آنکس که در خرابی کعبه قدم زند — او را کند بطیر ابابیل سنگسار

وآنکس که قصد موسی عمران کند همی — غرقه کند در آبش با جمله تبار

وآنکس که باد کبر و منی در سر آورد — قهرش به نیم پشه برآرد ز دو دمار

وآنکس که خار ریزد در پای گنج دین — اندر گلوش پیچد رشته لبان مار

آنکس که از برای هلاک کلیم پاک — کوه از زمین برآورد و در روزگار زار

از کوه حلقه سازد و در حلقش افگند — تا از بلای کوه بماند در اضطرار

هر دو که فرو زد آتش بر خلیل — ایزد کند آتش نمرود سبزه زار

اندر وجود آرد عیسی بی پدر — تا مرده زنده کرد و زدی درین دیار

در زیر پای مادرش آب آورد پدید — در نخل خشک برد خرماش در کنار

سر حکمتش بضربت تیغ محمدی — بر دشمنان نگه کشاید بره قرار

گاهی کند بغار نهانش از آن کرده — تا عنکبوت پرده تند بر درش زتار

گاهی نهد بپشت جبل شتر خویش را — روزی رحیل تا کشدش لطف او مهار

یک قوم را ببادیه در جای سنگ ریگ — خرقه ز پشم سازد و لقمه ز سوسمار

یک قوم را چو قارون گنج درم دهد — کشتی ز شتران روند و با هم کلید بار

یک قوم را ز ایمان عز و شرف دهد — یک قوم را بکفر کند سخت و خوار

گرد جهان ز قاف حصار کشیدن — و اندر میان حلقه یاران نهد حصار

بر شاخ گاو دارد این فرش هفت تو — و آنگه کند به پشت سمک پایش استوار

چرخ چنین بلند کند بر سر هوا — هفت آسمان اینگون سازد از نگار

در شب ستارگان ز سما آورد پدید — چون در با آب چکان از ته بحار

بخشد سلیمان بپای ضعیف — از اذن او فرود برد نیم لقمه دار

کرده چون والش بسته فرمان او کند — که کار او برآرد از آن هر شکارزار

سلطان قصر چهارم هر سال از امر حق / ساکن شود به برج حمل وقت نوبهار

صد نوع گل ز جنبش خورشید بشگفد / با برگ گل نوا زند اندر چمن هزار

چون ذاکران برآید سوسن به ده زبان / چون داعیان برارد دو دست حق چنار

پیدا شود ز غنچه پیکان صفت سپر / زیر سپر نماید هر سوسنان خار

نرگس ز جام لاله بنوشید جرعه / آخر چرا نه آید با چشم پر خمار

نوزاد گل بخنده گشاید لبان خود / سر برکند چو دلبر رعنای شاخسار

کبک دری خرامان کرده بصحن باغ / چون یار زهره طلعت با روی خوش عذار

آواز دل فریب چکاوک کند ثنای / شارک برقص آید بر بام و بر جدار

مانند صوفیان یکی کو کو تران / دم دم زنند چشمه بطرف جویبار

طاوس خوب صورت چون نو عروسکان / جلوه کنان در آید در صحن مرغزار

قمری و عندلیب و چکاوک چو عاشقان / هر سه بنام یزدان نالید زار زار

سبحان صانعی که بصنع بدیع خویش / آمد برون همیشه ز خون شیر خوشگوار

از آب تیره نقش بشر را رقم زند / واندر صدف ز قطره کند در شاهوار

از ناف مشک آید در فارغ ز بوی آن / وز خون عنبر آرد و بی نایدش بر کنار

صنعش ز باد و خاک نهد دسته های گل / واز قدرتش ز آب جهد شعله بار

دارد سما معلق بی زحمت ستون / دارد زمین معلق بی علت و سبار

گاه از فراق یوسف یعقوب را ز دل / آه آسف برارد چون از لهب شرار

گاه از برای سید فرخنده از بهشت / تا خواسته فرستد مرکوب راهوار

احسنت خواجگی که چه بود و زبان آن / عرش و بهشت و دوزخ و کرسی چشید سوار

اسپش براق و غاشیه دارش ملائکه / زینش ز فخر به روح امینش رکابدار

همره کیان خویش روضت کند براق / هم در نشست خواجه سبا ها شد افتخار

تاریکی ضلالت تا چه شد سیه
آن صفدری که رونق کفار ازو شکست
دین هدی قرار گرفت از وجود او
بر اوج رفته بود غبار نفاق و کفر
باران ستارگان درفشان این سپهر
آن بر مثال زهره و این هر دو چهره ماه
هر یک ازین سه کاندوشان چهار کان بود
آن روشنی دیده مقصود کائنات
کدبانو بهشت و جگر گوشه رسول
بنت تاجدار و صاحب جهان که روز حشر
اول حریف خواجه دنیا و آخرت
فخر اهم خلاصه اسلام و رکن دین
سلطان تخت دوم که سبطینش مدام
نامحرمان ظالم پیکر نهان شدند
سیوم جلیس ناموران زبده حیا
این زال شوهر افگن بی شرم شوخ رو
چهارم علی که شیر خدا بود و پیش او
کفش بداده زرهای رحمت رسول
ایزد ودود زن قطره نیسانش آفرید
از غنچه دو گل شد پیدا بباد لطف
سید درخت بار و روز سایه دار بود

چون نور مصطفی معلا شد آشکار
ذات شریفش آمد اسلام را مدار
شد خلق را شریعت او بهترین شعار
باران شرع خواجه فرو شاند آن غبار
یعنی بتول و قرة العین و چهار یار
چهار دگر بر روشنی و رفعت ان چهار
در کان داد و معدن دین هر یک چهار
کش آفتاب و ماه سزد در جهات ستوار
مستوره و عالم و خاتون روزگار
محتاج او شوند چو بر سر کند خمار
صدیق پیر و ابوبکر یار غار
پیر صحابه شمع هدی پایه وقار
شاید اگر بلرزد چون کاه کوهسار
عدلش بچرخ چو برزد کلغونه چهار
کز شرم او زنند مثل تا که شمار
دانم ز شرم روی او بوده شرمسار
شیران نر چو روبه ماده که شکار
دستش ربوده سرها از زخم ذوالفقار
تا درکشد عقیقه خلقت بگوشوار
واندر دل دو دشمن ازان کرده خارخار
زهرا و در شگرف هران دو جهان شمار

عصن بستان لقمان ز آب دهان او — در کام بوستان صفتش آمده ببار

مهر سپهر شرع بلے وارث نبی — والا ابو حنیفه امام بزرگوار

خواندش چراغ امت شمع رسل خرد — در راه اختصاص برو کرد اقتصار

یعنی گرفت روشنی علم او جهان — چون روشنی ماه دو هفته شبان تار

بس مشکلات علم که حل شد ز کلک او — بس نکته نهفته کزو یافت انتشار

کلکش بگاه فتوی چون باد تیز رو — در آتش لسان کوه که خشم بردبار

در کش زبان بکام خود ای احمد خطیب — چون صنع حق یکے بنگفتی ز صد هزار

ز مرز نعت خواجه نهادی میان شعر — زانروی سخن بهجت یاران باختصار

کالفتح در شمائل زهرا ز بهره نیح — از روی عجز رفت بسر راه انکسار

الروح [illegible] آن دو گهر بهر با نظم — یک در کشید طبع تو تا در کشد بهار

جز شمه زبان تو نادره بیان — ز اخلاق مقتدا اهم سید کبار

نظم ز یک خود چه بیاراستی تمام — از ذکر حمد و نعت نبی بهر یادگار

چشم دل ز خواب هوس باز کن همی — تا کے خوری ز دست هوا تخم کوکنار

ز آستین انابت و از چوب انقیاد — در کشت زار تقوی به کار کن بیار

آب ندم چو ابر ز دریاء دل بکیسه — وز راه دیدگان بسر کشت خود ببار

تخمے نسی در [illegible] بکف نبوی به — هر سال سی و پنج برو زی و رد بکار

تخمے زبیست و پنج بدوازده ستم — دارند و بالغ و خسر [illegible] و هوشیار

یکبار سوی قبله سفر کن بعمر خویش — گر هست امن راه و تن از ادئی بیار

دنیا که کند سر زنے را طلاق ده — حوران خلد تا بتو دارند اضطرار

رفتی بسے بپای هوس راه معصیت — اکنون بپای توبه سپر راه اختیار

تا لوکه اشتباه بود زین [illegible] — در حال رفتگان نظری کن با اعتبار

در کنج گور صاحب فیل و فرس نگر
کاهر و نیست مالک پالان یک حمار

در روضه بهشت نگر باز آنکه او
میرفت در بلاد محن راه اصطبار

الضیافیه

هر شب ز برج قلعهٔ نیلی حصار ماه
سر بر کند نماید چون روی یار ماه

دینارهای زر لوز و ضیاء خویش
بر فرق شب نثار کند شاهوار ماه

خاتون چرخ شیند بتخت چون بچه
گیرد بسان طفلی اندر کنار ماه

گر از کران قدرت از کورهٔ افق
بیرون کشند همچون سیمین سوار ماه

گاهی ز درج مغرب مشاطگان صنع
بر کف نهند ساخته چون گوشوار ماه

با خوشهای انجم ایزد بمهر صحی
پیدا کند چو داس درین سبزه‌زار ماه

خورشید چون ببرج حمل ورد کند
بینی بباغ بر سر شاخسار ماه

صحن چمن چو روی سما گشته در بهار
پیدا از درون توده ز گل صد هزار ماه

در آسمان ستاره بشب بی حساب بین
اندر چمن مشاهده کن بیشمار ماه

از قدرتش هزار عجب کو کند پدید
بر خار گل ز غنچه بوقت بهار ماه

از خاک تیره روی چو خورشید او کند
بر گرد رو نماید از مهر عذار ماه

کرده نهان ز دیدهٔ کژبین بد نظر
اندر شب دو زلف بزیر خمار ماه

در روز و شب ز هیبت و تعظیم امر او
در لرزه جرم مهر و منازل گذار ماه

آندم که ملک روز و حکومتش بمهر
جوید ز روی شرم طریق فرار ماه

خورشید در نیام کشد تیغ ز شب
بر کرهٔ سپهر چو گردید سوار ماه

لطف قدیم عون خداوند ساخته
از بهر رهسپار شب ره دیدار ماه

در ره چگونه رفتی آخر کسی بشب
شبهای تار گر بندی راه دار ماه

سبحان قادری که با انگشت احمدی
بر آسمان بحکم کند دو فگار ماه

آن آفتاب برج رسالت که می‌نمود
آن طلعت خجستهٔ او افتخار ماه

ختم رسل محمد مرسل که روی او
می‌تافتی چنانکه بشبهای تار ماه

شد بیک اشارت انگشت او دو نیم
مذکور زان سبب شده در روزگار ماه

هستش نشان معجزهٔ خواجه زین قبیل
کردند ازو بهر شب اختیار ماه

چرخ نبوت و فلک مصطفی که بود
او را دو آفتاب درفشان و چهار ماه

یک ماه از سپهر ابوبکر بد بلی
دوم عمر که یافت ز رایش یسار ماه

عثمان با حیا مه سیوم که می‌نمود
پیش ضمیر روشن او چون غبار ماه

چهارم مهش علی ابوطالب آنکه بود
بر آسمان مردمی و سروری نگار ماه

خورشید آن فلک حسن بن علی نخست
کز روی او نمود شدی آشکار ماه

دوم حسین نامور آن مشتری صفا
کز لعل لب اوست حکایت گذار ماه

زیبد اگر سپهر کند از پی شرف
بر شعر من بمدحت ایشان نثار ماه

چون ماه نو ز مغرب با که عیان شود
بینند مرد و زن ز صغار و کبار ماه

در رویت هلال همه تهنیت کنند
یعنی خجسته باد بر ما چو یار ماه

چه جای خوشدلی است که در دیدن هلال
کم میشود ز عمر کبار و صغار ماه

هر مه خلل پذیرد قصر حیات تو
از برج چون برآید گشته نزار ماه

هر مه بدار ماتم عمر عزیز خویش
تا بنگری بماتم خود سوگوار ماه

عمرت بقا ندارد در کلبهٔ فنا
چون تابک بی وجود شب اندر ستاره ماه

از کشت زار دنیا بردار توشه
چون بگذرد ز عمر درین کشتزار ماه

در انتظار مرگ و فنا گشتن حیات
بر بسته رخت رحلت خود می‌شمار ماه

حالی است صعب کاری بس گشته مرگ
تا یادگار باشد زان حال و کار ماه

آنانکه جام نزع چشیدند روز مرگ
بگذاشتند در نظرت یادگار ماه

ایزد جمال ایشان بنگاشته چنانک	بارویشان نمودی تاریک خود ماه

شاهان نازنین و عروسان شکرین	بودند در لیالی خویش و تبار ماه

کز آفتاب طلعت رخشان هر یکی	بوده بسی وظیفه و ادرار خوار ماه

زیر زمین قرار گرفتند جملگی	مادام بر سپهر بود بی قرار ماه

روی چو ماه ایشان با خاک شد قرین	گشته بکنج هر لحدی خاکسار ماه

بنشسته خاک تیره بجای سپید بین	هر چهره که بودی ازو پر شرار ماه

از خشت و خاک بستر بالینشان شده	شاید اگر بگرید ازین زار زار ماه

سنگین دلم بگفت که ای احمد خطیب	توحید حق بگوی و در و نقش بار ماه

یعنی ثنای حق به شبها عمر تست	اندر حجاب خاطر پنهان مدار ماه

در سخن کشیدن از بحر طبع زان	زینت گرفت چون ز علی ذوالفقار ماه

ایضاً قصیده

هر بامداد کز افق خاور آفتاب	سر بر کند شاید چون اخگر آفتاب

بی امر حق تعالی در صبح بامداد	پیدا نگردد از طرف خاور آفتاب

حق می برد بقدرت این سبز را چرخ	تا می رود چو مرغی زرین پر آفتاب

در روز و شب نماید او بهر بندگان	مه را بسان تاج چون افسر آفتاب

مه را نشانه ساخت از بهر شب دوان	در روز کرده از پی شان رهبر آفتاب

مه نور می فشاند بهر شب با مر حق	دایم برون ز دست ضیا گستر آفتاب

حیران شده بصنع خدا میکنم نگاه	گاهی بماه و انجم و گاه اندر آفتاب

گوئی که آب و آتش ترکیب داده نار	چون بنگری تو بر فلک اخضر آفتاب

بر لوح آسمان همه آیات ما کست	نقش شهادتست بخشش پر آفتاب

بر وحدت خدای گواهند یک بیک	ماه و سپهر و روز و شب و دیگر آفتاب

تا ز آتش جهنم یاد آورے بہ بین | بہ بودی چرخ تافته چون از آفتاب

در موسم تموز ز گرمے یک زمان | نالان شوی چو گرد و تابان تر آفتاب

آخر چگونه باشد حالت بروز حشر | مقدار نیزه تابد چون بر سر آفتاب

ایمان درست دار دلا ان خواه از ین عذاب | زان صبا نفی که هست بدو الو آفتاب

رمزی ز صنع یزدان گفت محمد خطیب | کزوی گرفت زینت و زیب و فر آفتاب

ایضاً فیه

ای قدرت تو کرده بروز از خور آینه | صنعت ز شب نموده ز مه دیگر آینه

کے روی روز و چهره شب دید چشم اگر | صنعت نساختی ز مه و ز خور آینه

در شب ز ماه زیبد آینه بروز | از آفتاب باشد اندر خور آینه

بهر عروس مردمک چشم بندگان | لطف تو ساخته ز شه اختر آینه

بر جبهت سپهر برین بسته حیل دار | تمثال صنع و قدرت تو از زر آینه

روی فلک چو آینه و ابر و شب | صنع تو می نگاه کنیم اندر آینه

صحن سپهر نیلے در شب ز اختران | بینیم ما چو پر ز در و گوهر آینه

گر ظلمت بصیقله جلا و صد | گاہے ز ابر زنگ نشاند بر آینه

هر صبح دم نماید مشاطه سحر | بزدوده زنگ شب ز سوی خاور آینه

خاتون صبح بسته ز سرخی بکف حنا | بگرفته خنده زن بکف احمر آینه

وادی دلی چو آینه صافی مرا بلطف | زنگ خطا و عصیان کیرد اگر آینه

هم صیقلی لطف تو از صیقل کرم | روشن نکند زنگ خطا یک آینه

روئیم لبان آینه بنگاشتی چنانکه | سرگر چنین نساخته اسکندر آینه

تا بوک ز آتش تو خلاصی بود مرا | از آب دیده دارم یا رب تر آینه

گو شد ز آب آینه گرد و سیه دلیک | ز اشک چشم کرده روشن تر آینه

دارم دو رخ ز بیم تو مانند زیبقی
همچون ز دست چهره عاصی بر آئینه

چون بنگرم در آینه بهر ثنای تو
گردد ز عکس چهره من اصفر آئینه

در پای تو به افتم و خواهم که بشکنم
از دست خرم فرقت خود بر سر آئینه

جرمم چو زنگ ولیکن نی هیچ زنگ کفر
عفو است لیسان آئینه نی چون هر آئینه

آئینه که در روی امید فضل
بینم از آن قبل بود منتظر آئینه

یارب دلم ز حقد و حسد صاف کن چنانکه
صاف شود ز صنعت صیقل گر آئینه

الضافیه

هر دم دلا ثنای خداوند گوی و بس
مگذار ذکر وی و خدمت و توحید یک نفس

مخلوق را مگوی ثنا بهر سیم و زر
شایان و مستحق ثنا ایزد است و بس

از نسل و زن و سنه و فارغ ز جفت و نسخ
ذاتش مقدس از صفت نفس و النفس

گر و ز زمین نبا مش پیدا کنی ز صدق
تخم حبوب مثل جو و گندم و عدس

هفصد دهد بلطف ز هر دانه از آن
قدرت خدای دارد و باقی همه هوس

از هیچکس نپرسد از او دید بفضل
تاج و سریر و خاتم و هم پیل و هم فرس

از هیچ کس نترسد این را کند دلان
از بهر آن بپیش دیده خسین و خس

ذاتی بعلم و فضل بیا آیدان چنانکه
صیتش جهان بگیرد چون صوت جرس

شخصی بحمق و جهل چنان مبتلا کند
کو فرق می نداند از آتش تا نفس

سبحان خالقی که بخشش روز افزید
هژده هزار عالم بی عون هیچ کس

ایضاً

سبحان عالمی که بداند به نیم شب
موری اگر بجنبد و یا بر زند نفس

سبحان حافظی که فرستد ملائکه
از بهر حفظ در شب تاریک چون عسس

خورشید را ز عرش جهنده فرود
سر را نشیب زیر کند او به عقب بس

شوید آب رحمت بی منتها را او — عفوش ز نقش معصیت آلوده دامنش

بی لطف او نه بینی گنج مراد را — بی عون او نباشد در کار دسترس

حاجات خود ز حضرت پاک خدای خواه — تا در زمان بیابی مقصود و ملتمس

پیش در دکان بخیلان و مدخلان — تا کی روی برای شکم در پی جرس

کردند پیش زینت نصیحت بیان من — چون رودکی و انوری و شمس طبس

نامد بگوشت آن همه پایت مادرت — زادی بجای چون تو کسی جمله خون نفس

گویی منم مبارز میدان علم دین — همتای من نیابی در علم زین سپس

با علم تو چو نیست مقارن عمل چه سود — والنازعات خوانی یا سورهٔ عبس

امروز بندگی خدا کن درین سرای — در حضرهٔ تا نمانی مقهور و محتبس

تا جان بود نیاید بالغ ز بند کیش — نی رفتن جراحت و نی زحمت عسس

آورده شد نوای معلق ضرورتی — در سلک نظم بلکه دو سه از جنس این طبس

دانم که اهل عقل ازین عیب بگذرند — چون اندرین بیاض بخوانند کند مس

ایضا فیه

صنع خدای ساخته از خود لوای روز — ور پرتوش فزوده بهر سو ضیای روز

در دیدهٔ خلایق کحال حکمتش — کرد کحل شب کشیده و کرده توتیای روز

زاغان شب چو بوم نهان گشته در زبان — زامرش چو پر پریده ز مشرق همای روز

بس فضلش از برای معاش جهانیان — نور از برش فشانده ز اوج هوای روز

روم و حبش نموده بصنع بدیع خویش — از گیسوی سیاه شب و از لقای روز

بر فرق شب فکنده خمار ظلم بحکم — ور نور کرده لطف عمیمش ردای روز

بر صبح هم کشیده بقدرت ز سیم زر — زان سیم و زر لباس ساخته صنعش قبای روز

از ماه کرده بدرقه حفظش به شب — ور مهر کرده راه برا اندر قضای روز

روز آوریده حکمت او که بجای شب — آورده گه ارادت او شب بجای روز
مهر و مه آفریده بقدرت ورای شب — سال و مه آفریده بحکمت ورای روز
خور چون کلید زرین همواره با بد او — گشته با مرکن فیکون در گشای روز
صبح از افق چو ناقهٔ صالح نمود رخ — در گردن چو پیش زرین درای روز
بر وحدتش گواهی مه بر جبین شب — بر قدرتش دلیلی خور بر قفای روز
سبحان خالقی که بقدرت بیافرید — خورشید و مه ز بهر شب و از برای روز
شب را ز ماه روشنی و زیب حلیه داد — در خور فروز زینت و فر و بهای روز
گیسوی شب بزلیور پروین و زهره بست — عونش بزرگرفت ز سر تا بپای روز
با احمد خطیب ببخشای از کرم — همواره ای خدای شب و ای خدای روز

الضافیه

خدای عز و جل هست قادر مطلق — سزای ملک حقیقی و پادشاه بحق
شکسته قوت او بار نامهٔ امکان — کشیده حکمت او تیغ قدرت مطلق
بعون و تقویتش روبهی چو شیر شود — بپیش هیبت او پیل مست گردد بق
کرا اگر بیند فرمان نافذش بکشد — کرا بحکم قضاهای او مجال الخلق
بدست قدرت خود بی ستون چرخ بلند — ز اوج کرد معلق چو گنبد ازرق
بباد حکمت در سپهر چرخ می راند — ز ماه و مهر همیشه بروز و شب زورق
بپای ساعد خاتون چرخ هر ماهی — بر آرد از افق غرب سیمگون یارق
زجرم ماه نماید بروز قرص ضد زر — که از تنورهٔ مشرق گهی برین طابق
ز کوه قاف حصاری کشید گرد جهان — ز نون و کاف فرو برده گرد او خندق
بیافرید بحکمت خدای عز و جل — دو اسب چش رو یک زرده و دوم ابلق
همین رود ز فرمان او و میدان — که نیست کس را یارای بندشان لوبحق

بصنع خویش شب روز آورید پدید — یکی منور بسیار است و دوم بغسق

بنجم کرد مجلی سپهر هفت رواق — بکوه کرد منوکه زمین هفت طبق

یکیست آنکه نهاده است در میان دو لب — عقیق و شکر و مرجان و لؤلؤ و فستق

یکیست آنکه نموده است از اصابع دست — یکی چنار و دوم سوسن و سیوم فندق

یکیست آنکه بیاراسته است نطع فلک — بشاه مهر و بفرزین ماه و بیدق

یکیست آنکه نموده است از گل و سبزه — سه و سپهر و زر و نقره و دگر زیبق

یکیست آنکه کشیده است زخریطه چرخ — بصنع شانه زرین و گون بیرق

زهی بزرگ خدایی که عقل خودشناس — ز کنه رفعت او گشت مبتلا بقلق

زحصر رحمت ایزد محاسبان جهان — بعجز معترف آیند جملگی الحق

بحد حصر نباید شمار فضلش اگر — رقم کنند بنوک قلم هزار ورق

زبان شرح شده لیکن از صنایع او — کرا رسد که کند وصف صنع او منطق

یکی بلطف نشاند همیشه بر سر گنج — یکی بعدل دواند برای یک دانق

یکی برهنگان حله‌ها تو بخشد — یکی بخواهد از خلق جامهٔ خلق

یکی ز تربیتش دق مصر پوشیده — یکی چو پسته مفلس گرفته کاسه ق

اگر نه عون خداوند و لطف او باشد — نه حال زیب دهد نه کار را رونق

ز خوان لطف رساند همیشه ایزد رزق — بهر توانگر و درویش و عاقل و احمق

زپشه طعمه فرستد برای بچه زاغ — بلخ پدید کند بهر لقمه عقعق

بجالک صنع نگارد چو شهپر طاوس — که دست مانی نگاشته چنان ق

میان حقه سربسته زر و نقره نهد — ز راه قدرت بی حیله بی برافق

گهی ز نقره و زر کبک سازد و طوطی — گهی ز نقره و زر ریم آرد و ابلق

ز زنان نحل گهی شهد و انگبین بخشد — گهی ز کرم نماید حریر و استبرق

گهی چو یوسف صدیق آرد از گل خاک
گهی چو ذات محمد ز نطفه و ز علق

بریده باد سر از گردنش چو کلک به تیغ
بنعتش آنکه به خامه را نخواهد شق

ستوده مقصد اولاد آدم و حوا
که هست آدم و حوا از اصل او مشتق

ز بود از سر میدان انبیا و رسل
بفضل جان تقدم بحکم گوی سبق

ز جام خانهٔ اسری به بزم حضرت قدس
برای خواجه بیاورده جبه و فقر طبق

غبار نعل سمندش فگنده سوی جهات
ز بهر روشنی دیده درمیان حدق

سپهر مهر نبوت مه سپهر مراد
چهار یار مران مهر و چرخ را جوسق

یکی خلاصهٔ تسلیم و نام او صدیق
که هرچه گفت پیامبر نگفته خبر که صدق

دوم که تاج عدلش شکست گردن ظلم
گرفت ملک جهابت بغیر ناحق

سیوم ستوده خصالی که بود در ره او
ز حلم قرطهٔ خوش پوشی از حیا ملحق

حریف چهارم اعدا کشی که از تیغش
چکید از تن حساد خون بسان عرق

چو تیغ صبح نمایش برآمدی بوغا
شدی ز خون اعادی زمین برنگ شفق

کسی که روز و شب خویش را کند دایم
بحمد خالق و نعت رسول مستغرق

بنعت احمد مرسل خجسته گردد عمر
حیات تازه شود در ثنا و مدحت حق

ز وصف زلف و رخ شاهدان چه سود ای عقل
فقد لقصر چو جهل از سبیل اوراق

مهنا صمد آینده ضعیف جمال
نوشت نامهٔ دین بر معانی مغلق

بدان امید که ای خالق جهود و الوهی
دهی برات و ازادی ز نقمی فلق

فرست تحفهٔ غفران خود بتربت انکه
بگفته حمد و ثنا ایت بدین طریق نسق

ببخش زلت هر یک که بندگان تو اند
چو رودکی و رشیدی و صابر معتق

ایضاً منه

بگشای لب بحمد زبان آفرین مدام
تا چون شکر ز یمن ثنایش رسی بکام

بایدی ذات تو را تا جان بود بتن — در روز و شب بگوید یا خالق الانام

آنکو ز صلب والدت آورد در رحم — بنهاد با لطف داد و بیا منزلت مقام

نطفت ز راه ناف رسانید از کرم — در تنگنای زهدان داد دست غذو طعام

زان تنگی آورید درین عالم فراخ — وز لطف محض خویش رسانیدنت طعام

پس از کنار مادرت از شیر خوشگوار — پرورد تا دو سال رضاع تو شد تمام

وانگاه مر پدر را روزی کش تو ساخته — تا داد لقمه لقمه ترا طعمه با ادام

چون از صبا بحد جوانی شدی ترا — جفت حلال داد که تا زن قوی احترام

تشویش تندرستی افکند در پشت — کار معاش نفس ترا داد انتظام

گویم ترا برای چه آورد در وجود — تا مر ورا کنی تو عبادت علی الدوام

آسته بکوی او بر طاعت بروز و شب — باشی مقیم پیش در او بصبح و شام

اندر قیام همچو الف راست قد شوی — واندر رکوع پشت خم آری بسان لام

نی از برای آنکه خوری باده پلید — گیری ز دست ساقی بهر نشاط جام

بر بام خانه بنشینی با مطرب و حریف — نعره زنی ز مستی بر گوشه‌های بام

وانگه کنی ز سر مستی تمام شب — در کف گرفته مروحه بادی کند غلام

همسایه از فساد تو اندر فغان شده — پس مر ترا ز فعل تو مفسد نهاده نام

تو خفته تا بروز و ادای نماز شب — در ذمت تو باقی مانده بسان وام

سجاده روشنی طاعت روی تو تابدو — در دیدها ز خلق نموده سیاه فام

چون آفتاب و ماه درفشان شود بنور — رخسارهای آنکه بشب میکند قیام

شیطان برای صید تو دام نهاده است — صیاد من ترا که در افتاده بدام

او را ز بهر سجده آدم برانده اند — میخواهد او که تا بکشد از تو انتقام

بگسل ز دست همت خود دام این لعین — وانگه بیا تو به درگاه حق خرام

قفلش در قبول کشاده است بر تو　　در خواب چند باشی برخیز از منام

در نوم صرف کردی شبهای عمر خویش　　ماضیش نام آمد و مستقبلش نیام

تا خلعت اجابت یابی ز کردگار　　اندر ره انابت زودتر گذار گام

در پیشگاه نیکان بنمود ترا محل　　تا نگذری ز هر دری جیبت ازین مقام

آری کسی گذر نیابد چون مبتلا بود　　در پایگاه پادشهان اسپ با لجام

گلدسته گر ببوئی بویش کجا رسد　　اندر مشام چون بود رخنه زکام

اول زکام را بدواهای دفع کن　　پس گل ببوی تا رسدت بو در مشام

بدخو شده است توسن نفست ز شر　　کوشش بحال در کش اندر سرش لگام

وانگه بتازیانهٔ قهرش بزن چنانکه　　این سرکشی نماند گردد مطیع و رام

ز احوال گور و هول قیامت خبر دهم　　چون از پی نصیحت تو کردم التزام

برکش ز گوش پنبهٔ غفلت پس ار نکوی　　بشنو بیان آنکه تو خوانیش موت نام

نزدیک او یکی است بهنگام قبض روح　　اصحاب و فقر و فاقه و ارباب احتشام

پیکی است پیک مرگ که از لشکر عظیم　　نندیشد و نترسد از نیزه و از سهام

نوح نبی که بود بعالم هزار سال　　هم عاقبت برفت و نماند سام و حام

می باش منتظر بشب و روز مرگ را　　وز جان و دل برون کن اندیشه‌های خام

ور هیچ عقل داری اندیشه کن بگور　　زیرا که کنج گور بود جای خاص و عام

چون منکر و نکیر بپرسند مر ترا　　جز عون حق ترا که دهد قوت کلام

ور ... مر ترا بس تو گذاری و شوی هلاک　　گرچه بنزد خلق بدی عالم و همام

وز روز رستخیز بیندیش کاندر او　　مر خلق را ز کثرت تن باشد ازدحام

از هیبت قیامت بسته خرد ز خلق　　آنکس که بود پیشرو و قدوهٔ انام

عاصی ز شست خصمت آخر کجا رود　　آن دم که جز بفضل حقش نبود اعتصام

کس را بنا نهند تاج کرامت بسر نهند — وانگه سوی بهشت برندش باحترام

کس را بسوی روضهٔ تابان کشا کنند — تا مسکنش دهند دران مجلس الکرام

یک قوم را زنند برخ سنگ احتوا — یک قوم را رسد ز خدا تحفهٔ سلام

نظم جمال در خور شمع خواص نیست — شاید که بشنوند زوی زمرهٔ عوام

الیضاً فیه

ای دل بجان ستای همیشه خدای را — سبحان قدیم قادر عقده کشای را

خالی مدار دست خود از حلقهٔ درش — تا بر سپهر نهی هردو پای را

زنهار تا نگوئی حق را مکان و جای — کو آفرید مسکن و ماوای و جای را

تکذیب کن ز بهر خداوند لامکان — گرامی درون فن تراز خای را

آن موجدی که از عدم آورد در وجود — عرش مجید و کرسی و هردو سرای را

هیچ آفرید و کرد بقدرت در روان — خورشید آب صفوت و آتش ندای را

در آسمان ببان مصابیح بر فروخت — بهرام و تیر و زهره و بجیس وای را

صنعش پدید کرد ز تاریکی سحر — صبح سپید طلعت الوان زای را

طاوس را بجلوه در آورد چون عروس — شاه طیور کرد بحکمت همای را

در سینها در دکش دوستان خویش — بنهاد سوز عشق و غم و بیپای را

روشن ضمیر باید ز حب حق العیب — نور تجلیش نرسد تیره رای را

همچون مطیعه در ره او نفس رام کن — دیگر و نش بر بند ز خدمت در رای را

ای احمد البساید شفق فلک سرشت — بر بامی خلق بال سر سقف ما را

الیضاً فیه

ز خواب غفلت و شهوت دو چشم خود بکشا — ببین بدیدهٔ عبرت بحسن صنع خدای

که هیچ صنع لطیفش دلیل اثبات — نگر که کو رند این دهریان باده سرا

بعقل باطل گرامیان مشو بدبین	که ذات ایزدی چون منزه است عیب
بعقل داده مهر کز توان ادراکش	نه وهم و نه خاطر و اندیشه و نه فهم و رای
یکیست ذات خدای مقدس و برتر	که جن و انس ندانند ز ذات پاک خدا
بنا است سقف سما و بنا ست صحن زمین	مکن به دانش ما نشد و ز ننگ شک بردا
دو دیده در ماکونش گشاده دار و ببند	دو لب ز چون و چرا و بگذران کار را

ایضا فیه

حق که ز خاک ابوالبشر کرد	از قطرهٔ آب جانور کرد
وز نور سپهر زد او حکمت	بر روی سپهر ماه و خور کرد
در هژده هزار عالم او را	معروف و وجیه و مشتهر کرد
فعلش همه را دلیل ساخت	قولش همه مسئله معتبر کرد
در سینه دلش گزیده تر یافت	چون در دل پاک او نظر کرد
هنگام اشارتش بقدرت	دو نیمه بر آسمان قمر کرد
این خاتم انبیا که ایزد	از خلق عظیم او خبر کرد
از لحظه که زاده شد تو گوئی	در حجره کسی چراغ بر کرد
جبرئیل بخوابه وحی تکرار و	چون تاج پیامبری بسر کرد
هیبتش بسید گرد آفاق	و اندر دل دشمنان اثر کرد
مانند بهشت گشت خوشبوی	هر کوی که اندر و گذر کرد
رضوان لشش کلید گنج آورد	نگرفت چو از غنا حذر کرد
شد دین محمدی قوی تر	بوجهل اگرچه شور و شر کرد
این شاه شه به آسمان رفت	کار همه مفلسان چو زر کرد
اوصاف رسول هست بسیار	لیک احمد غزنه مختصر کرد

ایضاً فیه

رزاق بندگانرا روزی چنین رساند / همواره الغرض جانرا روزی همی رساند

چون مرغ چوزه آرد از آشیان گریزد / حق اهل آشیانرا روزی همی رساند

اندر رحم چو بینی تا آمده ز مادر / اندر ره فاقه آنرا روزی همی رساند

هم طفل هم صبی را ضایع نمیگذارد / هم پیر هم جوان را روزی همی رساند

ارزاق مرد و زن را او میکند مهیا / مسکان و رهروان را روزی همی رساند

اسباب تندرستان او میکند مرتب / بیمار و ناتوان را روزی همی رساند

گنگ ضعیف مسکین گرچه سخن نگوید / آن گنگ بی زبانرا روزی همی رساند

مهمان همی فرستد نزدیک میزبانی / زین گونه میهمانرا روزی همی رساند

مردی اگر بخلوت پنهان شود بحجره / در حجره آن نهان را روزی همی رساند

مخفی که کس نداند اندر جهان نشانش / آن شخص بی نشان را روزی همی رساند

هر روز رزق نادان بدهد چو رزق دانا / انسی و وحشیان را روزی همی رساند

مستی که او دهانرا پر میکند بباده / آن مست پر دهانرا روزی همی رساند

هفتاد سال مشرک شرک آورد بمولی / با مشرکان چنان را روزی همی رساند

گفتم ترا مفصل اکنون شنو تو مجمل / خالق همه جهان را روزی همی رساند

ای احمد محمد شد از رخ مصطفی / رزاق بندگانرا روزی همی رساند

ایضاً فیه

مالک توئی و مملکت جاودان ترا / عرش مجید کرسی و هفت آسمان تراست

هم آدم آفریدی و هم آدمی سازد / هم این جهان تو داری و هم آنجهان ترا

پوشیده شام صدره اطلس باسم تست / صبح سپید طاعت و در بیان تراست

مخلوق تست عرش مکان تو جاتکه / بر عرش نیست صفت لامکان ترا

نی جوهری و نی عرضی و نی مرکبی | نی قالبی نه شخص و نی جسم و جان تراست
بی چشم و دیده بینی و بی گوش بشنوی | در باب امر و نهی سخن بی زبان تراست
عالم توئی تو دانی اسرار بندگان | علم غیوب آگهی از هر نهان تراست
گلها سرخ و زرد و سپید و گل بنفش | وقت بهار در چمن و بوستان تراست
از شیر خوشگوار و ز آب و می و عسل | در بوستان جنت جوئی روان تراست
چشم کسی ندید و نشنیده گوش کس | آماده و مهیا در خلد آن تراست
هر خلق را ابد ار سلام از تو دعوت است | تو میزبان اهل جنان میهمان تراست
راحت نصیب بهره اعدا ز دین تو | انواع رنج نامزد دوستان تراست
هجر و وصل جسته و نایافته کسی است | مشتاق شوق دیده لنعره زبان تراست
از هجر تو کرد زمره عشاق ناتوان | از قرب و انس مرهم هر ناتوان تراست
بر احمد خطیب به بخشای از کرم | که احسان ما فوق کرم بی کران تراست

ایضاً فیه

الهی بی شریک و بی نظیری | ملیکا بی وزیر و بی مشیری
همیشه بوده و باشی همیشه | همیشه زنده و هرگز نمیری
نداری گوش و می‌شنوی همی | نداری چشم و بی چشمی بصیری
نه ذاتت را ضمیر و نه خواطر | ولیکن مطلع بر هر ضمیری
به راز سینه‌ها یارب علیمی | به سر جان و دل یارب خبیری
به مه روشن کنی شبهای تاری | فلک را زیب ده از قوس و تیری
به حکمت روز و شب را نور فرمای | ز مهر انور و ماه منیری
پدید آرنده گلها ز خاری | بهار آرنده بستان نضیری
ز روحش و دمه کنی شید آشکارا | نهان دارنده روغن بشیری

ز خلقت صورت هم سازنده تو | ز نائی برکشنده صورت ریزی
تو بخشی نعمت و مال و زر و سیم | تو بخشی دولت و ملک امیری
ز با هر کس لئیم و تو کریمی | ز با هر کس صغیر و تو کبیری
کسی کورا معین و یار نبود | تو او را هم معین و هم نصیری
همه بیچارگان را چاره سازی | ز پا افتادگان را دستگیری
توئی غفار گذر و درگذاری | دهی بسیار اندک در پذیری
برنده یونس و یوسف بمعراج | یکی در حوت و دوم را به بیری
فراقت را جهنم می شمارم | اجرنی من جهنم یا مجیری
اسیر نفس مانند احمد معانش | تو بگشا بند بندی اسیری
اگر بارش ندادی در جوانی | خدایا بار ده در وقت پیری

ایضاً فیه

ترا باشد سزا عز و خدائی | تو داری ملک ملک پادشاهی
دهنده برگ گل از باد و خاکی | بسنگ اندر نهنده نار هائی
توئی فرد و قدیم و حی و قیوم | توئی بی شبه و بی چون و چرائی
اصل بی ذات بی مثلث روانی | ولیکن حکم تو دارد روائی
تنت سه و نکوئی هیچ انسان | نگاهی هیچ خلق و نی فنائی
نجنبان و نه ساکن بی زمینی | نه او رنگ و تعلق در هوائی
مقدس از زن و فرزندی | منزه از خور و خواب و ز جائی
نه در عرش و سلی بر عرش کرسی | که تو خلاق عرشی و سمائی
منم امید دارد صلت تو | مبادا گر تو هم باشد جدائی
برای لقمه جان بادشاها | بگوئیت میکنم دایم گدائی

نکنی بیگانه احمد را بجسم تو	بجود و دادی هر او را آشنائی

قطعه در توحید

قادرا اسمان وهمه بقدرت خویش	آسمان بی ستون تو میداری
صد هزاران ستاره رخشان	بی علاقه نگون تو میداری
اندرین لوح و چرخ جرم هلال	پشت خم هم چو نون تو میداری
بر فراز سپهر مینا رنگ	کوکب سیمگون تو میداری
چرخ را همچو آسیا گردان	داشتی و کنون تو میداری
صبح را نور میدهی و شفق	در افق همچو خون تو میداری
این زمین گران هفت طبق	وا بپا بر ستون تو میداری

در نعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

ای تو از قدر تو از عرش و کرسی برتر شده	قبه قدرت فراز خیمه اخضر شده
صیت تو شایع شده هم در سما هم در زمین	دیو را در چشم و لب زین غصه خشک و تر شده
بازوی اسلام قوت یافته از دست تو	گردن کفر و ضلال از تیغ تو بی سر شده
آیت ذکر تو به سوره ذکر خدائی	در دبستان شهادت خلق را ازبر شده
در شکسته نیزه ابوجهل از توان خم چو شیر	لیک پیش روز بازویت چو روبه تر شده
ابر گشته سایه بان فرقت از اوج هوا	پایت از روی ترفع چرخ را افسر شده
در شب معراج چون در خواجه چشم	کار شستی منقاس بیچاره همچون شده
طرفه اکوان پیش مرکب سرج الامین	ذره رخساره تو هفت آسمان انور شده
سر فرو ناورد شاه همت والای تو	چون عروسان گر چه جنت در زر و زیور شده

ایضاً قطعه

ای سید نیکو شیم وای خواجه عالی همم	وای پیشوای محتشم وای مقتدای محترم

اسم شریفت مصطفی ذات لطیفت مجتبی — قول عزیزت مرتضی کف عطا باش نعم

نفی مشک همچون موی تو کافور چون روی تو — داده خبر از خوی تو دارای این چرخ خم

داروی دین تریاک تو کحل بصر از خاک تو — ایزد بجان پاک تو اندر بنی خورده قسم

هر خلق را رهبر توی از جملگی بهتر توی — حقا که پیغامبر توی هم در عرب هم در عجم

هم رتبت طه ترا هم عزت او ادنی ترا — هم دعوت اسری ترا اندر شب قرب کرم

آن شب که رفتی از فلک بگذاشتی پر ملک — در روی بنیاد هیچ سنگ بی خبر لا گو نعم

بحران بلیغ ناختی زد بین قال بنداختی — یک یک همه پرداختی در حضرتش کار اهم

شرعت چو شد افراشته شد جاه کفر انباشته — از دعوت بگذاشته کم بود کان راه ظلم

دین متکا بر پشت تو تیغ هدی در مشت تو — بشگافته انگشت تو بر آسمان مه را شکم

در لفظ تو ذوق شکر از نور تو یک ذره خور — با رای تو روی قمر همچون غباری در ظلم

هر که برانگیختی خون اعادی ریختی — معجون دین آمیختی بهر اسیران سقم

مصباح علم افروختی عود رسالت سوختی — احکام شرع آموختی آنرا که از دین زد قدم

عالم چو پر نور شد کفر و ضلالت دور شد — شهری همی معمور شد در روی پنهان و قدم

گیتی چو آراسته ظلم و غوایت کاسته — دست تو گنج خواسته پاشیده همچون بکدرم

بر سر زپیغ ایوان تو قیصر چو دربان تو — ریزه چینان خوان تو دارا و کسری و جم

در سیر و عالم سر بسر مهتری راز تو همه — بر ذات تو پیغامبری شد ختم یا خیر الامم

بوبکر یار غار تو عمر عدو آزار تو — عثمان معین کار تو مامور بیت الحرم

ای همچو باد مهربان وقتی که رفتی از جهان — از بهر شفقت عاصیان در دل ترا بوده الم

احمد که هست آن امت رهبر نگفت از قبر — تا روز حشر از امت گوید نیا بیچ کم

ور ده شفاعت کن دراز حضرت پاک خدا — تا گرد دل زآتش رها کو عاصیان بود و غم

الخاتمه

چون بدید از خدا خیر البشر محتاج بود — در شب قربش صبا از عرش معراج بود
از ره فضل عنایت نعمت و تیّت فرستاد — کو به رویت از همه مشتاق بل محتاج بود
هر کسی کو بهر سید او ندید از جهان — تیز کام و خوب سیر و خوش رو و هملاج بود
بود بینی مرکبش را ساخته با فر و زیب — کاندر وی صنعت استادی نساج بود
شب بینی بر آسمان مانند ماه چهارده — از وثاق ام هانی کو همی از ازواج بود
خواجه سلطان بود و دیگر انبیا همچون ملوک — و اندر آن شب بر سرش از قرب لولاک تاج بود
با کرامت چون برفت باز آمد مصطفی — در برش از کارگاه اصطفا دواج بود
تا ز صلب آدم آید چون محمد در جهان — مر ورا از صدر جنت زین ملبّس تاج بود
در صحابت شد علی و سلمان و را چاکر سید — آن شهی کش تخت و کرسی از آبنوس و عاج بود
امتش خیر الامم آمد شه دین از آنکه — در میان امتش چون شبلی و حلاج بود
بو یزید و بو سعید و شاه کرمان چند چند — سهل داود و فضیل و کرخی و نساج بود
هر که گردانید روی از سنت آن شه نبی — رفت او همواره اندر غارت و تاراج بود
بلبل آسا چون نوای مدح احمد زد جمال — شد بهار افروز نغمش گر چه چون دراج بود

ایضاً قصیده

ای گزیده عرش عالم در روش راه ترا — وای خجسته جبرئیل از شوق درگاه ترا
راه تو بوده حوالی سالکان راه را — زین سبب پیر و جوان کرده گزین راه ترا
صد هزاران چشم بگشاده فلک از آرزو — در شب معراج دیده روی چون ماه ترا
قدر قربت هیچکس نشناسد اندر آسمان — کس نداند در زمین اندازه جاه ترا
هر که بد خواهد ترا او مرد و درد و در دو کون — با نباشد بهر ایزد نکوخواه ترا
بهر یا چون آه کردی یا ز غم بگریستی — حق پذیرفت از عنایت گریه و آه ترا
لی مع الله گفتی اندر خفر که خلوت رفت — کس تو اند گفت احمد وصف خرگاه ترا

چون تو قدم نهادی اندر میان خلد — شرمنده گشت خلد ز فر و بهای تو

فردوس با النعیم که مشتاق بد بتو — زینت گرفت جمله ز زیب لقای تو

باواز خوانده تسبیح اندر بهشتی ترا — وارسته بنور جبین جوای تو

در صحن بوستان دنی در خور آمده — طاوس جبرئیل امین همای تو

مجروح کرده پائی ابوبکر را نیش — مار فراق دیده ز شوق هوای تو

حی ملیک هست منزه ز جا ولیک — عند الملیک باشد همواره جای تو

در وقت تو نگنجد پیغامبر و ملک — آن دم که راز گوی شوی با خدای تو

هیچ شب آدم و اولاد همه — باشند در قیامت زیر لوای تو

چون نزد در بهشت رسد خلق جملگی — فرمان رسد ز مولی کاول درای تو

دل را ارادت که پیش انبیا میران — قرنم برای لست و لقایم برای تو

تا مست مهر است و رسول گزین حق — اسعد بگفت نعت ترا از ولای تو

ایضاً فیه

ای مدح تو اشرف المدائح — وای ذم تو اقبح القبائح

چیزهاست وبال نزد عاقل — جز مدح تو سایه المدائح

هر فاتحه کان ز خلقت آید — خوانندش چون اطیب الفواتح

انواع کلام کز لبت راد — گشته است لوامع و لوائح

الفاظ تو خوشترین مواعظ — اخبار تو بهترین نصائح

هم تیغ تو قاتل اعادی — هم دست تو باشد مانح

از بهر جمال کن شفاعت — در روز خجالت و فضائح

ایضاً فیه

ای نور تو مایهٔ خور و حور — وای یافته عرش از رخت نور

بودست خراب بی تو عالم — از دین تو گشت جمله معمور

شرع تو شد آشکار آری — کی ماند آفتاب مستور

موی تو بداد مشک را بوی — روی تو فزود رنگ کافور

نام تو قلم بلوح محفوظ — با نام خدای کرد مسطور

در قول کریم و شهادت (کلمهٔ طیبه و کلمهٔ شهادت) — ذکرت نبود ز ذکر حق دور

سکان زمین و آسمانها — هستند بدین دو ذکر مامور

معراج تو بُد ببام اسری — معراج کلیم بود بر طور

احمد بامید گفت نعتت — تا گردد بروز حشر مسرور

ایضاً قافیه

ای نور دو دیدهٔ رسالت — وی نور حدیقهٔ جلالت

شد شرع تو ناسخ شرائع — بر ذات تو ختم شد رسالت

آنکس که شریعت تو نگرفت — او ماند همیشه در بطالت

هر هیچ و شمار که بود از کفر — کردی هر یک بدین اقالت

اخبار تو همه هدایت — آثار تو ماحی ضلالت

بر طاعت حق مدام دعوت — کردی همه خلق را دلالت

دلها ز صحابه را شب و روز — از لطف تو یافت استمالت

نام تو محمد است و نعتت — محمود بهر زبان و حالت

از مرتبهٔ تو در حسد مرد — بوجهل که بود در جهالت

گر عرش ستانهٔ تو خوانند — هرگز نکنم من استحالت

در مدح تو تا بتم چو حسان — زانست مرا چنین مقالت

پیرایه اگر ترا ستایم — تا یار نشار تو ملالت

نعت پیغمبر انگفت احمد | زین سخن هم بماند در خجالت

ایضاً فیه

چون پدید آمد زکن نور ردای مصطفی | شد منور هر دو عالم از لقای مصطفی
آتش نمرود اگر شد بوستان بهر خلیل | گشت شیرین چاه شور از آب پای مصطفی
در سخن آمد بامر حق ز روی معجزه | گوسپندی کرده بریان از برای مصطفی
سوسماری مصطفی را گفت پیغامبر تو | تا مسلمان گشت کبری از ولای مصطفی
ماده آهو رفت بهر شیر دادن در وطن | وانگهی باز آمد از بهر رضای مصطفی
از محل خود درختان بر کشیده شاخها | گشت پویان در ره حب و هوای مصطفی
مصطفی را بر سمای همت عالی بالی | ز آشیان عرش بر تو شد همای مصطفی
کحل ما زاغ البصر اندر میان چشم بود | کی بروی خلد باشد میل و رای مصطفی
جبرئیل از حق تعالی جست حاجتهای بلی | تیغ فوق سروری زیر کسای مصطفی
اتقیا و اصفیا و اولیا و انبیا | هر یکی آویخته اندر ردای مصطفی
با رفیق عند الله آمد مصطفی را وقت قرب | کس چه یارد گفت اندر شرح و جای مصطفی
گفت خود مصطفی کو شد اندر حشر | چون علی مرتضی گیرد لوای مصطفی
احمد اینجو عجیب ار مصطفی را مدح تو | مصطفی را گفت مدحت هم خدای مصطفی

ایضاً فیه

بذکر خواجه عالم زبان بیاراییم | دهان بسته بمدح رسول بگشاییم
بیان آینه طبع شد [illegible] زنگ | با آفرین نبی زنگ طبع بزداییم
منم بباغ سخن عندلیب نغمه سرای | یکی ز اثر الشش بنظم بسراییم
خدای عزوجل چون ستوده [illegible] | مرا چه زهره و یارا است آنکه بستاییم
ولیک ساخته شد [illegible] | برای مجلس روحانیان بپیراییم

بیان لفظ او در قول افصح | صفات نطق او در وحی اعذب
اگر در علم گویم بود اعلم | و اگر در اصل گویم بود انسب
چو ذکر رفعت انساب افتد | حسب انسب همه گویند احسب
رسل را معجزات بس عجیب است | و لیکن معجزاتش بود اعجب
بسی بوجهل با او سینه زد لیک | ستان سرگز نتواند صفت جنب
بمدح خواجه حسان گفت اشعار | که حسن بود اشعارش نه اکذب
جمالا مصطفی گفتی تمام است | فمن یحکی اسی مولاه اقرب

ایضاً فیه

چون تو شنوی نام دل آرام محمد | هر کوی درود از جان بر نام محمد
دارند دل آرامی خلق ان همه لیکن | جز حق بنده نیست دل آرام محمد
بنهاد محمد بجهان دام شریعت | افتاد همه عالم در دام محمد
افشاند بسی شکر معنی بکه نطق | هر لفظ که بود از دهن و کام محمد
بی هیچ شک و شبهت در کل عزایم | محمود بد آغاز و سرانجام محمد
شبهای محمد به سپهر بود منور سحر | از خیر نبد خالی ایام محمد
از روشنی طاعت و از نور عبادت | چون صبح بدی روشن هر شام محمد
بس جرعهٔ اسرار که نوشید ابوبکر | در حجرهٔ خلوت زده جام محمد
ای احمد اگر صحبت طلبی رونق فردا | امروز بده بر اثر کام محمد

ایضاً فیه

ما را معین چیست خاکپای محمد | حبل متین رابطهٔ ولای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد | خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت | بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی بس است دین و دل را — ریشهٔ از گوشهٔ ردای محمدؐ
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمدؐ
جای محمد درون خلوت جان است — نیست مرا دیگری بجای محمدؐ
حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمدؐ
نور لقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک آب و محمدؐ
بست نقابی ز آب و خاک وگرنه — رتبهٔ امکان نداشت تاب محمدؐ
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند — چون ز میان بر فتد نقاب محمدؐ
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمدؐ
چون شب اسری کشید سرمهٔ ما زاغ — نفس سوی کی شود حجاب محمدؐ
دولت فردا بهیچ باب نیاید — هر که شد امروز در رکاب محمدؐ

ایضاً فیہ

چون رسول ما بسینهٔ اندر جهان آمد پدید — از شکوهش در جهان امن و امان آمد پدید
فیل پیل فوج پشه شده چون ناگهان — بر بساط و بر شاه مرسلان آمد پدید
از عنوان روی ختم انبیا چون شد عیان — در رخ بوجهل ها چون زعفران آمد پدید
صیت صدق طایرش در مشرق و مغرب رسید — نام او اندر زمین و آسمان آمد پدید
گشت کاسد کفر و بدعت از رواج دین او — رونق اسلام را وقت روان آمد پدید
هم شریعت هم طریقت هم حقیقت شد عیان — ذات او آری برای این بیان آمد پدید
تا ز سبحان الذی شد پخته بر گردون اثر — بهر آن دعوت بگیتی مهمان آمد پدید
وایکان است بخوان شرع و دین نان مخوید — تا بعالم این چنین خوش میزبان آمد پدید
مشتعل شد در تنور سینهٔ او نار عشق — آب صافی را گوارا از زبان آمد پدید
سوسمار و باد و آهو را ز روی معجزه — پیش او در قول شهادت از دهان آمد پدید

احمد ابد بند لب از معجز کاندر باب نعت / از هزاران بندگی آنچه از زبان آید پدید

ایضاً فیه

بنعتت هر سخن کز من بر آید / سزا او در خور هر منبر آید

ترا چون داد حق فخر رسالت / ندا در جملهٔ عالم بر آید

کسی کو این ندا نشنید در دهر / حقیقت هر دو گوشش ر کر آید

ز بعد بعثت هر لحظه نو نو / جهان را فر و زیب دیگر آید

بنا شد جمله را مستظهر معجزه / ولیکن معجزت چون معجز آید

ضیا را خور ز رایت مشتری شد / ز رویت نور ماه انور آید

ز موی پرچم عنبر فشانت / گشاده عطر مشک اذفر آید

شها چون پیل شرعت شد خرامان / ز سمعش اسپ بهشت و سر آید

اگر کسری ز خوانت کسره خواهد / سرفو کو چاکرت را چاکر آید

کمینه خاک روب صحن قصرت / ز راه مرتبه صد قیصر آمد

نگویم آسمان را آستانت / که از وسعت استانت برتر آید

چو رفتی در شب معراج بر چرخ / بفرق عرش پایت افسر آید

میسر احمد حکایت کرد بوبکر / از آن بوجهل حاسد را در آید

تو سی خیر البشر ختم الرسل زانکه / نه چون تو دیگری از مادر آید

ز بحر خاطر احمد بوصفت / بسی در ثمین و گوهر آید

ایضاً فیه

بفضل حق سید احسن لقبت شد / لطف او بروز شب قرین تو شد

نقد مطلوب بی خلاف بیافت / هر که جویان شرع دین تو شد

نورها فایحست از شیمت / نورها لایح از جبین تو شد

خلق شد با بسیار دو عالم | تا کرم ظاهر از یمین تو شد
کثرت خلق بر ورت هر سال | از پی وزن بش کمترین تو شد
تیر دشمن خمیده همچو کمان | زه به بسته چو در کمین تو شد
هیچ لعلی ز کان تو نبود | گرچه او سالها نگین تو شد
تیغ تو سر برید دشمن چون | دست نصرت در آستین تو شد
چون شدی سوی آسمان یقین | آسمان در زبان زمین تو شد
مر ترا شهسوار گویم از آنکه | کره چرخ زیر زین تو شد
آنکه خلق آفریدت احمد خواند | بهترین مدح و آفرین تو شد
حلقهٔ انبیا و جمع رسل | با قدر زیبا ز نگین تو شد
پیشت از جان بدی شاد جهان دل | لیک از امت پسین تو شد

در محبت آل یاسین

منم از جان محبت آل یاسین | منم از دل مرید جمله پیران
محبت ابن عزیزان در قیامت | خداوندا بنجاتم ده ز نیران

در مناجات

یا رب بفضل بر من ایمان نگاهدار | اسلام من ز غارت شیطان نگاهدار
ملک جهان نخواهم یا رب ز حضرتت | دیدار خود عطا کن و ایمان نگاهدار
روز و شبم بحضرت خود بار ده بلطف | سال و مهم ز زلت عصیان نگاهدار
هرچند کان ز دیده گشتم دو رم فگند | یا رب ز فضل خویش مرا زان نگاهدار
بیدار کن خدایا از خواب غفلتم | وز [illegible] ملالت و کسالت و طغیان نگاهدار
دل را ز ره حقیقت بنمای از کرم | تن را ز راه شهوت بطلان نگاهدار
فردا بروز حشر مریز آب روی من | وز شعلهای آتش سوزان نگاهدار

بحق آدم و حوا بقدر عیسی و مریم / بداؤد و یحیی و بیوسف پیغمبرانم

بعلم و حلم سیدنا بحق چهار یار او / بتوریت و بانجیل و بزبور و بجمله فرقانم

بجبرئیل و بمیکائیل بعزرائیل و اسرافیل / بعرش و کرسی و جنت بآسمان و صحرانم

ره ما نیز آتش و دوزخ بقبر و هم وی مسکن / بدیدارم کنی شادان که من سرگشته انم

مرا دیدار می باید توی آگاه ازین معنی / که در دنیا و در عقبی ز تو دیدار جویانم

ایضاً فیه

یا رب بدرت گرفتم این در کجا گذارم / دیدم در تو بهتر بهتر کجا گذارم

در ها اهل دنیا ماندم درست گردیدم / چو یافتم چنین در این در کجا گذارم

یاد تو شکر آمده در کام من همیشه / شکر بکام باید شکر کجا گذارم

پا سر شکست چو افسر بر سر نهم بر عجب تا / زیبا افسر است نهم افسر کجا گذارم

سنگ و کلوخ کویت بر سر نهاده باشم / کان گوهر است جمله گوهر کجا گذارم

خاکی که بر سر من باشد بلطف یادت / اندر چشم باید دیده بر سر کجا گذارم

احمد که هست چاکر او روشن بکویت / تا آمده بدین در چاکر کجا گذارم

ایضاً فیه

پر غم ز تو است سینه این غم کجا گذارم / پر نم ز تست دیده این نم کجا گذارم

در عرصه قیامت اندر دل حزینم / از دیگر تو شادی این غم کجا گذارم

من خسته را همیشه اندر امان خاو / اندوه تست هر دم همدم کجا گذارم

در هم شده است جانم از غایت تحیر / پیش تو عرضه کردم در هم کجا گذارم

قدم حمید لیه تواز محنت خدای / خواهم ترا و علاجش در هم کجا گذارم

دارم بدا هم باکم از قوت وصل و فرقت / تا وصل تو نباشم باکم عجب گذارم

احمد بکویت آرم یکبار اگر بگوسی / من چو در آکویت هم دم کجا گذارم

ایضاً فیه

چون باد نیست صبا و اجلو اکجا گذارم — درد و چو گشت حاصل درد اکجا گذارم

بازار تو چو دیدم سودا فتاد بر سر — تا سود آن نه بینم سودا کجا گذارم

کردل رو و بجایی بازار من سپینه — دال بهتر است در هر جا کجا گذارم

دیدار تست بیضا صفرا من از تست — صفرا قبول کردم بیضا کجا گذارم

گفتی برای وصلم بلوای کز بین ره — چون این چنین شنیدم بلوا کجا گذارم

از بهر نفی غیرت لا گفتم و از آن پس — اثبات بر گزیدم الا کجا گذارم

سے آدم بکوبیت احمد گرفت دامن — این مفلس است مسکین اورا کجا گذارم

ایضاً فیه

است بر در تو بار نشده هر عصیان — نزلت نبود قدر وصل و سبب را

ای ذکار تو بر ده پیش گاه — بگذاشته بکوسے تقیه و ادب را

گاهے سکنے قریب بدر کہ بعید را — گاہے سکنے بعید ز حضرت قریب را

بوالغیث را برای اندر شب الفضل — وز لطف بکشی ز هجر حبیب را

چون زخم زلفت چه نالم ز زخم تو — چون درد من زلفت چه گویم طبیب را

روزی مرا بپرس که در هجر چون شد — تا وقت تمام تو و این غریب را

پور خطیب طالب دیدار وصل تو — مگذار در جدائی پور خطیب را

ایضاً فیه

چه مرا تو بیگانگی ساری لقمه خرا سپاری — طمع زلفت پاری زره امید داری

زکسی چه پاک دارم چو تویی همیشه یارم — بشر گرد وار تو کارم تو مرا اگر بداری

چو بتو بود نیازم همه سال از تو نازم — شب و روز می نوازم که همه کرم تو داری

بدر تو چون فتادم بسجود سر نهادم — ز غمت همیشه شادم چو کشم مرا ز خواری

بلبل منست نامت فرح دل از زبانت
بشنوم بجان کلامت ز طریق دردمندان
بره تو می شتابم که چو تو دگر نیابم
تو بگردهی جوابم که بیا تو در چکاری
منم احمد طبیبی تو مرا ز جان تویی
تو کنی مرا طبیبی چه کنم ز درد و زاری

ایضاً فیه

من بی تو کسی دگر ندارم
خبر کوئے تو مستقر ندارم
در پیش در تو ام فتاده
واز کار جهان خبر ندارم
بر خاک در تو آب دیده
سے باشم چون گهر ندارم
یا آنکه مرا بسنگ بکشی
من سر ز در تو بر ندارم
بی تو بکند کسی قبول علم
چون مفلسم و هنر ندارم
روزم چو شب ست از فراقت
وز قربت تو قمر ندارم
خواهم که پرم بسوی وصلت
لیکن چه کنم چو پر ندارم
هر لحظه ترا چو می ببینم
پس چشم چگونه تر ندارم
یکبار بمن نماے خود را
من آرزوئے دگر ندارم

ایضاً فیه

یارب توی همیشه بحق کارساز ما
در روز و شب بدست حقیقت نیاز ما
ما را طراز ایمان بر آستین زدست
یارب مدار جامهٔ ما بے طراز ما
تو کردگار مائے و ما بندهٔ توایم
هر در که تو باشد همواره ناز ما
بپذیر ما همیشه که تقصیر کرده ایم
چه حاجت روزهٔ ما و نماز ما
گر دست ما نگیری یا رب بفضل خویش
کوته چگونه گردد رنج دراز ما
در پیش ما نشیب و فراز است ای کریم
آسان بکن بلطف نشیب و فراز ما
یارب بلصراط چو راه است بیم ناک
بے فضل تو نباشد بهبودی جواز ما

الضاً قیه

کس بے تو من آشنا ندارم ‌ ‌ ‌ جز فضل تو متکا ندارم

رحمان خوانم ترا ہمیشہ ‌ ‌ ‌ وز کرت زبان جدا ندارم

بر عرش تکو نیست وزین دی ‌ ‌ ‌ اندیشہ استوا ندارم

چیزے کہ سزاے حضرت تست ‌ ‌ ‌ آن چیز من گدا ندارم

درویشم و مفلسم چو نقدی ‌ ‌ ‌ شایان تو بادشاہد ارم

دارم من خستہ درد ہجرت ‌ ‌ ‌ وز قربت تو دوا ندارم

من مردن خود صواب بینم ‌ ‌ ‌ لیکن تو ہجرت روا ندارم

دایم چو بتو امید دارم ‌ ‌ ‌ ہرگز گویم ترا ندارم

گفتا کہ صفا ندارد احمد ‌ ‌ ‌ آرے چہ کنم صفا ندارم

الضاً قیه

جود تو داد فایدہ ہر مستفید را ‌ ‌ ‌ گردہ عطا سعادت قصیلت سعید را

قہرت دہد ضلالت اصحاب کفر را ‌ ‌ ‌ لطف تو رشد بخشد ہر مرشید را

گاہے کنی بعید زدر گہ قریب را ‌ ‌ ‌ گاہے کنے قریب بحضرت بعید را

آنرا کہ تاج عصمت بر سر نہی بدہر ‌ ‌ ‌ بر وی چہ دست باشد دیو مرید را

اعزار را تو داری در پایگہ مدام ‌ ‌ ‌ در پیشگہ تو جاے دہی ہر عبید را

اری فضیل را بدر خود زرہ زنی ‌ ‌ ‌ سلطان اولیا تو کنے بو یزید را

جو یانت از محبت تو گنگ و کر شدہ ‌ ‌ ‌ بگذاشتہ برای تو گفت و شنید را

کوی تو مقصد آمد نزدیک و دور را ‌ ‌ ‌ وصلت مراد آمد پیر و مرید را

نزدیک تو چو قربت دارد فریدین ‌ ‌ ‌ سازد شفیع خویشتن احمد فرید را

الضاقیه

ثنا و حمد ترا در خور بت نیارم گفت | بحمد نا خوش و بی اصل بفکر شست کیک
بروز نامچ تو هست و یا طاؤس | همیشه ذاکر ذات تو صبح باشد و پیک
زنامها لبت اندر بهشت گشت شریک | از آنکه نیست ترا در جمال مثل و شریک
شد از محبت تو زمره محبان را | دو ساق و بازو و برسان چه کسی قرنا که
بقا رتست که او را فنا نخواهد بود | گدای تست جمال و تو مالک ملک

ایضاً فیه

همیشه جان من خواهان خود کن | دل محزون من جویان خود کن
نفس امن سه کند عقل فضولم | زراه عشق سرگردان خود کن
مرا نفس است بے فرمان بد خوی | فرو بگذار در فرمان خود کن
دل مرده مبا دشخصم بیابس | بند زنجیر و در زندان خود کن
دل من در خور شایان تو نیست | ز ره دی کرمت شایان خود کن
چو دل من خسته باشد در دو عالم | من دل خسته را قربان خود کن
چو احمد را همه آن تو گویند | مرا او را آن خود کن آن خود کن

ایضاً فیه

چو آمد بر در تو بیچاره احمد | ترا خوانند بیچاره همواره احمد
دری دیگر ندارد در همین هست | از این در چون رود بیچاره احمد
بکوی تو گر نیابد ازین پس جا سکے | شود گرد جهان آواره احمد
سزد کز هر وصلت در شب روز | بود در سیر چون سیاره احمد
دگر وصلت نباشد کی بود جان | ز عشق هلاکت خون خواره احمد
حیات ده ز قرب خویش اکنون | چو شد از تیغ غم صد پاره احمد
همیشه دیگران را می نوازی | ستاده میکند نظاره احمد

اگر گویند کاحمد راشد بار
ببست در از چنین بیچاره احمد

درست را سکه گذارد وقت پیری
چو لطفت دید شد گهواره احمد

ایضاً فیه

ای با همه عابد و تو معبود
وی با همه ساجد و تو مسجود

ساجد بشوند و بشود عابد
مسجود تو بوده و معبود

از ما هر یک مرید و قاصد
ذاتت ما را مراد و مقصود

در کنج عدم بدیم معدوم
گشتیم بقدرت تو موجود

آنرا که گرفته از کرم دوست
شد در دل خاص و عام مودود

وانکس که تو دشمنش گرفته
گشت از دل خلق و عبد مردود

لشکرکش تو ملک سلیمان
با عدل خلیفه تو داود

سلطان امیر چون ایازی
درویش در تو فوق محمود

من خسته بر زبان بگویست
باز آمده ام که تا کنم سود

در مجمر سینه دل چو عود است
یارب بزن آتشی وزین عود

گر آتش تو به سینه نبود
گردد دل من سیاه چون دود

قرب تو چو بود من چو تارم
بگذار همیشه تا رسی بود

وصل تو اگر دهد جمالی
احمد ز فراز و ار بهر زود

ایضاً فیه

در دل هوای عشق تو دارد گدای تو
زان رخ بشاه ساه تو دارد گدای تو

بر جان خویش نقش ولا و محبت
هر دم بکلک شوق نگارد گدای تو

در کشت زار سینه بباران ابر چشم
همواره تخم مهر تو کارد گدای تو

هر غم که از تو آید با تحفه بلا
بر جان و دل بطوع گمارد گدای تو

در حلقهٔ درت با امیدی زده‌ام چنگ — سگی حلقه در تو گذارد گدای تو
مشغول ذکر خویش چنان کرده روز و شب — تا سر بغیر ذکر شمارد گدای تو
گر وصل تو به مرگ میسر شود رواست — جان را به پیک مرگ سپارد گدای تو
خاک ستانه‌ات چو نیابد ز بخت خویش — بس چونه آب دیده ببارد گدای تو
فریادرس که هیچ جمال وصال جوی — تا کی ز هجر نالد و زارد گدای تو

ایضاً قافیه

ای فضل و لطف عام تو در زبان و هم دهن — وای رحمت مدام تو در زبان و در دهن
از خوان وصل خویشتنم گر دهی طعام — بی شک شود طعام تو در زبان و دهن
در یاد تست راحت و آسایش دلم — همواره هست نام تو در زبان و دهن
ذوق کلام خود بچشان هر زمان مرا — چون نیست جز کلام تو در زبان و دهن
یکدم بمن فرست سلامی بلطف از آنکه — بیارم و سلام تو در زبان و در دهن
در ره فدا کنم که از او رسد پیام — کار دز تو پیام تو در زبان و در دهن
احمد غلام تست بفرمای مر ورا — تا سازد این غلام تو در زبان و در دهن

ایضاً قافیه

ای مهربان خدایم از در مرا مران — وای نیک‌باب در شاهیم از در مرا مران
در روشنی صبحدم و تیرگی شام — ذات تو می ستاییم از در مرا مران
از راه بندگی و ز درد شکستگی — چون بر در تو آییم از در مرا مران
بسته کمر بخدمت همواره روز و شب — خود را همی نماییم از در مرا مران
من مسکنی ندارم در کوی کس ولیک — در کوی تست جاییم از در مرا مران
از در گرم برانی زین در کجا روم — یا آنکه در گشاییم از در مرا مران
احمد بود چنان به درگاه تو که من — بیچاره و گداییم از در مرا مران

ایضاً فیه

از تو ایام انشراح سے باید — حاجتم را انجاح سے باید

تا کند خاک غم پراگنده — از مهب ریاح سے باید

هست عشقت سلاح و خصمم — کشته زین سلاح سے باید

بوکه شرب تو در رواح بود — بهر شربت رواح می باید

وصلت آمد صباح و هجر تو شب — شب نخواهم صباح سے باید

هر شبی حدیث تو گویند — کین حدیث از صحاح می باید

سکه بود در خور در تو جمال — زانکه در دست صلاح می باید

ایضاً فیه

بیم ام از تو هجرت اگر یار دگر گیری — سزا باشد از من عاصی گنه‌گار دگر گیری

اگر من بی‌وفائی کردم از روی جهالت — ادب کن مرمرا یکبار یم یار دگر گیری

گرفته از من آزاری ازان من پریشانم — کرا طاقت بود زین بیش آزار دگر گیری

همیشه پرورش کردی چمن را دست گلزار تو — کنون هم برو شاد در خور که تو کار دگر گیری

چو یار عشق داری تو بگو تا می کند هم — نباشد مرترا حاجت که تا یار دگر گیری

دل افگار من [illegible] شد ام شاکر — برآرم لعل‌ها گر تو دل افگار دگر گیری

هوا [illegible] مکن در پیش تو — اگر چه بهتر از احمد هوادار دگر گیری

در دخول ماه رجب

شکر خدا که ماه گرامی رجب رسید — ایام خوش دلی و اوان طرب رسید

بشکست قلب لشکر شیدائی رمضان — ناگاه چون طلیعه ماه رجب رسید

چون تیغ هلال رجب سر برآورید — ابلیس لعین را زغم و تب رسید

از دست ساقی رجبی جام لطف حق — هر مفلسان و شه دگان را لبالب رسید

شبهای عمر چون به تباهی گذاشتی
امشب شمر غنیمت لیل البرات را

بر خاک نه زاری پیشانی و بخواه
از حق به آب دیده برات نجات را

در دخول ماه رمضان

طوبی لکم که ماه گرامی رسید باز
بشری لکم که مژدهٔ عشق آورید باز

بنهاد مهر روزه بسکت بر دهن هر آنکه
صوموا لرؤیته ز منادی شنید باز

فراش فضل یزدان از بهر عاصیان
در صحن لطف فرش کرم گسترید باز

اندر صلوة قامت مصلح چو تیر شد
بالا ز مفسدان چو کمان درخمید باز

بر فرق ما همای همایون چو پر گشاد
زاغ هوا و بوم هوس بر پرید باز

دست قضا بگردن ابلیس غل فگند
بند گران بپای شیاطین کشید باز

عسر سیاه روی بخم درکشید روی
سطر شکست نامی خود و دفتر درید باز

ایضاً فیه

ماه صیام صیت کرم در جهان فگند
از آستین برات عتق امان فگند

تشریف عفو و خلعت غفران بیاورد
وز دست لطف در بر عاصیان فگند

بر دست و پای دیوان بند گران نهاد
در گردن شیاطین غل گران فگند

فرمان پادشاه رسانید جمله را
مهر صیام بر دو لب بر دهان فگند

یک قوم را بعزت خود کرد شادمان
یک قوم را لطافت خود در عیان فگند

بی ساز کرد چنگ نشاط و دف و طرب
چنگ از کنار چنگی اندر کران فگند

هر را که بود شربت ابلیس در تجنب
وهم شتم از زبان لب شیر خوار کان فگند

ایضاً فیه

ماه صیام آمد با فضل بی کران
آمد برات عشق اکنون ز آسمان

مهر صیام بر دهن خویشتن بزن
فرمان ایزد است به هر پیر و هر جوان

شبها اگرچه زاری بسیار کرده اید — هشت آه سفینه ازان بیشتر کنید

الوک تاج عقران بر سیرتان نهند — چون عاصیان تضرع بسته کمر کنید

زاری و ناله از سر عجز و شکستگی — با آب چشم و سوزش دل تا سحر کنید

امین گذشته اید و سفر پیش راه دور — تدبیر زاد و راحله این سفر کنید

وداع ماه رمضان

بر فرقت صیام بگریم های های — کآخر رسید ماه همایون دلگشای

چندان فسق را چه بها بود پیش ازین — با طلعت خجسته این ماه چون همای

زان صحوه حقیر کرا بود التفات — تا بود عندلیب نوا زخوش سرای

جیش فساد راه هزیمت همی سپرد — تا بد بپای رایت عالی چرخ سای

دردا و حسرتا و دریغا که هم کنون — شیطان کند ز حیله دستان چو هو های

مسجد شود ز نور قنادیل بی نصیب — بی طلعت خجسته این ماه خوش لقای

آنکس که سوی مسجد همی آوریدی — زین پس کند بخانه خمار قصد رای

گوشی که صوت خواندن قرآن همی شنود — دارد کنون دو گوش بآواز چنگ و نای

مفسد نهد پیاله بکف با رخ حریف — مطرب کشد ترانه و نغمه ز چنگ و نای

رونق دهند مجلس فسق و فساد را — مهمان روزه چون برود ای هزار وای

شور و شغب برآید از کوی مفسدان — زآواز رود و نعره مستان فسق زای

بی طلعت تو عالم تاریک میشود — ای ماه خوش خرام مرو یک شبان بپای

نشناختیم قدر تو خشنود شو ز ما — واز ما مکن شکایت در حضرت خدای

وداع میکند ماه معظم — همی بگذارد دست مخمور و بی غم

دریغا میرود ماه گرامی — دریغا میرود این یار محرم

دریغا چه به بند درخت رحلت — دریغا میرود عیسی ز مریم

دریغا بیشنو یوسف ز یعقوب　　دریغا از سلیمان رفت خاتم
جهان بی طلعتش تاریک گردد　　بلی تاری شود بی نور عالم
کجا شد شبلی و منصور حلاج　　کجا سفیان و ابراهیم ادهم
که نادارند گریان و خروشان　　با آب چشم و سوز سینه ماتم
سزد گر خون شود دل در فراقش　　سزد گر خون فشاند دیده هر دم
بر دست از آتش سوزان هر انکس　　که در روی رخ ز آب دیده پرنم
برآمد نعره مستان ز هر کوی　　شو و زان نعره شیطان شاد و خرم
ز نای مطرب و حلق صراحی　　برآید با تلهف که نبود که هم
اینک این ماه همایون از جهان میگذرد　　این مه فرخنده رحمت فشان میگذرد
نزد ما مهمان عزیز است این عالم نواز　　ای دریغ از نزد ما این مهمان میگذرد
پیر کنعانی همی ماند جدا چون از پسر　　وان جوان بی پدر با کاروان میگذرد
ما گریم هر زمان از رفتن ماه صیام　　گوئیا اندر جگر زخم سنان میگذرد
عاصی بیچاره گر خون بارد از دیده چو آب　　جای آن باشد که ماه عاصیان میگذرد
موسم مستان چو روز می فروشان میرسد　　رونقی روزه و وقت اذان می نگذرد
هم کنون بینی یکی را مست لایعقل شده　　بر سر بازارها نعره زنان میگذرد
ای دریغ زین ماه میمون قصه‌ای ... میکنند　　طاعت شبانه را مستور و پنهان میکنند
مفسدان را از رحیل خود بشارت میدهند　　مصلیان را از رحیل خویش حیران میکنند
صائمان را میگذارد با دل اندوهگین　　قائمان را از غم و محنت نه گریان میکنند
هر یکی را درد اندوهی چشاند در دریغ　　هر یکی را خوش دل و مسرور و شادان میکند
هر یکی را آب حسرت برآورده دو چشم　　هر یکی را از فروغ خویش خندان میکند
نامرادی بود و هر می فروشان لیک　　کار بر وفق مراد می فروشان میکند

آنکس که کرد روی بمحراب هم کنون | بینی او را که روی بخمار می نهد
جام شراب با طرب خویش بی بکف | آن می پرست خود و می خوار می نهد
ماه صیام از بر ما زود می رود | وقت زیان رسید و که سود می رود
اندر میان سینه پر سوز مومنان | خوش آتش است و پر از درد می رود
او هست آیا زد باشده مجهود این زمان | دردا یا ناز بر مجهود می رود
بعد از نه از حادثه مقصود یافتم | از دست ما دریغا مقصود میرود
باز از رسالان را رونق شکست تا انکه | ایام بخشش کرم و جود می رود

ذکر کعبه

ای باد روح پرور از لفظ با لطف | زهی کعبه بر سلامی خوش چو گلستان
کای خانه معظم ما عاشق توییم | زار است بی لقای رخت کار عاشقان
گر چشم ما ببیند روزی جمال تو | دل بشگفد ز شادی چون گل ببوستان
شاید که پای بوس کنیم از سر شرف | مر حاجیان راه سپر را بهر زمان
کان عاشقان صادق از کعبه بهر را | رنج سفر گزیده و رفته ز خان و مان
برده زیان معصیت و لت و خطا | در خانه باز آمده با سود بی کران
بر فرق تاج رحمت و در کف برات عتق | در بر ردای مغفرت و خلعت امان

مقتل امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه

ز یثرب با قرة العین پیامبر | که بود از آب پاک صلب حیدر
در آمد اندران صحرای خونخوار | بمردی و دلبری چون غضنفر
بر اندان روبهان سگ صفت را | بمانند شغالان یک ز دیگر
ز بعد آنکه یاران گزینش | بریده شد از تن آن اشقیا سر
علی اکبر از راه شجاعت | فرستاد آن شغالان را سوی دوز

بیک حمله پریشان کرد جمله — ز روی پردلی آن مرد صفدر
بلشکرگاه غلطان کرد دم دم — ز خنجر خنجر بهر بر زمین سر
عبیدان آن سگان بد رگان را — بنوک تیغ بی جان کرد یکسر
شهادت خواست نزد داز ده وآن — که سید مرد را بخواند نزد تر
دلیرانه بهر سو حمله آور بد — تنها و از راه مردی جان بکف
ازان پس چون شهادت یافت آنجا — حسین شهسوار مرد مضطر
نه سید بود حاضر بر سر او — نه مادر بد نه باب و نی برادر
چو اسپش باز آمد سوی خیمه — نه بد بر پشت او آن شاه کشور
غریو از اهل بیت او بر آمد — که پنهان کرد طلعت ماه انور
ز سوز خاندان خواجه امروز — بیا تا خون دل باریم ایدر

ذکر روز جمعه

روز جمعه سید الایام نازان آمده است — کاندرو از بهر ما منشور غفران آمده است
در خبر حج المساکین گفت روز جمعه را — آنکه او بر نامه مقصود عنوان آمده است
لیلة الغر القب آمد شب آدینه را — کاندرین شب نور رحمتهای یزدان آمده است
نام روز جمعه یوم الازهر آمد کاندرو — از بشارت رو چون ماه رخشان آمده است
در شب و روزش درود مصطفی بسیار گو — مرد و زن جمعه را فضل فراوان آمده است
عذر جرم و زلتش روز جمعه بخواه — روز محشر در بر گنهگاران عذرخواهان آمده است
خلعت غفران بر دار ز رحمت ذوالجلال — هر که زین کاهش از کرده پشیمان آمده است

در استسقا

یا رب ما ز راه تضرع در مصلا آمدیم — وز نیاز سوز دل جمله اینجا آمدیم
بر درت قرآن شفیع آورده ایم از بهر ما — آیت ره ما بجو در کوی تو خدایا آمدیم

گرمی دوزخ بسوزد قد و قد و لحم مفصل — آدمی زین بیم لرزان گشته و دیده پرخون
ای جمالا چون ندانی عاقبت تا کیست — مستحق دوزخ مرو که تو شایسته این نصیب
آنکه او با جفت در جنت رفت — پیش او جفتش خرامان بهتر از کبک دری

احوال قیامت

تا کسی بپای عرض ره این جهان روی — شهر راه گیر و بگذر این شهوات را
از روز رستخیز بیاندیش یک زمان — بگذار دوستی بنین و بنات را
در عرصهٔ قیامت چون حاضر شوند — خورد و بزرگ را و مطیع و عصاة را
شاهان را کنند سوال از صفا و صدق — آید خطاب بهر رعیت و ولاة را
از عالمان کنند طلب نقد علم — پرسند از خلوص محبت ثقات را
خواهند از مطیعان خلاص عمل — رانند سوی دوزخ تا بان جناة را
بنهد تاج عزت بر فرق دوستان — غل گران کنند بگردن عداة را
اندر سقر بمانند آنانکه ساختند — معبود خود بدنیا عزی ولات را
زین وعده گاه نعمت دیدار حق دهند — مر مومنان جنت و مومنات را

ذکر رحلت

چون بروز مرگ شخص آدمی بیجان شود — یادگار اهل ستا میر و زبان یکسان شود
خانه با فرزند و اهل و مال بگذارد دریغ — وانکه از نزد عزیزان سوی گورستان شود
دوستان و همنشینان بی چاره زندش بخاک — دیدهٔ ایشان بوقت دفن او گریان شود
گر بود شایستهٔ حق چون کنند از وی سوال — در جواب آن زبان او بسخن گویان شود
از سر گورش چو گریان بازگردد هر یکی — صورت پا آواز اندر گوش او حیران شود
در بود عاصی و جافی آن ضعیف مستمند — چون کنند از وی سوال از بیم آن لرزان شود
هر یکی را گور همچون حفرهٔ نیران بود — هر یکی را گور همچون روضهٔ رضوان شود

[illegible marginal notes]

هر یکی را گور بهتر باشد از باغ ارم / هر یکی را گور جائی گشته هم در گران شود

جز تو یارب دستگیری کی ازان غمخوار کرا / مونسی در گور احمد موجب غفران شود

ای ساکن سرای سپنجی به بند خیست / تا کی مگر رحیل بکن ساز آمدن

پیغمبر و دوستان را اندر کنار گیر / کاین رفتن ترا نبود باز آمدن

آنانکه دوش با تو جلیس و قرین بدند / گشتند جمله خاک و سپردند شان کفن

رفتند جملگی و چشیدند جام مرگ / دیدند و دیدنی و بماندند ممتحن

محبوس کردشان بلحد شحنه قضا / تا نفخ صور مانده درین حبس مرتهن

ذکر موت

در خاکدان دنیا از پیر و از جوان / چون مرگ نازل است چگونه نشاط و بان

اندیشه به راه گذشته کیان بدند / امشب کجا شدند نیابد یکی ز دان

قاضی کجا و دادالدین سوخته کجا / آنکه بخاک مانده من کشته ناتوان

محو دم گشت دیده و دیدار [illegible] / در دیر کیست آنکه [illegible] پریشان

بر اینچنین عمر مکن تکیه زینهار / کز مرگ در زمانه نباید کسی امان

زان کشتگان قلعه لوهو یاد کن / زان تشنگان و در فتاده زخان و مان

گشته هزار بینی در هر طرف و لیک / گوینده نیست که گرید بر فوت کشتگان

ای بسته دل بطره دنیای پرفنای / بکشاده چشم و دریغ این زال بی‌وفای

چون در سرای عقبی جای تو کرده اند / اندر سرای کهنه دنیا مگیر جای

تا که بدان سرای برد هم کنون اجل / توشه بساز و اقمشه برگیر زین سرای

در عبرتی نظر کن و در ساکنان خاک / و زرشک چشم بر رخ خود اشک برگشای

از تن اسیر بینی و زان یار [illegible] مست / بیکار گشته گوش و دو چشم و دو دست و پای

از لحم و شحم ریخته پیدا استخوان / چشمش بخورده کرم دران گور تنگنای

تنبیه نفس

ای نفس بدخصال پشیمان نمیشوی ور در گناه کرده پدرمان نمیشوی
مرگ و سوال گور و صراط و پل صراط این جمله پیش داری و ترسان نمیشوی
وز واز کردهات به پسند یک بیک امروز از چه بندهٔ یزدان نمی شوی
رانده بکودکی و جوانی مراد خویش گاهی بحکم خالق گیهان نمیشوی
راه دراز داری و در پیش رفتنی بنشسته تو فارغ و چنان نمیشوی
آماده کرده اند بهشت از برای تو لیکن تو سوی او بدل و جان نمیشوی
سلطان لایزال چو دادست بار عام آخر چرا بحضرت سلطان نمیشوی

ای دل کلم زمانه نا پایدار گیر رو دست کش از فراز این خاک زار گیر
عالم چو بیشه است پر از مار و شیر نر زین بیشهٔ مهیب طریق فرار گیر
در راه بندگی تو اگر مرد بودهٔ بر شیر بر نشین و بکف شاه مار گیر
تا کی تو در مراد و هوا و هوس روی در خانهٔ قناعت یکدم قرار گیر
تا کی برای سیم در ناکسان زنی کان سیم سیم نیست زمین یادگار گیر
زین پیش اگر گرفته بهر در ره جهل اکنون ز راه عقل در کردگار گیر
آن در ز روی شرم چو مردان دیدبان این در چو بندگان ز سر افتخار گیر

ای مطیع نفس گشته طاعت چه بود گو نقده از بندگی اندر کفت موجود گو
دو جام مه چو خواهی یار رخ شاهد دلارام چشمه چشمت روان آخر لبان کی دود گو
ای بشارت خلق را آزردهٔ تا کی دلا یکدمی اندر زمانه کز تو بر آسود گو
بس بگرد جمع صحیفه گشته اندر سیه زاد و رفته کز اجل تا که در این زود گو
ای چالاک که بر حق بسوز دل او کجاست دیده کز بیم یزدان تا سحر نغنود گو
ای مدا از خواب غفلت یکزمان بیدار شو وز شراب شهوت تن یکدم هوشیار شو

خیمهٔ خرگاه گردون هست کافی مرا — نیستم طالب بگیتی خیمه و خرگاه را

دار دنیا و لی گر من نمی جویم رواست — هر کرا غفلت در سینه او بجوید جاه را

دیده علم نور نیست از حب دنیا نور بخش — کان چنان کور شبا شد آفتاب و ماه را

این همه گفتم ولیکن چون نمی بینم بخود — من چه نامم در قدم مر سالکان راه را

هر یکی شاه است زیشان من گدای مفلسم — فرق بسیار است آخر مر گدا و شاه را

عارفان شیر نر و من چون روباه ضعیف — طاقت شیری عرین نبود مر این روباه را

شوق جانان در میان سینه دارم زان سبب — بر کشم ناله ز دل وز جان بر آرم آه را

احمدا گر قرب خواهی دست از دنیا بدار — قرب مولی کی رسد بطالان دنیا خواه را

ایضاً

از برای فوت طاعت دیده خون بار کو — وز سر سوز کلامست نالهای زار کو

خلق دنیا دار گشته دین حق بگذاشته — جمله دنیا دار بینی یک تن دیندار کو

از سر شهوت شراب حب من خورده جملگی — عالمی پر مست یابی عاقلی هشیار کو

پیشهٔ اهل تصوف خوردن و خفتن شده — وقت صبح از بیم حق یک دیده بیدار کو

عاشقان در خواب غفلت خفته بینی سالها — ساعتی در روز و شب یک آه عاصی زار کو

مومنان خمر مست افتاده بس در میکده — بنده در غفار یکدم عذر و استغفار کو

زمرهٔ هر فاسقی هم پیش تر در معصیت — بنده از بندگان حضرت غفار کو

قاعدهٔ دین رسول از رسوم مبتدع — شرع برملی و فتوای آن سید مختار کو

طبقهٔ اصحاب غفلت را چنین شد بیشمار — آن حلیمی راستی بوبکر یار غار کو

بر سر هر گو فساد مفسدان شد آشکار — درهٔ مفسد گداز عمر دین دار کو

مرد و زن یکسو شده بی شرم گشته بیشتر — آن بزرگ با حیا عثمان نیکوکار کو

بخل پیدا گشت واز عالم سخاوت شد فنا — آن سخی بحر دل وآن حیدر کرار کو

نیری زتن سپردی هر دو عالم اگر گهرے نصیبه از طلاسش
بالاشک زنده جاوید گردے چو نوشی جرعهٔ وصلت حبابش
کسے کو شد مقیم حضرت دوست زگردون گشت عالی تر مقامش
جمالا مر ترا از خواستگے صبا بود بهتر کسے باشی غلامش

در وعظ و حکمت و ذکر اجل

نیست ایمن کس از دو پای اجل برسد جمله را بلاے اجل
آنکه او چهرهٔ حیات ندید بیند او در وسے ستم فزای اجل
آنکه او خلعهٔ بقا پوشید نیز در پوشد او ردای اجل
آنکه او جام زندگے نوشید نوشد او بادهٔ فنای اجل
صد هزاران لبان شکربار تلخ گشته در انتفا را اجل
صد هزاران امیر صاحب تخت خفته بین تخته جفا را اجل
صد هزاران وزیر صاحب رای رای کم کرده پیش رای اجل
صد هزاران عروس در حجله دیده برجای شد لقای اجل
صد هزاران جوان بجای عروس دست افگنده در قفای اجل
مر ترا آوریده اند ندا ان اندرین کلبه از برای اجل
پس چرا می برآوری آخر منظر و قصر در فضای اجل
کاین همه کاخ و منظر و قیصر پست گردد بزیر پای اجل
در باید چو باز ناگاهان مرغ جان ترا همای اجل
از نیام قضا چو تیغ حسامت برکشد یا بسے دو ماے اجل
قیصر روم سر نهد ناکام پیش صمصام سر ربای اجل
کر شود گوش رستم دستان چون بگوشش رسد صدای اجل
جان شیرین کنند جباران نشد نثر جهان عفو نمای اجل

چون اجل ای برادر آمدنی است — تا بکی اندیشه از قضای اجل
تو چنان زی که عندلیب دلت — دایما میزند نوای اجل
مرگ با هیچ کس وفا نکند — حاجت زندگان روا نکند
آنکه اندر علاج استاد است — علت مرگ را دوا نکند
نگذشت ساعتی و روز که مرگ — یار را از قرین جدا نکند
مر ورا چون اجل فراز رسد — گر همه رستمش رها نکند
تا ابد ای دل طمع وفا نه از آنکه — مرگ با هیچکس وفا نکند
آنکس که من چو عاد دارد — بر عمر چه اعتماد دارد
از صرصر مرگ جان و تن را — از برنده بسان بیداد دارد
چو در تن آدمی را جان نماند — هر آنچش هست این هم آن نماند
تنش از قوت جانست جنبان — چو جانش رفت تن جنبان نماند
لبان ماه رخشانست رویش — ز تیغ مرگ مه رخشان نماند
جبین او که تابانست چون خور — بهنگام اجل تابان نماند
بپوسد عارض و رخساره در خاک — به نیز ابرو و مژگان نماند
چو بستان است خرم صورت او را — طراوت اندران بستان نماند
میان حقهٔ لعل دهانش — دریغا لولو دندان نماند
زبانش هست بران همچو خنجر — ولیک آن خنجر بران نماند
سر و بینی و گوش و حلق و گردن — همه ناخورده از کرمان نماند
چو ثعبان است جعدش از درازی — ز بیم اجل ثعبان نماند
دو زلف عنبرین لوز و سان — به پیش سینه او بیزان نماند
لب خندان هر طفلی شکاری — ز تاثیر قضا خندان نماند

چه بینی دیدهٔ گریان هر کس — هم اکنون دیدهٔ گریان نماند

همه گیرائی و زور از پی مرگ — بدست و بازوی انسان نماند

شود پیدا به پایش نارواسی — اما راست اجل پنهان نماند

اگر سلطان بگیرد ملک دنیا — رود آن ملک از سلطان نماند

ضعیف را مگو خاقان اکبر — کز آسیب اجل خاقان نماند

جبال را سیاست صحن گیتی — شود بدرود بحر و کان نماند

خزان گردد سموم حکم و تقدیر — به بستان زر و گل و ریحان نماند

لوزان و باغ گردد جمله ناچیز — بمیرد مالک و دربان نماند

بماند زندهٔ بی جان همیشه — و لیکن کس ز انس و جان نماند

بر احمد کریه بخشاید جهان دار — ز غم سرگشته و حیران نماند

ز دنیا می بباید رفت ناگاه — ز حال رفتنت من کردم آگاه

چرا بنشسته بی خبر آخر — هم اکنون می بباید رفت ناگاه

ترا در پیش راهی بس دراز است — بساز ای مرد غافل توشهٔ راه

چه سازی در جهان این کاخ و منظر — چه جوئی در زمانه عزت و جاه

چه باشی چون زنان در بند زینت — چه پوشی چون مخنث خز و دیباه

بگورت می بباید خفت بی شک — اگرچه صاحب تختی و خرگاه

نرستست از مرگ هرگز طفل کودک — نرستست از مرگ هرگز پیر و برناه

ای تن چه بمنزل مالوف بازگرد — گردان مباش بی چو پیچان چرخ لاجورد

رفتی پس هوا و هوس بمراد خویش — کو وقت آمد اکنون زان کرد بازگرد

کردی قضا نماز به شطرنج با خلق — بگذاشتی ادا نماز از برای نرد

پیچیده دل تو بسکه کرد زلت است — از آب توبه شسته شود آن تمام گرد

در مجلس فنا زنی نعره بیشمار — از کرده بر نیاری هرگز یک آه سرد
امروز عذر جرم خود از حق بخواه تا — فردا میان خلق نمانی تو روی زرد
ابلیس را بحربهٔ لاحول دور کن — صد نقش و رنگ دان و دلیش شمر ز برد
هشدار تا نه بینی در دام این لعین — نشنیده که با پدرت آخر او چه کرد
هر لحظه مرد خوانی و مردانه خویش را — گوی ستم مدار همه در صفت نبرد
ایمان اگر سلامت بردی ز کید او — آنگه شود یقین که تو مردانه و مرد
گر پیش روی دیو لعین میکشی ز جهل — آنگه جحیم و مالک و زقوم و نار و سرد
در طالب رضای خدائی بجان و دل — اینک نعیم و کوثر و طوبی و نار و ورد
آنجا عذاب تو لو دیدار دشمنان — اینجا رحمی بیابی و دیدار یار فرد

انابت

در انابت شتاب باید کرد — نفس را زان عتاب باید کرد
تنها نه نفس که مغرور است — همچو مردان خراب باید کرد
نفس به هوالنفس فوق فرمای — میل سوی شراب باید کرد
بهر شراب وصل جانان را — زآتش غم کباب باید کرد
اسی که بر شوق رویت محمد را — هر دو دیده پر آب باید کرد
نفس خود را چه دارد که ره را — مستحق عقاب باید کرد
روی خود سینه عقاب اجل — همچو پر عقاب باید کرد
هر که از تشنگی حرص و هوا — قصد سوی سراب باید کرد
چشم را که وی بستی از دل — تا نه بیند بخواب باید کرد
جرم بسیار کردهٔ تا شرم — اشک را چون عناب باید کرد
چهره را بتک سبب باید دارد — روی اندر نقاب باید کرد

نفس را موسی گرفته در گردن — همچو دزدان طناب باید کرد
کارها پر خطا بسی کردی — این یکی بر صواب باید کرد
گر تو اسپنه ولیک نتوانی — گردها را حساب باید کرد
چون نه چست در ره مردان — خویشتن در حجاب باید کرد
دستها چون زنان حنا بسته — ناخنها را خضاب باید کرد
گر کسی گویدت که مرد نه — زاعتراضش جواب باید کرد

در وعظ

ای نفس و شریعت فروشی میکنی — تقصیر در طریقت از آن بیش میکنی
از کار خرقه پوشان آگاه نیستی — پس خرقها ز موی بز و میش میکنی
تا هر زبان فرشته تیر از کمان مکر — صد تیر کید و دوستان و رکیش میکنی
از دست آنکه جام کرم نوش کرده — دایم جزای او ز سر نیش میکنی
هر دم جفا تو آنکه سپهی کشی — وانگاه جور بر تن درویش میکنی
محبوس کن زبان را اندر دهن از آنکه — دلهای مومنان به زبان ریش میکنی
یاران و دوستان همه آزرده میشوند — از فعلهای تو که پس و پیش میکنی
کس را زیان ندارد فعل تباه تو — چیزی که میکنی تو بر خویش میکنی
بپذیر پند احمد خسته بجان و دل — خود را چرا بکام بد اندیش میکنی
تا بود جان نماز باید کرد — زیورش از نیاز باید کرد
چون نماز است ستون دین آمد — صبح و شام است نماز باید کرد
با خدا راز گفتن است نماز — دایما عزم راز باید کرد
گر دلت در نماز حاضر شد — پس حدیث جواز باید کرد
استین قمیص طاعت را — از تقصیر بی طراز باید کرد

غیر حق چون کنی تو نفی بلا　　تد لا را دراز باید کرد

شیخ انجمنه همه هند و نفس　　سال و مه ترک ناز باید کرد

آنچه در دست رضا رحق نبود　　زان ترا احتراز باید کرد

چند زنار بر کمر داری　　ندو زنار باز باید کرد

در حقیقت مقام باید ساخت　　انتقال از مجاز باید کرد

بر لقای حبیب از سر سوز　　رود و اندوه ساز باید کرد

بوک محمود وصل دریابی　　کار همچون ایاز باید کرد

عاشقی اعتماد از شوی معشوق　　همچو معشوق ناز باید کرد

احمدا از لنک نا آشنا بیگانه شو　　وانکه اندر راه حبیت و چو حق مردانه شو

گر ترا فرزانگی باید بصف غازیان　　حرب کن با نفس تا پس شیر و فرزانه شو

چون بصحرا مات باشی زحمت سرکش　　ور نداری طاقت این خیزد پیمانه شو

عاشقا تا از اهل سوی کعبه و بتخانه نیست　　از برای یار اندر کعبه و بتخانه شو

هیچ اندیشه چو بینی در زبان دل ابکو　　کاهی دل مسکین بپش و بی اندوه دانه شو

بوک گرد و پای تو شایسته زنجیر　　گرچه هشیاری و لیکن از عشق او دیوانه شو

تا بزلف عنبرین قربت جانان رسی　　شاخ شاخ از اره رنج و بلا چون شانه شو

وصل و شمعیت گزیدی هر دو عالم روشن　　گرد شمعش جان بکف بنهاده چون پروانه شو

شغل جاه و نعمت اندیشش ی پوز　　بحکله رادر باز و پس عاشقی افسانه شو

پیری

نکردی هیچ کار سود جوانی　　کنون چون پیر گشتی کی توانی

در آمد پیری دار دستی　　ولیکن رفت از دست با جوانی

به پیری در ندامت باش دایم　　چو بود است در جوانی کامرانی

نخواندی در جوانی خواندنیها / اگر خواهی به پیری چند خوانی

عبادت در جوانی بود شیرین / به پیری تلخ گشته زندگانی

درخت اندر جوانی ارغوان بود / به پیری گشت آن رخ زعفرانی

جوانی را ندانستی تو قیمت / چه سود اکنون که آن قیمت بدانی

کجا یابی جوانی گر بجویی / کجا یابی بعمر جاودانی

جوانی باز ناید تا قیامت / نیابی تا قیامت گر بیابی

اصل و نسب

هر دم ز راه فخر دم خاندان زنی / گویی حدیث و خویش دم از خان و مان زنی

از خاندان چه سود ز ذات ابروی / می بایدت که آتش در آن خاندان زنی

پستی گزین بسان زمین و نسب مبان / تا خیمه تفوق بر آسمان زنی

در کاهدان دنیا نفس تو چون نیاست / شاید که سنگها بس کاهدان زنی

باشد که بگذری بسلامت ازین جهان / زین پس تو گر قدم به ره اینجهان زنی

یابی تو لعل وصل بکان مجاهده / گر بر طریق کوشش تیغ گران زنی

چون دل ستان جمالا بارت نمیدهد / واجب بود که سر به در دلستان زنی

جلسه طریقی

سالکا تا کی نشینی خیز اکنون کج مباش / از در مخلوق بگذر بر در معبود باش

در طلب تا حد امکان جهد کن از راه صدق / از در معبود اری طالب مقصود باش

گر ز دست کم شود نقد مراد دستیاب / زان بهشت تا چ لوپان در پی مقصود باش

در بیابی ناگهان سلطان حجت از روی بخت / رخنه با مسدود کرده حافظ موجود باش

سود تو السنه گر نفس و فی امی برین / همه زبان تا چند باشی ها کلا تن باش

تا ز شوق یار گرد خویش هم دم بر فروز / وانکه اندر نار شوق آتش به مثال عود باش

عشق او تا بلاها می تند در راه دل / در میان تار عشقت ازند دل و جان تو باش

تا بهشت جنت نیارد احمد مرسل جلیل / تو که یابی وصل جانان سخا و جود باش

سر متاب از کرده خدمت از راه دولت دلا / چون ایاز از بهر خدمت دم محمود باش

در دادگه یزدان بیداد کجا گنجد / در دام گهی چکمش صیاد کجا گنجد

چون باد بقربانش بر آتش ره سازد / انصاف بده انجا ز زاد کجا گنجد

صنعش چو پدید آرد گل از دهن غنچه / هنگام سحر آن دم این باد کجا گنجد

عشقش چو بیان سازد بی تیغ سر اندازد / الماس چکار آید فولاد کجا گنجد

وصلش ز خم گیسو چون مشک بر افشاند / با بوی چنین مشکی ز باد کجا گنجد

عاشق بکند از دی فریاد و ناکامی / اندر کار عاشق فریاد کجا گنجد

تا کرچه بخود خواند یا مفلس و مسکین را / ابدال شود حیران اوتاد کجا گنجد

روستاد بود حاجت چون علم از و گیری / در راه نبی ربی استاد کجا گنجد

شیرین وصالش را در شکر نیابد هم / در مرتبه خسرو فرهاد کجا گنجد

همیشه با بلاهای یار سے ساز / ز شادی با غم دلدار می ساز

چو افتادی میان نار عشقش / سمندر وار با آن نار سے ساز

وصالش چون میسر سے نگردد / کنون با هجران دلدار سے ساز

حقیقت دان که قرب یار گنجست / برای گنج خویش با مار می ساز

اگر خواهی که اندر بوستانش / گذر آری به زخم خار سے ساز

بکن یاری تو باش منصور / بکف بنهاده سر با دار می ساز

ملامت باشد اندر راه محبوب / بجا لابس تو با آن یار می ساز

براه یار کامران باید گرفتن / در ره او ترک جان باید گرفت

تا دهن خالی نماند از شکر / ذکر او اندر زبان باید گرفت.

طالبان گیرند خاک از کوی او ‌ ‌ زانکه نقد زر زکان باید گرفت
عاشقان بازند سر از بهر او ‌ ‌ سنت این عاشقان باید گرفت
یار اگر هیچ رکه دانند سر را ‌ ‌ ناله و آه و فغان باید گرفت
در گریبان چاک کرده پیرهن ‌ ‌ دامن شیخ جهان باید گرفت
شبلی ثانی فرید الدین کز و ‌ ‌ لقمهٔ دین در دهان باید گرفت
بی رضا از و نباید زد قدم ‌ ‌ و آنچه فرماید همان باید گرفت
احمد بیچاره را پیش در ش ‌ ‌ کمترین چاکر ان باید گرفت

ترک زر

بهر محبوب خود زر زر برخیز ‌ ‌ زر چه باشد زجان و سر برخیز
تا تو شهد کلام او بچشی ‌ ‌ از سر قند و از شکر برخیز
چون جهد از کمان او تیری ‌ ‌ کرده آماج از جگر برخیز
گر کشد تیغ بهر کشتن تو ‌ ‌ پیش آن تیغ بی سپر برخیز
ور بیاسی تو یک نظر از وی ‌ ‌ پای کوبان از نظر برخیز
بو که صبح جمال او بینی ‌ ‌ چند خسپی بهر سحر برخیز
احمد از بهر خدمت حق ‌ ‌ بسته اندر میان کمر برخیز

ترک هوا

احمد از سر هوا برخیز ‌ ‌ وز سر کبر و ادعا برخیز
صدق و اخلاص را رعایت کن ‌ ‌ زندقی بگذر و زریا برخیز
از خود انصاف ده مخواه انصاف ‌ ‌ تا توانی ز ماجرا برخیز
چون رسد محنت و بلا ز حبیب ‌ ‌ پیش او در بهر جفا برخیز
محنت او بهر آشنا آید ‌ ‌ گر آشنا ست تو آشنا برخیز

پادشاه عشق جمال نمود | بهر پابوس پادشاه برخیز
وصل دهی طلب ز روی فنا | زود از هستی و لقا برخیز

ترک نفس

نفس را بگذار و بگذر تا رسی در کوی دوست | گوش دل بشکاف و شو از دیدگان روی دوست
نفس تو حجاب است و کوی دوست پنهان | تا بود نفس تو با تو کی رسی در کوی دوست
همچو نامردان مشو زین پیش هم زانو بر | گر بهیچ راهی کردی زود هم زانوی دوست
شیر نر چون پهلوانان باده کرد و صید تو | جهد کن پیشه و دین تا شوی آهوی دوست
پاره کن خود را تو پاره بر مثال شانه | در شبین دندانها کن خدمت هر موی دوست
بار سر شد است بند بر پشت خود اندر طلب | بو که بینوائی فکندن بار خود پهلوی دوست
قبله دیگر چه جوئی چون تو در دعا | قبله روی تو آخر لیکن ابروی دوست
آرزوی دیدن دیدار داری ای تو | دیده لایق نداری تا که بینی روی دوست
دیده باید که اندر غیر هرگز ننگر | گر تو اندر دیده چشم غیر دیده سوی دوست
شاید ار بنهد فلک زنجیر بر پای تو | آن زمان کافتد بگردن تو بازوی دوست
زخمها از تیغ هجران هست بر جانت | چشم دار اکنون جمالا مرهم دارو دوست

ترک خلق

دلا از خلق بهر یار بگسل | ز دنیا از پی دلدار بگسل
بگیر روزی بدو پیوسته گردی | ازان و این کنون یکبار بگسل
بسکرت نفس را افکنده از پا | یکی زین نفس مکار بگسل
چو بر پا کوشمالش ده همیشه | ز چنگ حیلت او تار بگسل
تو گفتی عاشقم پس معشوق | مدام از غیر عاشق وار بگسل
طلب کن وصل حق لیکن | نخست از صحبت اغیار بگسل

والنفس ثلثة مطمئنة ولوامة وامارة فالمطمئنة هي التي اطمأنت بطاعة الله ولا تضطرب في القدرة واللوامة هي التي تلوم الرجل على الذنب وتحمله على التوبة والامارة هي التي تامره بالشر ذهب المباركة لصاحبها فيض اعظم جنب بين العبد وبين الله تعالى ۱۲

کسی کو بالفت از یار زان کس — برای وصل او صد بار بگسل
ترا زنار هستی بر میانست — نگر بارت دہد زنار بگسل
اگر خواهی که گیری حبل قربش — جمالا رشتهٔ پندار بگسل

قطعه

دلا در جست و جوی یار می باش — چو کار انیست اندر کار می باش
بجان برگیر بار اندر دهانش — بماه و سال زیر بار می باش
رضای یار حاصل کن همیشه — ز نفس دون خود بیزار می باش
نگر سازد ترا درمان مرهم — ز درد و رنج او افگار می باش
بآب دیده تر میدار رخسار — ز سوز سینه آتش بار می باش
گہی صد پاره شو چون گل بہ پیش — گہی بیچاره ہمچون خار می باش
وصال یار نبود غافلان را — مشو غافل دلا هشیار می باش
اگر خواهی که این دولت بیابی — چراغی شب بیدار می باش
ترا پندار و رسم هم چو ابلیس — جدا از پند این پندار می باش
بسی پندار از زنار دارست — بهر دم قاطع زنار می باش
جمالا خواجگی از سر برون کن — بکوی یار خدمتگار می باش
نیکی باشد جز از نیکی — چنین سود ورا نیکی
تا روی بدی نه بینی ای دوست — می زن شب و روز رای نیکی
بگذار بسینه حب دنیا — در راه دل هوای نیکی
دم دم ز سر گناه پرهیز — بنشین دایم بجای نیکی
ز لحظه مدار دیده خالی — از سرمهٔ توتیای نیکی
مفلس بشوی بہر دو عالم — با صرف کیمیای نیکی

تا کنجش فرو شود پا بیست | دست اندر دهان مار فکن

احمدا مال و نفس و جان عزیز | در ره او با غست یار فکن

چشم کشاده زود به بند از برای دوست | بکشای چشم بسته خود بی لقای دوست

صیاد بوده تا صید خویش کرد | در باغ شوق بلبل شیرین سرای دوست

هر قافله که باشد سالاران توئی | گر افکنی بگردن ناقه درای دوست

نفس تو دشمن است مشو مبتلای او | همواره باش غم زده و مبتلای دوست

گر مر ترا و صد جان باشد بتن چه غم | در باز هیچ یکجان بهر رضای دوست

دل را ز سینه بر کن در کوچه افگنش | چون اندر دنیا بی حب هوای دوست

سنگ و کلوخ از کف بیگانگان | بر تارک آید چو شدی آشنای دوست

نگریز از بلای و محن گر تو عاشقی | و ز جان بنه بخت یار بلای دوست

هر پیش نه برغبت و شکرانه و اکر | برگشتن تو باشد تدبیر و رای دوست

دعوی عشق ناید هرگز ز تو درست | تا تو بکجا ندانی درد و دوای دوست

سلطان شوی جالا گر بر سرت فتد | از روی بخت سایه پر همای دوست

ولـه

فتاح ساز دل را اندر بلا دباغن | اندر زمانه دیگر مفتاح می چه جوئی

از نور شمع ایمان بیدار سینه روشن | مانند اهل دنیا مصباح می چه جوئی

بکشای قفل دل را آخر بذکر سوی | اینست بنده باشد مفتاح می چه جوئی

تا جان بود جالا در آرزوی ایزد | دل خسته دار وایم جراح می چه جوئی

ای دل بوفا چون جبل باش | در هر دو [illegible] چون جبل باش

[illegible] معلم بحفظ او [illegible] | آکنده [illegible] شب و روز در شغل باش

ای دل چو [illegible] کوشش کند سر | و انگاه [illegible] چون زحل باش

تسلیم قرین وقت خود ساز / بگریز ز قال و بی جدل باش

با آنکه فصیح روزگاری / بگذار سخن کلام قل باش

خواهی که کسی ز تو نرنجد / کور و کر و گنگ و لنگ و شل باش

منتا ز رسول حق چو فقر است / مسکین و فقیر و زین قبل باش

تا سنبله بدست افتد / گر حبه اسد هی و لی حمل باش

صد حیله بباز بهر محبوب / ای پور خطیب در حیل باش

ای دل از دو طالب بجز انمیکنی / عادت و رسم خوی هیچ رها نمیکنی

در صد و سال عمر وی پی لحظه هوا / در شب و روز یاسهان کار خدا نمیکنی

از ره شهوت و امل پیش نفس کشته / خانه خود ز کوی او پیش جدا نمیکنی

بر در حق ببندگی از سر توبه ندم / عهد همی کنی و لیک عهد وفا نمیکنی

کسوت صوف کرده از پی تمام / صوفی صورت شدی کار صفا نمیکنی

چون بخلاف شرع خود ای زد تبت شدی / پس تو بمعرفت عمل چرا نمیکنی

پیر ترا بحق ببرد از ره دانش و عمل / لیک تو از سر غرور گفت ورا نمیکنی

پیر و پدر فرید دین پیر جمال خسته دل / کار طریقت ای پسر گر به هوا نمیکنی

دامن آن بزرگ دین گیر بکن خلاص نفس / سوی صواب بهر او چون تو خطا نمیکنی

ای همه عمر در جفا لاف وفا چه میزنی / روی وفا نمی کنون راه جفا چه میزنی

تا که بر آن تمام را صومعه بر آوری / از گل همه سال و خشت پایه چه میزنی

سر جنب مسکنه فاش پیش کسی / هر بلا کشان حق دار بلا چه میزنی

هست جهان گذشتنی بیهوده و دیار / زخم صولجان تو لبکی گوی جا چه میزنی

دست اجل همی کشد پای ترا سوی فنا / بر سر بام زندگی طبل بقا چه میزنی

قابض جان شاهی تو جنگ نزند ز راه حق / از پی پرده هوس رود هوا چه میزنی

با دل ورز عبادت کوشش لیکن ترقی کن باخبر از زیادت
عبادت کن گه و بیگاه زیرا که تو عبدی از تو میباید عبادت
اگر بودت نظر در هستی خویش مکن اندر نظر زین بس عبادت
همیشه کم زن اندر هر خود را که تا کم باشدت لقمه زیادت
نصیحت می کنم ای یار دینی شنو تا کم نگردد این زیادت
برو در خدمت شیخ المشایخ فرید الحق والدین با ارادت
چو احمد شو مرید او ولیکن نگه میدار آداب عبادت

〃 احمد از آسیب هجر یار محرم ناله کن از پی دیدار او با چشم پرنم ناله کن
گشته پرنم چشمت از نادیدن دیدار یار در غم وصلش زین درد هر دم ناله کن
طعنه غمهای رعنایان شد دل مسکین تو چون نبودت شادی قربش زین غم ناله کن
گه چو داود داشتی یاران به وقت وعظها که ز تنهایی بروز و شب چو آدم ناله کن
هر زمان هست مصیبت از پی هجر دوست ماتمش میدار و هر وقت ماتم ناله کن
پشت را خم کن بکویش تو که سوی بنشین وانگهی از سوز دل با پشت پرخم ناله کن
ماندۀ از عشق او در رنج و بیمار ای بهال تا رسد زود ترا درمان و مرهم ناله کن

〃 بکار آنجهان مشغول می باش ز کار این جهان معزول می باش
دلیل علم چون کردت دلالت کنون اندر پی مدلول می باش
چو شهرت آفت و عرفان بلای است بکنجی خامل و مجهول می باش
شوی مقبول حق از رد مخلوق شو مسکین ز رد مقبول می باش
اگر مقطوع کردی از علایق از آن بس دائما موصول می باش
همین را بار نبود نزد دوست مگر یارت بود معزول می باش
دیت هم خود دهد مشکر از قتل به تیغ عشق او مقتول می باش

چو مشغولت رخسار یار باشد
بقایش نیز چون با مولت آمد
بچشم ظاهر و باطن نظاره کن محبوب
همه کلام طرب زای لبش می نوش
زبان بگرد لبهای او مشرف کن
شکم گرسنه و لب تشنه دار از غم او
بود که روزی یابی حلول در کویش
بگیر از دل و جان حلقه درش بدو دست
ستاده باش بیک پای لوک بیندیشد
تا بود جان به تن فروتن باش
نفس تو بد فراست و خود بین است
سر ببالا مکن گریبان شکل
صحبت آنکه گزین که گوسے نرم
بکار مردان چه سعی بیار سے کرد
بارها فوت شد ز تو اوقات
مرترا هرچه بالغ است ز دوست
کوی حق گلشن و تنت گلخن
احمدا قسمت به تو مے خواهم
احمدا کر و سر چه مے خواهی
روز و شب از اشتیاق حق رخسار
اشک چون ابر ریزید کان می بار

همیشه سایل و مسئول مے باش
جمالا طالب با مول می باش
بغیر یار نگه کردنت بنا شد خوب
از آن که هیچ سخن نیست آنچنان مرغوب
که تا همیشه کند یاد بر طریق وجوب
نگر که کروی در سخن عاشقان محبوب
محل شرم نگه دار از حلول ذنوب
مدار دست از آن حلقه در شوق و غروب
اگرچه هستی چون جمال و ن محبوب
اگرچه هستی فصیح الکن باش
ببین تو در قهر نفس بد فن باش
پای پوسنده همچو دامن باش
در نکوئی نگینه مسکن باش
در سپه دو کس و پنبه چون زن باش
زین سبال و مه ستون باش
از دل و جان و را تو دشمن باش
بگذر از گلخن و بگلشن باش
یک زبان گوش دار و دامن باش
زین همه بر گذر چه مے خواهی
زر دسته دار زر چه میخواهی
با همه ... دگر چه مے خواهی

مرترا ذوق یاد او کافیست ‏ ذوق شهد و شکر چه میخواهی

تیر او را ز جان هدف می‌ساز ‏ تیر او را سپر چه میخواهی

قرب او جوی جان چه میخواهی ‏ وصل او جو دگر چه میخواهی

گر ترا یک زمان دهد باری ‏ در دو عالم دگر چه میخواهی

احمدا خاک کوی دلبر باش ‏ خادمش را کمینه چاکر باش

بوکه دربان او شوی ناگه ‏ همچو حلقه مدام بر در باش

چون ترا جاده به پیشه خود ‏ گرچه چون روبهی غضنفر باش

سوی دارش خرام چون منصور ‏ در صف عاشقان مظفر باش

چون کشد خنجر از برای سرت ‏ جان نهاده بکف برابر باش

در خور خنجرش اگرچه نه ‏ سر فرو کرده زیر خنجر باش

بگذر از ظلمت منزوتر ‏ وانکه از نور او منور باش

لاغر آنرا مگر که بنوازد ‏ از غم او نزار و لاغر باش

تا کلامش بگوش جان شنوی ‏ از سماع حدیث تن کر باش

تا لقایش بچشم دل بینی ‏ دایم اشکی بدیده سر باش

بر زبان دار نام او چو نبال ‏ کام شیرین ز ذوق شکر باش

نگه کردم من اندر حال ایشان ‏ نظر اندر نسب دارند ایشان

یکی گوید که جدان هفت پشتم ‏ نباشد مثل من در کل کیهان

یکی گوید اصیل بادارم ‏ که بود چشمهٔ خورشید پنهان

یکی گوید عرب را فخر از من ‏ یکی گوید منم فخر خراسان

یکی گوید که من پور اویسم ‏ منم شیرین ادا و خوش سبکجان

یکی گوید زا نبای دو دکوتم ‏ ندیده همچو من گردون گردان

یکی خود را از اصل شافعی گفت / یکی گوید منم از نسل نعمان

یکی گوید که از صلب وزیرم / یکی گوید منم فرزند سلطان

یکی صدر جهان خود را لقب کرد / اجل پوشیده شد بر وی ز نسیان

نسب‌ها نیست پیشت ای برادر / که گفت از وقت خود مهتر سلیمان

که چون فردا عملها را بسنجند / نسب ظاهر شود نزد یک میزان

ترا اعمال باید نی نسب زانکه / فلا انساب فرمودست قرآن

ازین پس در نسب منگر جهالا / عمل کن در نسب بگذر چو مردان

در مذمت دنیا و نفس بدخصال

سیم و زر جهان جهان چون سراب دان / اقبال و عز و دولت دنیا چو خواب دان

بر دولت دو روزه دنیا منه دل / گر عاقلی تو زر اندر ذهاب دان

دنیا چو پر طوطی سبزست و دل فریب / لیکن درا تو هم چون پر غراب دان

آب غرور دنیا کاندر فضای اوست / آن آب را حقیقت همچون سراب دان

این قصر برفراشته و این خانه بلند / از صدمت هوا و حوادث خراب دان

اندر جهان مجوی مراد دل و دوام / خاتون این امانی اندر حجاب دان

مالی که جمع میکنی اندر جهان اگر / هست از حلال اندر پی شک حساب دان

ور نیست از حلال و حرام است مال تو / زان مال نام تو خود را عذاب دان

منگر به سیری شکم و دنیا بکار / روزی کلوخ بستر تو [illegible] دان

این آتشی که از کنه افروخته جهل / بی آب توبه از ادر التهاب دان

زین پس مخور شراب و مه فعلهای زشت / کین فعلهای زشت بتر از شراب دان

دست ستم بسوی ضعیفان مکن دراز / مضطر دعا چو کرد دعا مستجاب دان

در رد وی هر که گوید گفتار ناصواب / گر چه برود خطا وی اندر جواب دان

با هر عمل که ای بکنی صد دریا / ور در یک کرم اندر دیگر عدد آب دان
امروز آنکه یابی در عیش خوشدلی / فرداش در تحیر و در اضطراب دان
روی زمین چه بینی تازه ز اشک ابر / از آفتاب تابان با لطف و تاب دان
جان عزیز خود را چون صعوه شمر / و اندر عقب اجل را چون عقاب دان
موت و نشور و نار و جنان و جزا و فضل / این جمله را بیک یک از کتاب دان
اهل جنان مقرب مستغرق نعیم / اهل سقر مخلد اندر عقاب دان
قومی چو برق لامع بگذشته از صراط / قومی بمانده پای بگل از خطا بدان
قومی سوی بهشت خرامان بعز و ناز / قومی حزین و خسته ز خشم عتاب دان

در مذمت نان

ای دیده دل تو شده رهنمای نان / مرغ تن تو پرنده اندر هوای نان
اندر میان درج دهان عقیق رنگ / از در لعل ساخته آسیای نان
بگشاده برای شکم گوش مدعی را / تا کی بگوش تو آید ناله صلای نان
در هر غذا و حرص و هوا لا شده نشست / عمریست تا که می بچپی و بس گدای نان
مانند گاو لاغر تا کی چرا کنی / آخر نگشت سیر شکم ز چرای نان
همچون سگ گرسنه دیا سوخته دام / تا کی ببوی نان دوی اندر قفای نان
ناخواسته چو می‌دهد نان تو خدای / از بهر گدای نان مطلب ای گدای نان
نان جو سبوس هیچ عاقبت است زین سپس / از دون حق مجوی بخواه از خدای نان
بر دوز چشم فتنه ببین خویش تا / بر سفره لئیم نه بینی لقای نان
یک نان مخور ز سفره دونان بد خلان / تن را ببست خویش شکن بجای نان
بر کن دل خود از هوس نان روغنی / هشدار تا نباشد اندر بلای نان
ما راست نزد عقل بلا شک و شبه آنکه / مردم شود برای شکم مبتلای نان

چون نان بدست ناکس افتاده زین قبیل | بیگانگی گزین و مشو آشنای نان
چون همت بلند تو گنجیست بی بها | مفروش گنج همت خود در بهای نان
چون کدخدا که همت عالی شد این قبیل | آخر چه باک گر نشوی کدخدای نان
ما را برای طاعت حق آفریده اند | نی از برای خفتن و نی از برای نان
بر ما ادای طاعت حق لازمست حق | بر ذات خویش واجب کرده ادای نان
از ما همه معاصی و تقصیر طاعت است | از حق همیشه خلعت عفو و عطای نان
یک روز اگر بشام فتد چاشتت بعمر | بر سر زنان تو دست دعای وای نان
از بهر نان مباش پریشان و غم مخور | تا روز مرگ می رسدت گر بهای نان
مادام در زمانه بقا نیست مر ترا | در مدت حیات نبینی فنای نان
گردی فنا چو شنید بر چهره بقاست | آنکه فنا پذیرد با تو بقای نان
نان بده بگرسنه امروز در جهان | فردا اگر خواهی بدهند جزای نان
احمد بگفت شعری در بیان و لیک | نزدیک وی نباشد چیزی ورای نان
نالش سزای میکند از جوع و از شبع | او هم همی نکو کند ز غصه سزای نان

در مذمت زر

بیرون کن ای تن از دل خود هوای سیم | زین پس مرو بکوه و بیابان از برای زر
بیگانگی گزین تو از این سیم و هر که زر | در عمر خویشتن تو مشو آشنای زر
بس بی ثبات باشد سیم جهان که | سخت اندکست رونق و فر و بقای زر
بر خاطرت چو روشن شد نیستی سیم | معلوم شد چو طبع ترا ز فنای زر
زر نیست خاک کمترین تو در پای سیم | چون سنگ ریزه باشد این بد بهای زر
یک خرقه قناعت در پوش و لیس بس | یکسر بده تو این سیم و قبای زر
بر تخت شکر تکیه زن و پادشاه شو | در آنکه زین فکن تو اساس و سمری زر

پنبه کن پنبهٔ گوش هوس تا بشنوی — آواز سیم در همه شهر و صدای زر
چشم امل به دیده بگشا سه نشینهار — تا تنگی لطافت سیم و لقای زر
اندر دولت در آید گر دست سیم — ور بگذرد بگوشهٔ خاطر ولای زر
دوری گزین تو از دل و از دوستیش نیز — خاطر نجا کرانگن از این فتنهاست زر
در پیش بین نباشد ز سیم جز خطر — عین بلاست در پی ادبار سالهای زر
از عقل نه که در خطر افتی ز بهر سیم — وز علم نه که باشی اسیر بلای زر
چون کدخدای گنج قناعت شدی بعقل — مانند ابلهان مشو کدخداست زر
نی بر مثال عاشق دنیا که از هوس — سر را بجای سیم دهد جان بهاست زر
در هیچ زر و سیم گشا دم زبان گرنه — جاهل بگفته سیم و ثناست زر
زین پس مجوی سیم و زر ای احمد خطا — چون هر تراست خالق سیم و خدای زر
چند گردی گرد عالم از برای سیم و زر — چند باشی روز و شب اندر هوای سیم و زر
چند ریزی بهر سیم چون خودی شرف بار — آبروی خویش آخر از برای سیم و زر
سیم و زر مانند لیلی دلبر عاشق فریب — تو شده واله چو مجنون بر لقای سیم و زر
بر سر شاخ درخت نفس تو در باغ عمر — بلبل صفت زنان دایم نوای سیم و زر
عمر خود در دوستی سیم و زر بردی بسر — هیچکس چون تو ندیدم مبتلای سیم و زر
دوستی سیم و زر اندر دلت تا خانه ساخت — گر دلت با جان رود بیرون ولای سیم و زر
سیم و زر کردی پرستی و بیا رزدی دریغ — از برای سیم و زر هر دم خدای سیم و زر
مرغ جانت را که پر و بال بسته بدام — خوردم دایم شده اندر هوای سیم و زر
ناگهان بینی در آید از دری دزد اجل — وز زبان فارغ کند از تنهاست سیم و زر
جست جوی سیم و زر بایه بدر کردن ز دل — تا کنی آخر طلب چیزی ورای سیم و زر
آن شنیدستی که قارون گنج طاعت نیز فرو — از سر حسرت بمالد بر بهای سیم و زر

ملک ایمان بستد از وی قادر قاسم گذار — بیشمار کرد آنکه هم در بلای سیم و زر

هر زمین را داد فرمان تا فرو بردش تمام — دست او بگرفت آن دم گنجهای سیم و زر

سیم و زر گر داد است ایزد صرف کن در راه او — تا نه بندی دل چو قارون بر لقای سیم و زر

پای همت بر هوای نفس نه بگذر از او — خاک شو زین بار رنگین بجای سیم و زر

از دوای سیم و زر صحت مپندار ای کمال — علتی دان در مسلمانی دوای سیم و زر

عشق مجاز

سر تو گشته ز سودای عشق سودائی — دل تو گشته ز صفرای شوق صفرائی

تن تو از پی خوبان بی وفا دایم — دوان و شیفته و غم پرست هر جائی

دمی ز پختن سودای شان نیارامی — شبی ز محنت هجران شان نیاسائی

گهی به روی چو شنگرف زعفران مالی — گهی ز دیده چو جان خون دل بپالائی

همیشه ز آتش محنت چو شمع می سوزی — تنی چو کاهی ای دریغی بکاسته

نهاده بر کف جان از راه سلیه باشی — بقصد آنکه ببری پنجه سوی یغمائی

ز خلق شرم نداری نترسی از خالق — چه در به بندی و بند مراد بگشائی

خدنگ غمزه خوبی اگر جهد ز کمان — نشانه سازی دل را و پیش باز آئی

دل گرامی و جان عزیز در بازی — گر از لبان شکری نیم بوسه بربائی

دلت ز ناوک غم از تو آمده بفغان — هنوز بر دل مجروح خود نه بخشائی

تنت ز بار مشقت شده دوتا چو کمان — نه بیم دار دو تا گشته را چه فرمائی

ستوه گشته ز تو دیده کان نگرستی — بسان ولیعین گشته ای چه فرمائی

تو ای برور جوانی خود شده مغرور — تو ای ز الفت گشته بد ر نماسی

گهی بسان سر و سهی ز زلف شانه کنی — گهی بر سر و سم نجوزان در رخ بیارائی

گهی ز موی زنخ لاف ... تا ... رسی — گهی چو کبک خرامی نه راه رعنائی

نه چو احمد مرسل اگر چه پیغمبری — نه چو یوسف کنعان اگر چه زیبائی

ملیح بود محمد چنانکه از نمکش — برند تحفه بدوست بتان یغمائی

صبیح بود شه مصر یوسف صدیق — بمثل آینه چین چو زنگ بزدائی

به پیش کان نمک کر سکنی حدیث نمک — هر وکه بیهده شه با وصص پیمائی

وگر بمعدن خوبی ز حسن لاف زنی — جواب گویدت غفلت که ژاژ میخائی

چنان ملیح که بوده است خواجهٔ قرشی — که می فشاند ملح و شکر ز گویائی

چنان صبیح که بوده است پور کنعانی — که در زمانه نظیرش بحسن سیمائی

ولی بحسن و ملاحت چو تو نشا زیده — ازانکه تارک خوبی بمهر می سائی

ترا خدای چو داده است حسن و نعمت و زر و سر — که ماه و سال ز لطفش غریق نعمائی

ز مهر و تربیت مادری فزون کردش — گذشته پرورش وز لطف بابائی

دل تو گشته منور ز نور ایمانش — تنت ز حصنش ایمن ز شر بلوائی

برای کام تو شکر بیافریده بلطف — ز بهر حلق تو کرده طعام حلوائی

کرام نعمت حق بود کان بتو نرسید — هنوز شکر نگوئی بگو چه سپائی

برای قهر تو چون پشه را دهد فرمان — اگرچه پیل شوی ای ضعیف برنائی

برای معصیت عمری قدم زدی آخر — نداد بار دولت تا بتوبه بگرائی

حدیث احمد بشنو و توبه کن زنهار — وگرنه روز قیامت توئی و رسوائی

مذمت دنیا

دنیا و سلی مجو سی زنهار — این جستن بد ز پیشش بردار

معشوقه بی وفاست دنیا — بی حاصل نشود این جز این کار

ای یار ز بهر بی وفائی — زنهار خدای را میازار

دنیا بر دوست بوسه دوزخ — ز حیله گری و مکر بسیار

اول دہدت ہر انچہ خواہے / و اخر کشدت چو دزد بر دار
زالست جوان نماے دنیا / شیرین زالک خویشتن نگہدار
بس پیر و بسے جوان و کودک / کشتند بدست او گرفتار
آنکس کہ خورد شراب کیدش / ہرگز نشود ز بیم ہشیار
وانکس کہ خورد فریب مکرش / ایمن نبود ز حقہ و نار
در رشتہ او ہمان چو سوزن / عیسے صفتش بطرح بگذار
نقدش ہمہ نسیہ دان بعینہ / سیمش ہمہ سیم خویش پندار
شادیش نگر بجاے اندوہ / گلہاش نگر چو پشتہ خار
امروز اگر ز دستش نگیری / فردا نشوی تو رز ورشار
از بہر خدا ابر اچو احمد / دنیا و دنی بجوے زنہار

در صفت پریشانی حال

مرا حالت پریشان مے نماید / مرا کارت بنقصان مے نماید
ہمہ میلت بسوی این جہانست / ہمہ قصدت بعصیان می نماید
ولست از بہر جمع مال دنیا / بجان و دیدہ کوشان می نماید
تنت را چون سگان کوی اینگاہ / بسوی سفرہ و خوان مے نماید
ترا بس از چنین افعال مسکن / میان نار سوزان مے نماید
تو گوئی من مسلمانم ولیکن / ز تو افعال شیطان مے نماید
مسلمان ان بود کز بیم یزدان / کہ تا زندہ است ترسان می نماید
چو گوئی در خم چوگان امرش / بسوی خاک غلطان مے نماید
بیاد دوزخ و ماران دوزخ / چو برگ بید لرزان مے نماید
بوقت صبحدم خون جگر را / ز راہ دیدہ افشان مے نماید

همه کارش نماز و روزه باشد ۔ همه فعلش ایمان سے نماید
درین ره عون شود دلها و جانها ۔ ترا این کار آسان سے نماید
جمال خاطی و جاسشه و ریشا ۔ درین ره بالو یکسان سے نماید

تقصیر و طاعت

جمالا کارت ابتر سے نماید ۔ که کارت جملگی شر سے نماید
ترا از غفلت اندر راه طاعت ۔ قدم هر لحظه پس‌تر سے نماید
ز کر و معصیت آب حیاتت ۔ بچشم بس مکدر سے نماید
همه میلت سوی سیست دایم ۔ همه قصدت سوی زر می نماید
تو نادانی و دنیا بهر قیدست ۔ همیشه زر و زیور سے نماید
نگر در واست انداز و شوخی ۔ بهر دم مکر و نیکر سے نماید
ز گیسو مشک و عنبر سے فشاند ۔ ز عارض ماه انور سے نماید
بخنده گل همه ریزد فراوان ۔ ز لب یاقوت احمر سے نماید
ز سیه زال جوان صورت بالا ۔ کشیده همچو عرعر سے نماید
جمال یوسف و حسن زلیخا ۔ ز روی خویش یکسر می نماید
چو سیدا سنه که این مکاره زیست ۔ یقین دان کان هنر ور سے نماید

در مذمت نفس

نفسک بد فعل من دیو فنی میکند ۔ در ره طاعت هر اراه زنی میکند
من بسوی دین حق راه بری میکنم ۔ او ز سر سرکشی کبر و منی میکند
راه هوا میرود این تن دنیا پرست ۔ زانکه مکاره را پس بزنی میکند
در شب خلوت گهش طاعت صد ساله را ۔ پاش قدمهای او بشکنی میکند
قصه افعال او کم نشود سالها ۔ لیک جمال خطیب کم سخنی میکند

زالکه دنیا مدام جان شکری میکند — بهر جوانان مست لب شکری میکند
زاهد صد ساله را تا پیر خود کشد — چهره بیاراسته شیوه گری میکند
عاشق خود را بکفت جام پوشیده — خود ز برون سرا پرده دری میکند
دنیا همیشه چنگ حیل ساز میکند — پس پرده فریب تو آغاز میکند
پس پیر و لیس جوانرا گر راه می برد — چون چنگ می نوازد و آواز میکند
زالست این بلای ولیکن چو ان نمای — زان با تو هیچ خوب رخان ناز میکند
یاریست بی وفا و نگاریست پر جفا — مکاریست آنکه که گاست اعزاز میکند
تا تو گمان آن نبری کو از آن تست — با تو هزار کس را انباز میکند
بصورت اندرین عالم کبیری — ولیکن از ره معنی صغیری
نکردی طاعتی اندر جوانی — چه خواهی کرد اندر وقت پیری
بکن کاری چو داری زندگانی — نه بینی حسرت اگر ناگه بمیری
ترا نفسی است نافرمان و ظالم — تو اندر دست او دایم اسیری
خلاصی جوی خود را گر توانی — ز بندش زانکه از وی در زنجیری
وهم پندست من از روی دیانت — اگر آن پند من از دل پذیری
ازین پس راه مولی گیر از جان — که گر وی رسته گر آن راه گیری
چو گشتی اندران درگاه چاکر — مسلم شد ترا بی شک امیری
جمالا از در مخلوق بگذر — تو هم سوی درش رو گر بمیری

پندار

ای بمانده ز عجب در پندار — تکیه کرده ز کبر بر پندار
دور ماندی ز حضرت مولی — تا بماندی ز عجب در پندار
بود بود ترا چو در تو بود — هستی و نخوت و دگر پندار

همچو ابلیس مستکبر اندر خود ۔ رد خود داند برین نظر پندار
هر کرا در جهان تو بد بینی ۔ خویشتن را ازو بتر پندار
عیب دان هنر که در تن تست ۔ عیب خوان خود هنر پندار
گر سخن با تو تلخ گوید کس ۔ تلخی گفت او شکر پندار
بر بساط زمین پیاده خرام ۔ اسپ تیزی کمینه خر پندار
بگذر از جسد پر نهنگ جهان ۔ گوهر و در او مدر پندار
چند بینی بسوی این دریا ۔ چون در و سنگریزه ثمر پندار
سیم گیتی شمر چو سیمابی ۔ خاک کوی حبیب زر پندار
ریزه و پارها ز سنگ بیش ۔ بهتر از در و از گهر پندار
استر و پاسی خادم در او ۔ از پی فخر تاج سر پندار
آن شخص که درد دین ندارد ۔ مفلس باشد چو این ندارد
در حلقهٔ عاشقان نگنجد ۔ آنکو ز بلا نگین ندارد
هیچ نرود ز عشق بس نیست ۔ عاشق که دور رخ چنین ندارد
کی شاد شود بوصل جانان ۔ مردی که دل حزین ندارد
چون می نگرد بروی دشمن ۔ او دیده دوست بین ندارد
شایان محبت خدا نیست ۔ هر سینه که بغض و کین ندارد
بیچاره جمال می نبالد ۔ همواره که هم‌نشین ندارد

ایضاً مذمت نفس

ای کرده کار هر تتبع برای نفس ۔ آزرده دوستان ز بهر هوای نفس
نفس تو گشت زیر دستان سبب ۔ دایم سر تو باشد در زیر پای نفس
جز خواب و خور چه بد نفس خسیس تو ۔ بیزار شو ز نفس بد و منبغای نفس

بر شکار غفلت نفس تو نیکی ست
دانی که نفس بر تو چها میکند مدام
دشمن ترین دشمن تو نفس دون تست
تا کم شود ز نفس تو بیچاره‌ی هوس
گر طالب رضای خدائی تو ای حبیب
نگذار نفس را که رود در ره مراد
تو عاجزی سزای تو نفس تو میکند
چون با هوای نفس رسیدن بود محال
زنگل ستاده دل آن دل که در هوای تو نیست
هوای نفس بود غالبا ای ز جان بهتر
برای حب تو جان آمد اندرین قالب
محب حضرت تو از بلا نه بگریزد
بهر دو عالم بیگانه باشد ان محروم
گدای کوی تو اندر جهان نمی نگرد
جمال سوخته خواهد ز نور صفای تو اگر
نفس تو دشمنی است پنهانی
بهر تو نفس تو آن کند که چنان
تا نگویم ترا ز راه بیان
گر بلا حول از تو دفع شود
ور بلا حول می نگردد دفع
خاطر کان دلیل خیر بود

بستان ز نفس غافل خود شکار نفس
گردانی نفس بنگر و می کن جدای نفس
و آنکه کنی تو لطف نوازش بجای نفس
می ساز از مجاهده تو تو دوای نفس
تنها ترا بجوی ازین پس جفای نفس
سوی طریق مولی شود ره نمای نفس
آن تو بپذیر بود که کردی سزای نفس
احمد بحق چگونه رسد با هوای نفس
نفس پرست کسی است که مبتلای تو نیست
بران کسی که دلش بسته هوای تو نیست
چه کار باید آن جان که از برای تو نیست
که هیچ نعمت چون محنت و لای تو نیست
که هست منکر این راه و آشنای تو نیست
امیر و سلطان چون کمترین گدای تو نیست
هر آنچه خواهد آن چیز چون رضای تو نیست
آنکه او را تو دوست میخوانی
نکند هیچ دشمن جانی
خاطر دیو و نفس کید استی
دان که آن خاطر است شیطانی
در دل آن خاطر است نفسانی
باشد ان خاطر تو رحمانی

چون شناسی تو بهمه خاطر　　بس تو از اهل رشد و عرفانے
نفس را بعد ازین مطیع مشو　　ور شوی اندران تو درمانے
مرشد نفس تو بر آن دارد　　کاندر و نیست امر یزدانے
آنچه او گوید مکن زنهار　　گر تو حق را همیشه خواهانے
حیلهٔ احمد نفس براند نفس　　نیک آید اگر تو بستانے
تا تو در بند رسم و آیینے　　تارک شرع و سنت و دینے
هست روشن چو روز شرع رسول　　شرع او را چرا تو کم بینے
جیفهٔ گنده تر شمر دنیا　　ور کشش پوشش از ره بینے
آن جهان در وی این جهان شه نیست　　آن نیابی چو طالب اینے
نفس را هیچ کن بهیچ شمر　　ار چه چوپان لحم و مسکینے
مرشد او دست کی نماید روی　　چون تو در غیر دوست مے بینے
همچو احمد قدم زدی بهوا　　آخر اکنون بجانه ننشینے
نفس بد بر خدا نرفتے　　شیطان صفتا چرا نرفتے
بے قیمت و قدر گشته ای دون　　چون بر در پادشا نرفتے
شد کار تو ناتمام و درهم　　در کوی خدای تا نرفتے
خالی نبود درش ز سلطان　　زین روی که تو گدا نرفتے
جز بر در او کرا رفتنی بود　　هرگز تو آخر کجا نرفتے
رفتے همه راه خود همیشه　　کی بود کسے پی هوا نرفتے
راضی ز تو چون نه باشد احمد　　هرگز به ره رضا نرفتے
کسے کاندر طریقت مے پوید　　[illegible] دانم که دیگرے چه جوید
چو طالب پای بر خار تو ننهد　　گلگشت هرگز بآسانی نپوید

بہ تخییر و سلامت تو نکس کو — افتند اندر پناہ نامردان
آہ مردان حق شرر آرد — نہ شمر پر است آہ نامردان
مرد راہ خدا ستے گرچہ یکی است — بشکند صد سپاہ نامردان
وا ستۂ زنان موسے جوی — بہتر است از کلاہ نامردان
احمدا ہم تو ستے درین ایام — در خور پایہ گاہ نامردان

مذمت دنیا

اے کشتہ دلت غلام دنیا — جان شیفتۂ خطام دنیا
خود را سہ و سال خواجہ گفتہ — وانگاہ شدہ غلام دنیا
چون مرغ بہوسے دانہ ناگہ — افتادہ تنت بدام دنیا
بنگاشتۂ بکاسہ رغبت — بر تختہ سینہ نام دنیا
ہشیار کجا شوے تو اکنون — خوردے چو شراب جام دنیا

ترک نفس و مذمت آن

تو بہ از خلق و نفس و دون دنیے — کہ تا یابے بلا شک وصل مولی
نیابی وصل مولے اے برادر — اگر بانی بخلق و نفس و دنیے
کسے کو طالب و جویان مولے است — مرو را ترک حرمت چیز اولیے
شود اوقات تو ضایع چو اکنون — شدے مشغول خلقان از تمنے
طبع نفس سرکشتے و سستی — گسستی جملگی اسباب تقوی
گرفتہ دامن دنیا ز ہر جنبش — بسے دشوار باشد قبض اعمی
چہارم آسمان آن را کہ یافت — ز خلق دہر چون ببرید عیسے
ملقب شد بالقاب گزین چون — برون آمد ز نفس خویش یحییٰ
چو دنیا را پس فرعون بگذشت — سخن با حق تعالیٰ گفت موسیٰ

گشادم بر تو مشکل اندرین نظم — همین هست اندرین ره وصل معنی

جلا آنچه گفتم از طریقت — بدین دادند اهل دید فتوی

ملامت میکنم نفس دنی را — نگه نگذارد او کبر و منی را

همه در سر نباید کرد او را — که وصلش کرده اند آب منی را

ز فعل نفس خود گشتم خجل ز آنکه — همه دم میکند ناکردنی را

اگر یک خشم را مالک شود به — که بردارد دو صد سنگ ده منی را

نگردد مفلس اندر راه تحقیق — چه سازد مایهٔ خود کم زنی را

سنایی وار گوید ترک دنیا — چو پوشد خرقهای سوزنی را

از او چون کار مردان می نیاید — ببند از هم بفرقش دامنی را

کسی کو طالب محبوب باشد — نخواهد در جهان عیش هنی را

کجا آرام گیرد خسته احمد — بعقبی تا نه بیند دیدنی را

در لذت دنیا

ای پخته نان سپیده و کرده ادام گوشت — خورده برای لذت با هر طعام گوشت

هر نان و نان خورش که بود در حساب نیست — روزی که بهر خواجه نیارد غلام گوشت

در تن نشا نخیزد از گوشت ای پسر — جویا حق چگونه خورد بر دوام گوشت

باشد که طعام سپارد ز داغ غم حبیب — ز آن نفس خود بیفگن بالای بام گوشت

می جوشد از اشتیاق چو دیگی که اندرو — آب چو یخ باشد چو شان و خام گوشت

گر بگسلد عروق تو از دوستی دوست — در لقمه تو ناید از آن پس مدام گوشت

در پوست نجنبد بجز استخوان عشق — کی چون زبان همیشه رسانی بکام گوشت

اندر طریق عشق تعجب مکن اگر — عشاق را به جسم گذارد تمام گوشت

پیه وصال یار ترا چون شود حلال — بر جوان نکردی بر خود حرام گوشت

مهجور مانده و نشد با سر مرا — خون خور ز هجر چنار کنه انتقام گوشت
اشام کن جمالا از شور یار عشق — مانند خاص نه بخور هم چو عام گوشت
ای ساخته ز روی هوس جامه تنگ — وای نان کرم خورده و آب خوش خنک
انصاف ده که طالب محبوب چکار — با نان کرم و آب خوش جامه تنگ
پیدا شد است در تو بکنه هوای نفس — نبود سزای حضرت معشوق نفس تنگ
بفکن ز خود گرانی نفس هوا طلب — تا در ره جلیب خرامی شده سبک
مرغ دل تو پران باید علی الدوام — اندر هوای جانان همچون فراشتک
از یار وصل خواه بهنگام عرض دشت — کانیست نزد طالب او بهترین نک
ای احمد خطیب چه مانی بطالبان — آخر کجا رسد به سپهر ماهی لک
تا که پرسی نشان دینار — سید از دو رخ بسان دینار
مر عاشق را از روی زردی — بر رخ باشد نشان دینار
از چهره و دیده گوهر افشان — آهنگ مکن بسکان دینار
اسلام گزین که گشت پیدا — عهد درم و زمان دینار
دین چون بود زبان ندارد — با آنکه رسد زیان دینار
چون سینه سکان حب بوسه است — در سینه مکن مکان دینار
کشتند هلاک همچو احمد — سبه ننگست همه بندگان دینار

بی وفائی

پدید آمد بگیهان سبب وفائی — کم بینم در انسان بیوفائی
وفاداری کجا یابم ازین پس — چو پیدا شد بگیهان سبب وفائی
در این بابی وفا گشتند یاران — نکو ناید ز یاران بیوفائی
ز یاران چون وفا مطبوع باشد — طمع نبود از ایشان بیوفائی

میان دوستان در عهد اول — نکردی کس بدین سان بیوفائی
جفای بد سگالان بر دل آمد — سرایت کرد در جان بیوفائی
همین نالد جمال از بیوفائی — چو می بیند عزاوان بیوفائی

مذمت نفس

نفسم سگست من شده ام مبتلای سگ — هرگز بود که باز رهم از بلای سگ
باشد بسوی دنیا آهنگ نفس من — آری بسوی جیفه بود قصد رای سگ
سگ را اگر بصد رشا هم بعز و ناز — با این همه بجز بله باشد هوای سگ
دنیا بچنگ آیدم او ز دهد نفس — جز استخوان چه باشد در خوردنای سگ
در دیدن لقای سگان رهم دید لیک — سگ با من است چون نه ببینم لقای سگ
دایم سگ نفس کشم هچو گوسفند — من گرگ نیستم که بخایم قفای سگ
سگبان شدم بداشتن نفس سگ صفت — وانگه بچرب و شیرین جستم رضای سگ
آخر گزد همیشه سگ نفس ار چه من — طوق زرین مرصع سازم برای سگ
بد آن بدی براه قیامت که کردی — از چوب دولت بکوفتن سر سزای سگ
کاین نفس من سگی است که در دنیاش هم — بیداری و حراست و جوع و وفای سگ
خوردم سگم که بر در حق کار و بار یافت — پس شد بهشت قرب ابرار جای سگ
گر بود حق تعالی اصحاب را مراد — هم بود حق ز رد که طلب ابتغای سگ
چون سگ رفت قیمت در حضرت خدای — در دو جهان ز خلق که داند بهای سگ
تا گفت حق و ثامنهم کلبهم فضل — کوی که گفت از ره تعظیم ثنای سگ
احمد اگر به بیند ان سگ ز راه بخت — غلطد بسان ره بهکی پیش پای سگ

بی وفائی یاران

ای اهل دید از من یاران گریختند — از نفرت دل و تن یاران گریختند

سے آمدند یاران در مسکنم ندامم
تا ناگهان ز مسکن یاران گریختند

در شیونم بگفته نے در سرود سوبه
دائم ز درد شیون یاران گریختند

رنجست و نامرادی اندر نشیمنم
زان روز زین نشیمن یاران گریختند

در کوی من غریبان محنت شدیده هست جم
باشد که زان غریبان یاران گریختند

چون دست در گریبان دیدند فقر را
بالا کشیده و من یاران گریختند

در مسکن بلاها حیران و ممتحن
من مانده و ز مسکن یاران گریختند

من خود من سلوک نهادم ز ربع دین
لیکن ز گرد خود من یاران گریختند

تا بر سیخند یاران از احمد خطیب
گوئی ز پیش دشمن یاران گریختند

در مدح علماء و مشائخ رحمهم الله و پیر ایشان و مدح ابو حنیفه رحمه الله

زهی لفظ و دهان بو حنیفه
چنین شیرین بیان بو حنیفه

شنیدن گشت علم فقه و شرایع
ز الفاظ دهان بو حنیفه

گشاده گشت قفل باب فتوی
ز مفتاح بنان بو حنیفه

عروس شرع زیور کرد زان زر
که حاصل شد ز کان بو حنیفه

ندیده دیده کس در قضا هست
درین عالم بسان بو حنیفه

دریده سینهٔ جهل از درایت
سر نوک سنان بو حنیفه

عقاب مبتدع بوده کبوتر
ز باز آشیان بو حنیفه

جموح نفس را از راه شهوت
کشیده سر عنان بو حنیفه

بتقوی و دیانت بوده برتر
ز هفت اختر مکان بو حنیفه

ز جوی بحر یاری گشته سیراب
نهال بوستان بو حنیفه

بفضل و علم و زهد و تقوی
همه داده نشان بو حنیفه

همیشه بود بر خیرات مقصور
بروز و شب زبان بو حنیفه

بحق جوئی و دین داری رسیده — بمقصد بس سران بوحنیفه
بسی برداشت الوان حقایق — ابو یوسف ز خوان بوحنیفه
ز بحر لجت علمی بسی شد — محمد میهمان بوحنیفه
ز فرگنج معانی کرد حاصل — ز طبع درفشان بوحنیفه
کجا مردی بوصف علم آنکو — بکف گیرد کمان بوحنیفه
کرا باشد بیا رفضل و دانش — که گردد سایبان بوحنیفه
که تا امروز بر خوان تعلم — همی پایند نان بوحنیفه
نرفتی ز ورق فتوی گر از علم — نبودی دیده بان بوحنیفه
مسائل کی شدی حل گر مفسر — نکردی ترجمان بوحنیفه
سخن دیگر عاقلان بر جان نگارند — ز موزات بیان بوحنیفه
مرا فخر است بر اهل زمانه — که گشتم مدح خوان بوحنیفه
خداوندا ز احمد شاه گردان — بفضل خود روان بوحنیفه
قرین رحمت و رضوان خود دار — بجاه و سال جان بوحنیفه

ایضاً فی مدح ابو حنیفه رحمه الله

بوحنیفه پیشوای اهل ایمان آمده است — در فقاهت اوستاد خلق گیهان آمده است
هم امام و مقتدای اهل تقلید و تعلیم — هم امام و قدوهٔ اهل خراسان آمده است
عالمان را در از علی یا بخته ایم از و — زانکه او در دار ملک علم سلطان آمده است
طالب علم از جهان بزدوده ذات پاک او — کز فروغ علم چون خورشید تابان آمده است
روبه بدعت ز نیشش ماند زیر خاک بین — کو بصحرای فقاهت شیر غران آمده است
خصم منهزم گشته از ایراد جنهای او — وز نکات آبدارش عقل حیران آمده است
در صفوف جنگ هر طاعنانی بین غرق — تیغ گوهر دار او همواره بران آمده است

در جهان چون ملکت مصر سلیمان کس نداشت — علم نعمان نیز چون ملک سلیمان آمده است

در همه عالم مثل از شرم عثمان می زنند — علم او مشهور همچو شرم عثمان آمده است

گر بحکمت شهره بود اندر جهان لقمان حکیم — او بعلم فقه شهره همچو لقمان آمده است

در تعبد چون بلال و در تعفف چون حبیب — در قناعت بوحنیفه همچو سلمان آمده است

بود حسان کامل اندر شیوهٔ انشای نظم — منشأ انشش خوب چون انشای حسان آمده است

هر که کامل تر بعالم در فنون علم و فضل — با کمال دانش آن کس کم ز نعمان آمده است

جوهری گوهر فقه است ذات او بلی — خاطر وقاد او هر فقه را کان آمده است

کار فتوی بی بیان فقه بس دشوار بود — لیک از حسن بیانش نیک آسان آمده است

تا قیامت مستحق فتوی نخواهد بود از آنکه — هر فتاوی را بیان فقه او جان آمده است

جوی فقه او که در بستان فتوی میرود — آب این جوی روان از بحر قرآن آمده است

از لب پیغمبر بکامش طعم خرمای رسید — لفظ او زان در فصاحت شکرستان آمده است

بر ثبوت آنکه بود او را ید از مصطفی — کثرت علم و کمال او به برهان آمده است

عابدان ابدال و عارفان و اهل احسان — پس او بینند که شاه امامان آمده است

راه او گیرد کسی کو عاقل و دانا بود — ور زره او باز ماند هر که نادان آمده است

دوستی او در میان جان و دل دار مقیم — آنکه او از صلب باب خود مسلمان آمده است

وانکه دشمن او بود بدگوی امام اعظم است — حقد آن بدگوی دشمن را ز خسران آمده است

سکه لو انکشفت احمد در خورش بی هیچ ثنا — چون ثنا بیش از فرو بد هش فراوان آمده است

خاک پایش توتیای چشم خود ساز و جمال — زین ثنا قاصر ز هیچ ذات او زان آمده است

در مدح شیخ الاسلام حضرت فرید الحق والدین مسعود قدس سره

دارد به هر نفس و دل پاک پیر من — کافر زهست قدوهٔ سلاک پیر من

از بهر دفع زهر هواها تریاق را — در وعظ می چشاند تریاک پیر من

شاید وضو ز کوثر و باشد سزا که تا ‌‌ سازد ز شاخ طوبی مسواک پیر من

مالک جهان نخواهد و رهمت بلند ‌‌ زر را طلی شمارد چون خاک پیر من

خاشاک و خس نمود متاع و قماش دهر ‌‌ بگذاشت این همه خس و خاشاک پیر من

چون مالک نصاب شد از نقد معرفت ‌‌ پاشید جمله سایر املاک پیر من

در صد رقیب چون بجدا و ز انس یافت ‌‌ شادان بود همیشه نه غمناک پیر من

هر سر بپا سه پیر معلا کجا رسد ‌‌ چون پا نهاد بر سر افلاک پیر من

پیرم فرید دین من احمد مرید او ‌‌ زان میدهد بدستم فتراک پیر من

آنکه بگرفت راه پیر جمال ‌‌ بارد اوش الله پیر جمال

در بحار ترقی احوال ‌‌ هست دایم شناه پیر جمال

کرد روشن شب مریدان را ‌‌ طلعت همچو ماه پیر جمال

زید از تار انس و پود جمال ‌‌ شرکهار کلاه پیر جمال

اهل اقلیم هند به باشد ‌‌ سال و مه در پناه پیر جمال

چون جنیدی کجا که تا گردد ‌‌ محرم پیشگاه پیر جمال

در صف اولیا بود شایان ‌‌ از ملایک سپاه پیر جمال

شاید ار جبرئیل برخواند ‌‌ قصه قدر و جاه پیر جمال

ساخت حضرت خدا باشد ‌‌ در خور خانقاه پیر جمال

آنکس که راه سولی بی پیر رود ‌‌ کوری که پای بسته بزنجیر میرود

در راه خسته گردد از زخم ره زنان ‌‌ زیرا که راه بی بد پیر میرود

و انکو غرضه در قدم پیر چون کمان ‌‌ اندر سلوک تیز تر از تیر میرود

با یاد پیر خویش بره تخوفت تر ‌‌ سالم رود اگر چه بشبگیر میرود

کس میرود بجوی دگر خلق اصفهان ‌‌ در جوی پیر من شکر و شیر میرود

والا فرید باست در دین آنکه نزاد او | گوهر و نیز رنگ نزد او توصیف میرود
ختم المشایخ آمد و اتش وصلی نگوئی | کاندر ثنا ز ذاتش توصیف میرود
کز صد یکی نگفتم از آفرین او | بس در بیان مدحش تقصیر میرود
فیرست در بهای تو خوی بدایه جمال | اما چه سیر محو کبند فقیر میرود

مدح خواجهای چشت قدس اروا حهم

مدح گویم از آن خواجهٔ چشت | تا شود شاد جان خواجهٔ چشت
ز آفرین و ثنا کنم صد حمد | شکر بر روان خواجهٔ چشت
پست شد مهر و مه چو شمس و قمر | رفعت خاندان خواجهٔ چشت
پیر مریدان و زائران اسرار | کرد پیدا زبان خواجهٔ چشت
نقل بر مجلس و مشایخ شد | لفظ شکرفشان خواجهٔ چشت
زله بردند جالقان سلوک | زمره زمره ز خوان خواجهٔ چشت
طالبان را کل شریعت داد | غنچه گلبنان خواجهٔ چشت
دانشا میوهٔ طریقت خورد | سالک از بوستان خواجهٔ چشت
دیده صوفه فلک کم دید | در حقیقت لبسان خواجهٔ چشت
شاید ار پا به سپهر نهم | چون شدم مدح خوان خواجهٔ چشت
حیدر گوید جمال خسته از آنکه | گشت از پس روان خواجهٔ چشت

در مدح فقرا و سالکان و بیان سیر ایشان

الٰهی مالک الملک را بالا خوانند درویشان | بهای ملک بنا را بها دانند درویشان
امیران و وزیران را بچشم حاکمی بینند | سلاطین مجازی را گدا خواهند درویشان
ز رشک همت عالی بهر کس سر فرو بازند | برای زر گدایانند که سلطانها نهند درویشان
بصد تحفه قربت بعز و ناز بنشانند | چو در شب حلقه در را بجنبانند درویشان

بالای گز دو سوی بر ایشان نامزد گردد ۔ پهنه پرنارش بشکرانند که آنرا دولتی دانند
شه مردان نه مردان که در گوشه ره جانان ۔ کشیده تیغها بینند و سر گرز و نگردانند
وصال حضرت جانان کجا یابند نامردان ۔ ولیکن روز و شب مردان قرین وصل جانانند
اگر گریند اگر خندند اگر خیزند اگر شینند ۔ اگر بینند اگر خسپند اگر گویند اگر خوانند
اگر گیرند اگر پوشند اگر خواهند اگر پویند ۔ همه از بهر حق باشند که این مردان بدین سانند
درین ره طالبان یابی نگشته سر گردان ۔ درین کو عاشقان بینی که آه و دل خبر دارند
بعالم اندکی باشند کایشان یار حق باشند ۔ ولی در جستجو او درین گیتی فراوانند
ثنا و مدحت مردان بر آنکه نقد هر مجلس ۔ ازان گفت [illegible] مسکین که ایشان نیکو خوانند
مرد اصلان حق را باشد مدام عید ۔ وز فر ذات ایشان گیرد نظام عید
اهل جهان بعید همه تهنیت کنند ۔ بر سالکان سزد که بگوید سلام عید
شرط است مصر و جامع در عید دیگران ۔ آرند عارفان را در هر مقام عید
سالی دو عید باشد مر خلق را ولیک ۔ این قوم راست هر شب و صبح و شام عید
آنکو سعود آمده بود از پی صیام ۔ برداشت از تن او رنج صیام عید
از بهر اهل حرص هوا کرد ساخته ۔ شد طرح لباس نقل و شراب و طعام عید
ارباب وجد با که ذوق داشتند ۔ در دی مزید کرد نه قربت ادام عید
گشتند مست جمله جهان بجام الست ۔ کاندر کف محبان بنهاد جام عید
عید خواص هست جمال و وصل دوست ۔ خواهند تا تمتع جمله عوام عید
آنانکه وصال یار دارند ۔ شادی و طرب هزار دارند
ارزنده نشاط با سه گویند ۔ زیرا که وصال یار دارند
وانها که جدا شدند از یار ۔ همواره دل فگار دارند
از دیده ز هجر خون فشانند ۔ در سینه ز شوق نار دارند

عشاق که جان و سر بیازند | با عشق ایشان چکار دارند
قومے که مئے الست خوردند | زان مے بسر خمار دارند
بیچارہ جمال را بدیدار | تا چند در انتظار دارند
دست در دامن رجال زنید | بوسه بر پای قوم و آل زنید
لوک یا بید یار و سینه را | بر زبان نعرۂ تعال زنید
برگزینید جمع خاموشان | بانگ بر اہل قیل و قال زنید
جوہر معرفت نگه دارید | سنگ بر نفس بد خصال زنید
بگذرید از وجود خویش و قدم | در رہ حب ذوالجلال زنید
چون که چندان ز ہمہ انگاه | چنگ در عروۂ وصال زنید
خفته مانده است تا شود بیدار | آب بر چهرۂ جمال زنید
آنکس که بسالکان راه است | مردی است پیاده رو که شاه است
در عرصهٔ مملکت برانکو | دارندهٔ افسر و کلاه است
او چاکر کوئے ژنده پوشست | با آنکه امیر صد سپاه است
زین طایفه کمترین گدائے | سلطان و ملوک را پناه است
ہموارہ فقیر باش زین پس | زیرا که فقیر بادشاه است
در مرتبه بمال بنگر | سنگر نبود ان که او سیاه است
کان صورت چون نقش بیچه | نزد عقلا لبان ماه است
درویش توانگر است کورا | سرمایهٔ قربت الٰه است
هست احمد و ستاد این قوم | حق عز و جل برین گواه است
خدا سے داند و بس فخر جلال فقیر | از آنکه هست ستوده همه خصال فقیر
اگر کمال فقیری بدل کنی صورت | ز عرش بگذرد ذره کمال فقیر

هزار بار بود نزد عقل روشن تر
ز جرم ماه شب چهارده هلال فقیر

چو گشت عارف الله شد زبانش لال
بغیر ذکر نجنبد زبان لال فقیر

سزد که رضوان از بهر زیب آرایش
بهر چمن جنان سبزه از نهال فقیر

بحوض کوثر گشتند دیگران تشنه
ولیک کوثر شد تشنهٔ زلال فقیر

بجان وبال بود تکیه اهل عالم را
براه دوست چو خاکست جان و بال فقیر

فقیر بر در حق چون ز حق سوال کند
همیشه از حق هم حق بود سوال فقیر

غنی ز سیم و درم مایه ساخت خود را
وصال یار بود مایهٔ جمال فقیر

کس نداند در جهان قدر جمال اولیا
حق شناسد سر عز و مقدار کمال اولیا

خلق پندارد که گیتی روشن از مهر است لیک
هست روشن صحن گیتی از جمال اولیا

سیم و مال اهل دنیا باشد اندر بند و بس
باشد اندر راه مولی سیم و مال اولیا

صورتی باشد قتال غازیان در صف ولیک
معنوی باشد به روز و شب قتال اولیا

گر ببینی خصلتی در اولیا منکر مشو
نیستی آگه ز اصل کار حال اولیا

آنچه بینی نیک بین اولیا از روی صدق
زانچه محمود است افعال و خصال اولیا

ثبت کن در دل مقال اولیا بی قیل و قال
چون مقال انبیا میخوان مقال اولیا

مردمان مشغول نفس خویش باشند از هوس
جز بمولی من ندیدم اشتغال اولیا

هر کسی دارد سوالی بر در مولی ز جهل
نیست از مولی بجز مولی سوال اولیا

اولیا را مرگ نبود انتقال است از وطن
دیگران را مرگ باشد زانتقال اولیا

متصل می باشد ایزد اولیا را هر زمان
امتثال امر حق دان امتثال اولیا

طالبان در کوی یزدان می روند
از وله الله گویان می روند

گاه اندر روز روشن گه بشب
گاه پیدا گاه پنهان می روند

ز آتش عشقی که اندر سینه هاست
با دل بریان و سوزان می روند

ناله‌ها می آورند از سوز عشق　　وانگهی از شوق گریان می روند

هیبتش درگاهش اندر خاطر است　　زین سبب لرزان و ترسان می روند

از غم و اندیشهٔ رد و قبول　　بر درش هموار حیران می روند

چون سگی یابند بار حضرتش　　اشک‌ریزان در بیابان می روند

گشته بی آرام اندر تیه غم　　هر طرف از درد گریان می روند

زنده و پوشان از همت مدام　　در ره حق وصل جویان می روند

نی به نزدیک امیران می شوند　　نی به نزد خان و سلطان می روند

نی بنان در خدمت اهل ثروت　　روز و شب آنجا که ایشان می روند

عاشقان زی یار رعنا می روند　　گر بصورت گه بمعنا می روند

در طریقش می روند از سر مدام　　کس نه پندارد که از پا می روند

تا نیابند ناگه بار او　　گه نهان گاه پیدا می روند

هر یکی در جست و جویش روز و شب　　گه نشیب و گه ببالا می روند

گر بگوید یار در دریا شوید　　یکسر او در قعر دریا می روند

ور بفرمان که در آتش روید　　اندر آتش بی محابا می روند

واسپ پر قوشی که اندر انجمن　　از برای نان و حلوا می روند

لقمهٔ رد حق بنا نهاد آن کسان　　چون بدین نیت بدانجا می روند

طالبان حق بسوی طور شوق　　رب ارنی گو چو موسی می روند

بسته تا وی دل سکون بستند　　سال و مه مانند عیسی می روند

پیر احمد را مصلا یافتند　　جمله بر پیر مصلا می روند

عارفان حق دهان از گفت و گو بسته‌اند　　گر گروه امرش بشنوند ضماد بسته‌اند

گر مهر و فهم ایشان لب گشایند از جفا　　از جواب هر یکی ایشان دهان بسته‌اند

یوسف روزی بنگر و شاه قبولش آگهان ... وین خود را از عمل همواره زر بسته اند
تا شد دل را از آن شوق حق باده ... غیر او نا دنیا به محکم آن در بسته اند
سنگ دگل را شد ایشان گنج هر ذره را ... اهل دنیا دل بسیم و گوهر و زر بسته اند
پیش درگاه محب حق ملوک روزگار ... از پی خدمت کمر مانند چاکر بسته اند
واصلان را فسر عزت بتارک داده اند ... ورد مرجان کرامتها با قلت بسته اند
در هوای وصل مرغ روح احمد کی پرد ... چون مقبول فراق آن مرغ را پر بسته اند
عارفان را ننگ ننگ و نام نیست ... رسم شهرت کار این اقوام نیست
نرم و خوش باشد همیشه هر فقیر ... اخلاق او بدگفت و نا فرجام نیست
دست هرگز او بنیا لابد بضربا ... هر نه باتش باده در شام نیست
مر فقیران شفقت نوشش را ... باده آسایش اندر جام نیست
زمره اصحاب شب در جهان ... از تمتع رونق ایام نیست
در طریق فقر اهل فقر را ... خط عیش خوش بهشت اندام نیست
هست در دو شدت رنج و محن ... نیل مقصود و مراد و کام نیست
تا نگویی کاندرین ره راحت است ... کین سخن جز قول مرد خام نیست
هر که اندر جست و جوی یار شد ... مرد را یک دم زدن آرام نیست
کیست آنکو در طلب آمد بدر ... کز غم محبوب خون آشام نیست
احمد اندر عاشقی می باش زانک ... حسن یار و عشق را انجام نیست
صادقان را شیوه و نیرنگ نیست ... سالکان را رسم و نام و ننگ نیست
عفو و تسلیم است کار عارفان ... با کسی این مقبلان را جنگ نیست
سنگها در کوی ایشان بشکنند ... زانکه اندر کوی ایشان سنگ نیست
طالبان را در طریق جست و جوی ... دل بدنیا دادنی آونگ نیست

روز و شب ره می روند اینها بلی — ره روان را پای همت لنگ نیست

کشف زانست اولیا را کز هوا — بر دل پر نور ایشان رنگ نیست

مرشدان را بسوی غیر دوست — در دو عالم یک زمان آهنگ نیست

همدمکان حضرتش را در جهان — اشتغال حرفت و فرهنگ نیست

در ره معشوق مر عشاق را — بعد صد فرسنگ یک فرسنگ نیست

هر که بوی قربت محبوب یافت — مر ورا زان بس نظر در رنگ نیست

هم عنان واصلانش کی شوی — احمدا چون مرکبت را تنگ نیست

مقبلی کو را نوید وصل جانان می رسد — گوئیا در قالبش هر ساعتی جان می رسد

همچو گل می بشگفد در سینه از شادی دلش — زانکه اندر جان او الطاف جانان می رسد

تازگی در روی او هر لحظه پیدا میشود — زانکه بر وی بوی شمس محبوب پنهان می رسد

جان آن باشد که حسنش بر فزاید هر زمان — چون مراد او ز نیکو دوست احسان می رسد

عاشق آنست آنکه جان پاک را در ساخته — در ره معشوق یعنی تا چه قربان می رسد

چون ز هستی بگذرد وانگه گزیند نیستی — گر گدائی ژنده پوش است او به سلطان می رسد

احمدا از نفس بیرون نا رسته زان سبب — بر دل و جانت همیشه تیر هجران می رسد

هر مقبلی که در حرم یار بار یافت — از بخت گشت محرم چون بار یار یافت

در حضرت مقدس یار رشد عزیز — هر نفس را چو در نظر خویش خوار یافت

چون درد انتظار کشید از فراق دوست — درمان خویش ناگه در انتظار یافت

هجرش چو خار بود وصالش بسان گل — بر گلبن مراد گل از زیر خار یافت

منصور گفت انا الحق از راه دوستی — تا رفعت و کرامت بر اوج دار یافت

هر کرد پوی او بهم مرکب بسوی صید — صیدی دگر کلان تر اندر شکار یافت

بوبکر با محمد در غار شد ز صدق — گنج سعادت دوستیش در کنج غار یافت

وانگه چو زخم مار اجل نیش نوش کرد ‌ ‌ ‌ بازش ز قرب مولی و زهر بار یافته

موشی چو نار دید برفته از برای آن ‌ ‌ ‌ در راه فضل نور تجلی زنار یافته

آنرا که حق بخواند بدرگاه خود ز لطف ‌ ‌ ‌ مقصود هر دو عالم اندر کنار یافته

احمد پیاده در ره ماند و سوار رفت ‌ ‌ ‌ محروم شد از آنچه بمنزل سوار یافته

آن مرد که ره سپرده باشد ‌ ‌ ‌ در منزل رخت برده باشد

خوفش نبود برفتن راه ‌ ‌ ‌ گر دایم ره سپرده باشد

از کار نماند آره چه ضعفش ‌ ‌ ‌ همواره ز درد گروه باشد

خلق هوس و هوا و شهوت ‌ ‌ ‌ همچون مردان فشرده باشد

پندار و تفوق و تکبر ‌ ‌ ‌ با خوسته زسر سترده باشد

او اهل سماع شد چو او را ‌ ‌ ‌ دل زنده و نفس مرده باشد

رحمه نشود بزرگ مادام ‌ ‌ ‌ در بند گرفت خرده باشد

جوینده حق کدام مرد است ‌ ‌ ‌ بنماسی که او تمام مرد است

کانکس که بجست وجوی مولی است ‌ ‌ ‌ هرجا که بود مدام مرد است

مردی که براه او خرآمد ‌ ‌ ‌ آن مرد چه خوش خرام مرد است

هرگز نرسیم ما بگردش ‌ ‌ ‌ کان ره رو تیزگام مرد است

شخصی که همه مراد خواهد ‌ ‌ ‌ در راه سلوک خام مرد است

کمتر ز زنست آنچنان کس ‌ ‌ ‌ با آنکه برسم و نام مرد است

کو زیر هواست نفس دایم ‌ ‌ ‌ چون اشتر گشته رام مرد است

کجایند آن که جوع و فاقه جویند ‌ ‌ ‌ طریق نیستی و فقر پویند

صفات آنکسان گویم درین نظم ‌ ‌ ‌ که ایشان دون حق چیز نجویند

مگر یابند بجز مقصد خویش ‌ ‌ ‌ روان در روز و شب مانند جویند

بهم بنهاده لب خاموش باشند — دگر گویند سپس حاجت بگویند

ز روی سکه زدن همواره غلطان — ز بیداران تو انجمن هیچ گویند

بلب خلق خوب و خوی نکو — همه عنبر مزاج و مشک بویند

یکی و انسان روی و زرد زین راه — نه زر خواهند و سبب جویان رویند

اگر بینند بر دل زنگ غفلت — با آب توبه در ساعت بشویند

بر آسته بندگان حق تعالی — کشنده سال و مه شکر سبویند

کسی کو عاشق دلدار باشد — نخسپد در شب و بیدار باشد

دگر خوابش نباید بست شد ورد — چو در اندیشه دلدار باشد

دل او از خیالش بگیرد یک دم آرام — که اندر نالهای زار باشد

مر او را خشک و تر باشد لب و چشم — مر او را زردی رخسار باشد

ز درد و محنت و رنج و بارها — تن او سال و مه بیمار باشد

ز هر کس باشدش دائم ملامت — همیشه طعنهٔ اغیار باشد

بر آنکه او بگزیند عشق محبوب — از اینها در رهش بسیار باشد

چه باک است ار نباشد ملک عالم — مرا اندک وصل یار باشد

همین گوید جمال خسته از شوق — نه چه لذت که در دیدار باشد

گروهی مردان بوستانی دیگر است — ز رخ ایشان گلستانی دیگر است

گونهٔ رخسارهای عاشقان — از سبلهٔ شان نه عذرانی دیگر است

هر زمان از وصل روح انگیز یار — وصلها را تازه جانی دیگر است

دم مزن اندر بیان سر عشق — کین معما را بیانی دیگر است

عارفان دانند رمز عارفان — زانکه ایشان را لسانی دیگر است

جسم ما من لقمه سازند لیک — روح را لقمه ز خوانی دیگر است

مے رساندم گرچہ مہمانان بسے   مونس من مہمانی دیگر است

میزبان خستگان با خلق نیست   غمتکانرا میزبانی دیگر است

احمد اخوند را نگوہی از ساکنان   سالکانرا خود نشانی دیگر است

نور دارد چو صبح شام شیوخ   چون سپہر شہم منام شیوخ

عرش والا سزد کہ فخر کند   با چنان رفعت بنام شیوخ

توسن بد لگام نفس مرید   رام گردد ز خوش لگام شیوخ

شاہباز سے شود بکاہ شکار   مرغکے گرفت بدام شیوخ

از غبار جہان شود فارغ   ہر کہ نوشد شراب جام شیوخ

حق تعالیٰ نہاد از رہ فضل   در دل خلق احتشام شیوخ

بندگان را خدای عزوجل   دوست گیرد ز احترام شیوخ

مہر شایستہ را ہمے بینم   اندرین عہد از کرام شیوخ

شیخ عالم فرید ملت و دین   آنکہ ز و زندہ گشت نام شیوخ

از خصال حمیدہ در گیتی   مے نگہ دارد او مقام شیوخ

گر کسے پرسد از جمال کہ تو   گیتے گویدش غلام شیوخ

ہر کہ گیرد بصدق راہ شیوخ   بہرہ یابد ز عز و جاہ شیوخ

بہ در حق رسد بال شیوخ   سالکے کو رود براہ شیوخ

رستہ گردد ز شر نفسانی   آنکہ افتاد در پناہ شیوخ

خلق را انتباہ عقبا نیست   بہر موسے است انتباہ شیوخ

گر نہ پرندے شود طوطی سا   زال دنیا کمینہ داہ شیوخ

کوثر و زمزم از کتند سرد   غیرت از آب خوض چاہ شیوخ

گشت روشن جہان چو طالع شد   ماہ و خورشید از جباہ شیوخ

چهرهٔ آفتاب تاب شهر | پیش پیشانیٔ چو ماه شیوخ
فر و زیب قبای چرخ شکست | خرقهٔ نیلی و سیاه شیوخ
سپهر گردون چو سرکشش بفرازد | بر سرش گر بود کلاه شیوخ
بحر پر آتش است جنبش حق | داند روز و شب شاه شیوخ
هفت دریا فرو نشاند | یک شرر کان بود ز آه شیوخ
نیم مرده بهر تبد خیزند | مرده خیزد ز خانقاه شیوخ
صاحب سپه و پیل شاید | رخ نهان بر بساط شاه شیوخ
قطب عالم فرید ملت و دین | آمر قوم و بادشاه شیوخ
گر نباشد مرید او بوغا | سگی منتظر شود سپاه شیوخ
تا نشیند بصدر قرب جمال | زان گزیده است پایگاه شیوخ
همیشه تا نگر دیدار مردان | نگردان روی از رخسار مردان
همی خیزد هزاران ماه و خورشید | چو لامع میشود انوار مردان
بهر گنجی بود مارے ولیکن | فراوان گنج دارد مار مردان
چو نوک خار تیز بهر خراش است | بنا شد خار در گلزار مردان
بصورت گرچه خار است اگر او را | بمعنی گل بود این خار مردان
بحال وی چو مردان باز بینند | بود زان حال استغفار مردان
تو گر مردی برسان حاج | شتابان رو بسوی دار مردان
بنشین ماررتن وه چون ابوبکر | پس آنگه پای نه در غار مردان
جلیس و یار تو چون نفس باشد | نیاری شد جلیس و یار مردان
میان حلقهٔ مردان منشین | نداری سیرت و کردار مردان
بیدک و پابند شو مشغول چون زن | چو از تو هیچ نیاید کار مردان

ز تو راضی نگردد حق تعالی ⁂ اگر جویی دمی آزار مردان

جمال خسته مردان را ثنا گفت ⁂ از آن کو هست خدمتگار مردان

چو دیدم مایل حق رای مردان ⁂ ز روی فخر بوسم پای مردان

سپهر برتر ز فرق عرش دیدم ⁂ کلاه حشمت والای مردان

بیا هم سر سر رشته اگر من ⁂ بنوشم لفظ شکرزای مردان

چو مردان اصل می جویند فرع ⁂ نباشد هیچ کس همتای مردان

بداند هیچ شخصی راه جویی ⁂ مگر حق را دل دانای مردان

بنام ذکر او باشد همیشه ⁂ همه دیباچهٔ انشای مردان

سر از مهر ماسی رسم و بدعت ⁂ همی شوید ید بیضای مردان

عجب بشنو اگر بوزد چنین شیخ ⁂ شد آراه خلق و ثنای مردان

همی خواهی بجست شاخ طوبی ⁂ اساس چنگل عنقای مردان

بشام و صبح نقد قرب جویی ⁂ بود اندیشه و سودای مردان

به بزم وصل حق با نقل و میت ⁂ نه جام هو بود صهبای مردان

بود در مسند صدق ای برادر ⁂ اگر خواهی که بینی جای مردان

بیا لا زن قدم در راه الا ⁂ که این گشته راه از لای مردان

بگو حق بود آهنگ مردان ⁂ همه در دین بود فرهنگ مردان

نمانده در وجود بگذشته از خلق ⁂ اسم الله آمده آهنگ مردان

بود صفة الله مردان را همه قصد ⁂ بود دید صلح و جنگ مردان

نه پیلان بار بتوان کشیدن ⁂ اگر دایم بکشد لو رنگ مردان

عجب بشنو که هر کوهی کلان تر ⁂ چو شیشه بشکند از سنگ مردان

ز ... سخن که باشد باد ... را ⁂ اگر گردد چو گرد سر سنگ مردان

ساکنان حجرهٔ تحقیق و کنج قرب دوست
ز بنای رفیع و قصر محکم فارغند

آنچه در دین حق بود زان فارغند این طایفه
احمد او هست نار موز آن هم فارغند

فال گیرم من از لقای رجال
بو که خواهم ز مردی راسه رجال

چون نه پاسه رجال را بوسم
چرخ بر سر نهاد و پای رجال

عرش خود را چو آشیان سازد
گر بدید سوی او همای رجال

طالب دیده را شود روشن
چشم باطن ز توتیای رجال

کفر چون مس هست و دین چون زر ترا
زر شود مس ز کیمیای رجال

حق تعالی که مالک است و ملک
مقعد صدق کرد جای رجال

گفت حق الرجال قوامون
خلعت حق نگر برای رجال

وان که دارد هوای حضرت حق
هر که دارد بدل هوای رجال

هر که دنیا گزید یا عقبی
هست الله منتهای رجال

قدر مقدار رجال در کونین
کس نداند مگر خدای جلال

احمدا گرچه از رجال نهٔ
باش گوینده ثنای رجال

قومی که همیشه حق پرستند
از زحمت نفس و دون برستند

در روز و شب و دین دست بستند
چون قوت نفس را شکستند

اندر ره جست و جوی محبوب
تا نیست شدند جمله هستند

گشتند متابع سلیمان
یک مورچه را دمی نخستند

وارسته ز همه کار و بار بستند
گویی که چو ماهیان بشستند

چون دانه درین جهان نجستند
بی شبهت و شک ز دام جستند

از هر دو جهان خبر ندارند
کز بادهٔ عشق یار مستند

بر جان در قرب حق گشادند
بر تن چو در مراد بستند

چاکران یار خود را بی‌شمار بیش تو ... زانکه یار کامگار هم را فراوان چاکر است

اندرین گیهان هزاران خلق بینم منتظم ... درستم را چنگال این خلق گیهان چاکر است

اہل قربان سید شد اندر جهان قربان بک ... بد در محبوب سبحان هر اہل قربان چاکر است

پادشاهان چاکران دارند و معشوق مرا ... هر یکی زین پادشاهان از دل و جان چاکر است

گر کسی اندر عهد داود دنیا بد در عدد ... یار احمد را بهفت اقلیم چندان چاکر است

آن مقبلی که حضرت حق را گزین کند ... کار کسی که پیش آید به رفق و دین کند

پیچیده من محبتش بر آن فتند زراه بخت ... هر محبتی که باشد یاد وی قرین کند

در راه وصال عشق ستمگار او مدام ... از بهر او نگاه دیده اندوه زمین کند

تیغ بلا گذارد محبوب بر حبیب ... محبوب بی‌نیاز است آنچه چنین کند

عاشق برای وصل نهد در میان سر ... داند اہل عشق که عاشق چنین کند

بوئی که باد صبح بمن آرد از حبیب ... غیرت از همه باغ گل یاسمین کند

قربش بخواهم من بیچاره عقل گفت ... آب زلال هرگز دریا رنگین کند

معلوم شد که یارم هرچند در فراق ... چون من هزار کس از مهر زمین کند

نظمی که گفت احمد ذکر یار خویش ... شاید که جبرئیل بر او آفرین کند

زنان که گام در ره محبت خدا زنند ... دائم هوا و حرص هوس را قفا زنند

تا در یک لب الا سماند ستگاه ... اول به دست همت شمشیر لا زنند

چوگان زجست و جوی یکنفره بود بس ... گوی دعا بساحت یار رضا زنند

از حق اگر بلا می آید بر این گروه ... پیش بلا روند و دم مرحبا زنند

در کوی او بروز و شب از راه اشتیاق ... جامه زنند ضرب جلیسی نفیر یا زنند

هرگز بمال ملک نشانه زنند در جهان ... لیکن قدم بعرصه درد و بلا زنند

پوشند صوف و موی بر از بهر قهر نفس ... در خرقها نگنده ز تحفه صفا زنند

مانند کبر و نخوت درگیرند خوی خویش | تارک بقا بگفته نفس از فنا زنند
خونابه از دو دیده بریزند در زمین | آتش ز آه سینه بسقف سما زنند
از همت بلند زنند و نه پای بر سر بهشت | رای طمع بر رؤیت ذو الکبریا زنند
سرور شو و جمال بهر دو سرای گر | این مقبلان بتارک تو انگشت درانهند
گویی که اهل فقر کیانند در جهان | از من نشان مجوی که پنهانند در جهان
چون سنگ ریزه دانند ایشان ز در و گهر | زر را بسان خاک فشانند در جهان
کس در جهان نداند معنی یک دو حرف | زان حرفها که دایم خوانند در جهان
گرفته خصومت خیر و میان خلق | آن فتنه را فرو نشانند در جهان
هر نفس خود سوار شده از حسام دین | ابلیس را بهیبت رانند در جهان
اندر جهان مدار جهانند هر یکی | این مقبلان مقیم ازانند در جهان
احمد بگفت رمزی از وصف اهل فقر | آری چنین بزرگ کسانند در جهان
کلامی کان ز لفظ مرد زاید | بدان کان از دل پر درد زاید
ببینا ند همه دلهای غافل | سخن کز خاطر هر مرد زاید
ز مرد آن آنچه زاید خوب باشد | از آن کز غنچه دایم ورد زاید
چو خاک راه باشد شخص نامرد | ز خاک ره غبار و گرد زاید
بر آرد دم کسی کز یار واماند | کز آن دم بادهای سرد زاید
رخش گردد ز شرم آری بلا شک | نشانی از رخان زرد زاید
جمالا فرد شو در صحبت مردی | بود بی عیب آنچه از فرد زاید
منم مسکین درین کشور غلام قشت و مرادگم | بجان و چشم چشم و سر غلام قشت و دستگم
نه ام عالم نه ام عامل نه ام زاهد نه ام ساکت | نه ام بهتر نه ام مهتر غلام قشت و مرادگم
نکو سیر و مرا این بس که خوانم صفدر نام | نه ام سرور نه ام صفدر غلام قشت و مرادگم

نه خود خواجگان دارم نه سر و مقبلان دارم ۔ ولی چون بندهٔ چاکر غلام وقت مردانم
چو مردان در کلام آیند ریزد گوهر سخن ۔ بر آید این چنین گوهر غلام وقت مردانم
جهان آراست مجمع ز فر حشر مردان ۔ به هر مجمع در آن حشر غلام وقت مردانم
کسی کو مرده باشد بمردان در خور او باشد ۔ اگرچه نیستم در خور غلام وقت مردانم
در سوالی نیاید کس نگر از صحبت ایشان ۔ ز بهر قربت آن در غلام وقت مردانم
چو دیدم عزت مردان بدرگاه خداوندی ۔ بسان احمد مضطر غلام وقت مردانم

مردان همه عمر در آزار نکوشند ۔ در رنج کسی اندک و بسیار نکوشند
سوزنده چو گل تن زده در پیش گلابی ۔ با این همه در سوختن خار نکوشند
از ظلم ز خود طعنه و دشنام پذیرند ۔ در پاسخ آن طعنه چو اغیار نکوشند
صد بار اگر زخم خورند از بی اهل ۔ از بهر مکافات بیکبار نکوشند
بو بکر صفت زهر بنوشند به غار ۔ نوشند ولی در زدن مار نکوشند
باشند کشندهٔ غم خلق چو یوسف ۔ در سرزنش خلق ستمکار نکوشند
مانند خلیل الله با نار بسازند ۔ وانگه بفسردن و کشتن آن نار نکوشند
کاری که در آن منفعتی هست نفس را ۔ با آنکه پسندند در آن کار نکوشند
در یار اگر عیب ببینند فراوان ۔ پوشند همه عیب و در اظهار نکوشند
در سیرت و حالات مشایخ چو ببینند ۔ اقرار نمایند و در انکار نکوشند
پندار چو زنار شمارند چالاک ۔ در تافتن و بستن زنار نکوشند

آنانکه بقرب حق رسیدند ۔ ساکن گشتند و آرمیدند
در سیر ز دون حق گذشتند ۔ زان روی بقرب حق رسیدند
تا انس بذات او گرفتند ۔ از خلق بیکبارگی رمیدند
در صدر وصال او ز غیرت ۔ شاهانه بساط گستریدند

بنهاده بسر کلاه شادی / پیراهن اندوهش دریدند
هر سنگ که بدکشا دند / چون رنج و بلای او کشیدند
گشتند درست و چست درکار / از بس که نزار او خمیدند
آن چیز که درو سر بداوند / وآن چیز که خوبتر بدیدند
احمد چو نفس شوم پیوست / این قوم بکل ازو بریدند

طریق سلوک و اهل زهد و فقر و راه روش ایشان

پادشاهی در گدائی یافتم / خوی و گدائی پادشاهی یافتم
کی نیابد پادشاهی در جهان / آنچه من اندر گدائی یافتم
معصیت اندیشا و دیدم مدام / در گدائی پارسائی یافتم
فقر اما ریگ گرید عالمی / با اندرون من روشنائی یافتم
من چو محتاجم گدا باشم بلی / مملکت و صحبت خدائی یافتم
چون گدائی عرضه کردم از نیاز / بهر در خلق آشنائی یافتم
بس جدا گشتم ز هستی چون بلال / وصل او اندر جدائی یافتم
من خسته دل که در طلب پادشاه خانم / در خواب و بیداریم و بیگانه خانم
چون روز گشته شیمه بهره کجا ام / با آنکه بهر صحبت همراه خدا ام
پیشم از چهل نشسته برانم که شبانه / بیگانه هم شب از بس بیگاه خانم
میرم دم است و من چپاده بزنی / مانند ساکنان نه پیشاه خانم
جانم هنوز و دیدم در جاه راسیه / چون جاه چاه گیرد اسیر باد خانم
گر باس در کسوت خود هم / وز صاحب اطلس و دیباه خانم
محروم گشته من اگر خفته باندمی / لیکن برای قربت و گواه خانم
وصلش چو ماه بجوش تا سیپان شب / در شب نیهر روشنه ماه خانم

از بیم فوت وصالت محبوب جان جان | با گریه دو دیده و با آه خاستم

من سوخته را منزل در راه تو اولیتر | من شیفته را مقصد درگاه تو اولیتر

با آنکه ره عشقت بس مهلکست خون آلود | گر مرگ بود باری در راه تو اولیتر

اندر چه اندوه هست یوسف صفت افتادم | یوسف همه حالست در چاه تو اولیتر

تاریک شبی دارم از ظلمت هجرانت | نور شب تاریکم از ماه تو اولیتر

شاهست جمال تو من خیمه زده مسکینم | بر تخت دل و جانم این شاه تو اولیتر

خاقان مرادی اگر خواهی سپه است | بس کن این هر دو خرگاه تو اولیتر

چون لاشه تن احمد بار تو کشد دائم | همواره چرا او از گاه تو اولیتر

مردان درست راحت لذات نخواهند | در راه تو جز محنت آفات نخواهند

چون قربت بی رنج و بلیات نباشد | این محتشمان چونه بلیات نخواهند

همواره ترا خفیه پرستند ولیکن | مزد و صفت مزد بطاعات نخواهند

جویند رضای تو بهر لحظه و لمحه | بربستند رسوم مجازات نخواهند

در عین حکایات اگر ذکر تو نبود | بی ذکر تو آن جمله حکایات نخواهند

از خلق به بریدند و نشستند بخلوت | با سلوت تو شورش و قات نخواهند

آن قوم که جویند ترا از پی همت | اندر طلب کشف و کرامات نخواهند

وصال تو بود حاجت ایشان شب و روز | در حضرت تو سایر حاجات نخواهند

خواهند ترا از تو بجهد همش و زاری | وز روی هوس نیل مرادات نخواهند

دنیا چه بود زان ز تو خواهند چو اینها | بی نعمت دیدار تو جنات نخواهند

طالب تر ازین نیست ثنا احمد اگرچه | در مدح خود این قوم مقالات نخواهند

هرگز الفقر فخر حاصل نیست | بی شک ناقص است کامل نیست

وانکه او سر کشید فقر بدست | هست مشهور خلق جاهل نیست

عالمی گر بگفت نگراید — علم داند و لیک عامل نیست
باز آنکس که راه فقر گرفت — عالم و عامل است و جاهل نیست
مرد چون فقر را غنا دانست — خاطرا و بمال مایل نیست
ژنده پوشی که فقر پیرهٔ اوست — تا نگوئی ورا که مقبل نیست
رفعت و عز و فقر نشناسد — هرکه اندر زمانه عاقل نیست
گفت سید که فقر فخر منست — این سخن روشن است مشکل نیست
احمد از فقر فکر کرد و لیک — فقر را مستحق و قابل نیست
ابلهم که این جهان نخواهیم — زیر آلودگان راهیم
نے سجده کنیم بهر دنیا — واند ره وصال ورشاهیم
باشیم میان خلق یکچند — کین جمله خلق را پناهیم
بگزیده خلوت و خموشیم — بگذاشته کبریا و جاهیم
افگنده بمرز خلق ردائیم — بنهاده به سر او کلاهیم
نے خسته چهرهٔ سپیدیم — نے بسته طرهٔ سیاهیم
روز و شب و مهر و شن انهاست — آری همه یک چو مهر و ماهیم
شیطان مهزمیت است از ما — زان روی که با سر سپاهیم
فیل و فرس و سپه نداریم — با آنکه پیاده ایم شاهیم
نه زیک جهانیان گدائیم — در عالم فقر پادشاهیم
با حال جمال عرضه داریم — چون محرم حضرت الٰهیم
قدر فقر را فقیر داند — سکه پادشه وزیر داند
الماست و عظیم فقر آری — این فایده را فقیر داند
نه بپیت شیوخ غافل است — کش درد و جهان حقیر داند

انصاف بده که بس حقیر است — آنکس که ورا حقیر داند

مردی که فقیر را محب است — رویش قمر منیر داند

آن مرد محب گلیم او را — به از اطلس و از حریر داند

با آنکه فقیر خوار باشد — لیکن بنظر کبیر داند

ذاتش چه جمال از محبت — در عالم بی نظیر داند

هر که در راه فقر پویان نیست — او یکی ز جمع مردان نیست

فقر از نام و ننگ مستغنیست — فقر را اهل جاه جویان نیست

فقر را حق عزیز گردانید — عز او ظاهرست پنهان نیست

زآسمان نامه در رسید بمهر — نامه را جز ز فقر عنوان نیست

فقر سرمایه فقیر منست — سیم و زر مایه فقیران نیست

گوهر فقر نزد درویش است — گوهر فقر نزد سلطان نیست

لعل کرده عجیب است فقیر — آن چنان لعل در بزه وریگان نیست

در غنی هست ز غنا نقصان — هر کسی را ز فقر نقصان نیست

قیمت فقر ملک هر دو جهان — گر دل عقل گفت چندان نیست

خلعت فقر مصطفی پوشید — خلعت یوسف و سلیمان نیست

احمد او ز فقر شد دعوی — بهتر از فقر هیچ برهان نیست

چون فقر منعدم شد مبتلا نگشت — شاید که با زبانی هیچی حرفش

خون ریزا ز دو دیده بهر چشم زخم فقیر — جامه کبود پوشد هیچی دارد کفش

فقر شریف گشت بیابان مدتش — شادی ز دل برون شد با ذوق دولتش

در فراق فقر بجان و دلت رسید — از هیچکس نیاید درمان دردش

از بهر فقر ملک جهان سیان نهاد — و آنکه شد بر عیب دل او را فدیش

ای احمد خطیب برون شو ز تنگنا — تا زنده بیابی در زنگ دلبوی فقر
ای دل از بهر دلستان برخیز — عاشقی ارشدی ز جان برخیز
کان ز سر خواستی نه در هوس — خاک کویش طلب کنان برخیز
کبر و پندار را و هست پندار — وحده گوی و زبتان برخیز
چند گویی بیان علم درست — گنگ شو زود و ز بیان برخیز
صبح مرگ تو هم کنون بدمد — و خبر از خواب یک زمان برخیز
واسطه شهر عشق دلبر شو — لیک از ملک این جهان برخیز
در رهش بی نشان و شهرت شو — تا نشان یابی از نشان برخیز
هم تو سنگی در میان ره خر سنگ — گر خویشی قربش از میان برخیز
احمدا بر در حبیب نشین — وز سر نفس و حفظ ان برخیز
کلاه از یار باید بر سر مرد — قبا از یار باید در بر مرد
میان صف مردان طریقت — بود زین هر دو زین زیور مرد
بجنب مرد نامرد است ابلیس — نیارد گشت گرد لشکر مرد
سر و مر مر درا فنا طاعت — ز لعل و در نشاید افسر مرد
شکر ز نیشکر خیزد بعالم — عجب گر لفظه خیزد شکر مرد
چو سلطان از ره معنی که بینی اوست — کجا بیند بسلطان چاکر مرد
ز اهل جهان معلوم و پیدا است — ولیکن معرفت باشد نه سر مرد
اگر چه سی تیغی مخص شرفت — نیابی آن نگر در میزر مرد
اگر خواهی که بینی نور عزت — نه بینی آن نگر در منظر مرد
براه فقر گردد مرد میدان — بران کودک که آید بچه در مرد
بروز جنگ بینی گوهر تیغ — بوقت کار دانستی گوهر مرد

دو صد مادر اگر بیند بجا ست
زبان درکش جمالا زانکه هرگز
جویان تو این جهان نخواهد
جهان بهشت پر ور رسیده است
غمگین خواهد دل از هوایت
عادت کرده است با بلا هست
چون مسکن او شده است کویت
گلدستهٔ انس تو کند بوی
لذت گیرد ز ذوق ذکرت
گوید بزبان همیشه نامت
بی طعمهٔ نام و لقمهٔ ذکر
گر وعدهٔ دیدنت نباشد
نزدیکی حضرت تو جوید
با قرب تو درد دید و زخم
از وصل تو گر حیات یابد
در راه تو زحمت تعب نیست
کاندر طلب تعب بلا است
عشق تو عظیم سوزناک است
مرده است نه زنده آنکه او را
بار در تو جای به آنکس
حالی که در آن نیست سوز و

یکی باشد از انها مادر مرد
نیاری گفت مدحی در خود مرد
گفتی که بخواه زان نخواهد
از دیگر جهان نخواهد
یکدم خوش و شادمان نخواهد
هرگز ز بلا امان نخواهد
با کوی تو خانمان نخواهد
رفتن سوی بوستان نخواهد
بس لذت آب و نان نخواهد
ورنه بدین زبان نخواهد
دندان و لب و دهان نخواهد
بینایی دیدگان نخواهد
دوری ز تو یک زمان نخواهد
بی وصلت تو جنان نخواهد
بیچاره جمال جان نخواهد
نزدیک تو از هم طلب نیست
در یافتن ترا سبب نیست
چون عشق تو نار بالهب نیست
ذکر تو همیشه در دو لب نیست
کو صاحب حدت و غضب نیست
وقتی که در آن تکلف نیست

در حالت تب گرم به پرسی — گویم که نه پرسشش تو نیست

مردند بسی در آرزویت — گر من بمیرم از آن عجب نیست

وصل چو توئی که می بخواهم — من بیدلم که ازاوست نیست

لیکن چه کنم که من چنین را — بی وصل تو شادی و طرب نیست

بیچاره جمال را ز هجرست — در دهر نصیبه جز تعب نیست

چون یار حق ز رنج دمی در امان نماند — در چشمش از زاری زور و توان نماند

بس نا سزا نگینه گشت در طلبش — کز محنت بلایش زیشان نشان نماند

در جمع عاشقانش گویند روز و شب — بیمار شد ز عشق فلان و فلان نماند

صد کاروان قافله کاندر پیش رفت — آن قافله هلاک شده کاروان نماند

هر حاضران درگه او را ز پیش پیش — خونی بفرق و مغزی در استخوان نماند

آنکس که او قطعیت بر اصفیا نشید — اندر تنش ز خوف خدا ایمنی جان نماند

هر سبیلی که گشت خریدار حب او — در خاطرش تفکر سود و زیان نماند

شد سر کباب تا که ز وحدت و راشنا خشت — گویی که در میان دهانش زبان نماند

پیرم فرید دین به پیش را شکار گشت — خورشید بود بیرم ز ان رو نهان نماند

امروز فقر باقی از ذات پاک اوست — کاندر طریق فقر کسی اینچنان نماند

سر جنبه کن جمال بیان سخن از آنکه — چون سر تو بندگی اندر جهان نماند

آنکه اندر حبیب و حبیب کام زد — شد بر او از آن بلاها نام زد

رو بتو آورد واه و خود گذشت — بر تهیه کردن اصنام زد

حب تو بیش مرغ دل افگند — آتش اندر خرمن ایام زد

طبل شوقت اندر بهشت بگوفت — رایت عشقت تو ابر بام زد

کو الفت سان بدرت قدسی سرو — گاه خم در پشت خود چون لام زد

گر بپا کرد از ہدایت روز و شب ‌ لغو با ہیبت بصبح و شام زد

ہمی بیچاره از طاغیان ‌ در ہوایت چون شکر در کام زد

از سر کویت قدم نگرفت باز ‌ گرچه او را ہر کسے دشنام زد

احمد بیچاره خداست چو دید ‌ دست اندر دامن خدام زد

ای سالکان بکار سلوک بدو کنید ‌ دین کار را برای رضائی خدا کنید

در مذہب طریقت و نزدیک اہل شرع ‌ ہمدرد صحبت ہمی آہنگ جدا کنید

چون خلق نیست ایمن از نفس ہمچنان ‌ نفس خبیث سگ را نسبت بدو کنید

من مفلسم ندارم از فقر مایه ‌ در من نظر ز روی عنایت ہمی کنید

دستم باعتقاد چه گیرید و ہمه سال ‌ شغلی ز شرح این نامه کنید

تا بنگرم کتاب بدون اثم از حدوث ‌ این حیلکی کتاب مرا و ہمه کنید

ابیات قبول ندارد جمال بد ‌ او چون بدست او را ہمواره رد کنید

روز شنبه سماع باید کرد ‌ تا فزاید ز شوق حق غم و درد

وز غم و درد روز یکشنبه ‌ مر ترا ہم سماع باید کرد

چون دوشنبه جمال بنمودت ‌ سرخ کن در سماع چہره زرد

در سه شنبه سماع بشنو زانکه ‌ یاد آید ترا ز خالق فرد

چہارشنبه چو شد سماعت گرم ‌ برکش از اشتیاق او دم سرد

پنجشنبه چو در گرفت سماع ‌ بشکفد اندر وی ذوق چون ورد

قول احمد تمام گشت بدین ‌ روز جمعه سماع خواہد مرد

راه راه است در کوئی نکو راه نیست ‌ آنکه گمراه است او از راه توبه کاه نیست

اہل فقر و پیس شایسته درگاه نیست ‌ صاحب تہی و نخوت لائق درگاه نیست

نور روی اولیائت برد تاریکی ز دہر ‌ کافتاب پر نور جرم آفتاب و ماه نیست

شاهان باشند حقیقت کو گدای کوی تست — جز گدای کوی تو در هر دو عالم شاه نیست

از قبول تست عز و جاه نزدیکان تو — بی قبولت عز و جاه خلق عز و جاه نیست

عمر کوتاه آن بود کز یاد تو خالی بود — لیک با یاد تو عمر یک شبی کوتاه نیست

گر بجوید سالها هر گوشه به هر شهر را — هر که اندر زمرهٔ طلاب تست یک ماه نیست

در طریق دوستی هم در خلا هم در ملا — مرحبا ناز توی دلخواه و کس دلخواه نیست

احمد مسکین برآرد روز و شب آه از فراق — هیچ کنجی کو وصالت یافت او را آه نیست

خوشتر از باغست کوی دوستان — بهتر از باغست روی دوستان

دیدهٔ تاریک را روشن کند — توتیای خاک کوی دوستان

پنجهای دست پادشاهها — از برای فرق موی دوستان

دوستان را همچو گل دل بشگفد — چون نظر دارند سوی دوستان

گر چه باشد دوستان را خوی بد — خوش نماید جمله خوی دوستان

در فراق دوستان از دل بود — نعرها، ها و هوی دوستان

احمدا در دوستی گر صادقی — جان بده در آرزوی دوستان

یکی در عالم باطن سفر کن — ز راه جان بشهر دل گذر کن

سفر کردن بظاهر سهل باشد — بکنجی باش در باطن سفر کن

هواهای دلت سالک کلوخست — برون ریز از دل و قصد گهر کن

نظر بردار از خود تا توانی — اگر بودی بغیر خود نظر کن

مران از خویشتن اندر سخنها — نه کار اینست رو کار دگر کن

قدم بر نفس خود نه بگذر از وی — بدرگاه خداوندی مقر کن

نیست اندرین ره کار مردان — لب ای احمد سخن را مختصر کن

خیز که باشد به هر نشسته آرزویم — در دو جهان نیستیم چون دوست آید

صبح نور طاعت خورشید سان گشت پیدا
قرطهٔ شب از گریبان تا بدامن بر درید

از شکوه آفتاب تیغ زن شد منهزم
لشکر ظلمت چو از لاحول شیطان میرمید

چون نظر کردم سوی خورشید کوی عنکبوت
از هوا در پیش چشمم تار زرین می‌تنید

عالم تاریک روشن شد و شمع آفتاب
همچو صحن عیدگاه از پرتو صباح عید

مرغ بهر دانه بیرون شد ز فکر خویشتن
وحش بهر طعمه از مسکن سوی صحرا دوید

مفسدان و مصلحان از خوابگه برخاستند
خواب شب از چشمها اکبر و مومن ناپدید

مفسد و بیچاره از شوخی بسفر شان قصد کرد
مصلح دین دار رو در حضرت حق آورید

این یکی دست از نماز و روزه و طاعت بداشت
کار شیطان لعین بر طاعت حق برگزید

وان دگر خود را بملک دولت دنیا فروخت
ملک عقبی در رضاء ایزدی چون خرید

بندگان در بندگی حق تو اندر خواب خویش
هیچکس اندر دو عالم چون تو یا غافل ندید

قهر شیطان نفس بد خصال خویش را
پند من بشنو بکوش ای جان اگر خواهی شنید

همچو شیر خنجر لاحول را بر دست گیر
گردن شیطان ملعون را بزن لن ترید

وقت را از دست منه در زاری و سوز و نیاز
تخیر حاضر شو بدرگاه خداوند مجید

آب حسرت را بریز از دیده بر خاک پیش
از سر زاری بخواه از حضرت او با امید

از در مخلوق بگذر رو در خالق گزین
کو در رحمت نه بند و بر آرد عبید

بسی در شبست و جوی یار می باش
ولیک از غیر او بیزار می باش

چو کار نیست الا جستن یار
شب و بیکار و اندر کار می باش

مکن در دو خبر اسرار غم او
ستاده در ته بازار می باش

نگه بر تو نهد بار بلا ها
مکن نالش بزیر بار می باش

ز رنج دشمنت دور و ز غم دوست
بسان مرد استظهار می باش

اگر یابی چنین خاک کویش
بدان عطر همین عطار می باش

همه خواریست اندر عشق بازی | چرا جوئی تو عزت خوار می باش
اگر بر دامنی نیش بار دارست | سپرده پای اندر خار سی باش
بیک سوی افگن این ره خالفست | پس اندر مسکن گلندر سی باش
وصال یار بود خفتگان را | برای وصل او بیدار می باش
جمالا گر به بینی یا نه بینی | همیشه طالب دیدار می باش

مکرر

صادقانرا شیوه جز نیک نیست | سالکانرا رسم نام و ننگ نیست
عفو تسلیم است کار عارفان | با کسی زین مقبلان را جنگ نیست
شیشها در کوی ایشان نشکند | زانکه اندر کوی ایشان سنگ نیست
طالبانرا در طریق جست و جوی | دل بدنیا و دنی او تنگ نیست
روز و شب ره میروند اینها ولی | رهروان را پای همت لنگ نیست
کشف ذاتست اولیا را گر هوا | بر دل پر نور ایشان زنگ نیست
مرحبا را بوسهٔ غیر دوست | در دو عالم یک زبان آهنگ نیست
خاصگان حضرتش را در جهان | استمال حرفت و فرهنگ نیست
هر که بوی قربت محبوب یافت | مرد را زان بس نظر در رنگ نیست
در ره معشوق هر عشاق را | بهر صد فرسنگ یک فرسنگ نیست
هم عنان در اصطبارش کی شود | اسعدا چون مرکبت را تنگ نیست
چون زنی در راه آن دلبر قدم | بایدت از جان گذشتن سر قدم
گر قدم از سر بسازی بس مزن | در طریق عشق آن دلبر قدم
بس مکان همچون زنان در راه عشق | بیشتر زن همچو مردان پیشتر قدم
نی چو شاکر و سس تا ب ضعیف | هر زنان در سر قدم پیشتر قدم

یا دلیلی صورتست از عاشقی   همچو مجنون شو تو راسخ در قدم
گرچه او شمع است لیکن عشق را   باش همچون شمع دایم بر قدم
پس بامید وصالش ان چون شمع   با لب خشک و دو دیده تر قدم
گر حقیقت عاشقی همچون خلیل   نه برای یار در آذر قدم
خون چشم از غم صراحی سان بریز   در طریقش دار خون ساغر قدم
چون قدم در خانه عشقش نهی   بعد ازان بیرون منه از در قدم
جمله بر هوای عشق او یکدم مباش   جز براه او مزن دیگر قدم
در قدم چون ثابت آیی بی شبهه   از سپهر هفتمی برتر نه قدم
پا بکش احمد ازین بس زانکه   هم تو داری در جهان ابتر قدم
در کوی طلب یکدم بیکار نباید شد   وز طالب حق هرگز بیزار نباید شد
قربش نشود حاصل بی زاری و خواری   بس عاشق مسکین را جز خوار نباید شد
در سینه نمی گنجد با کینه کس عشقش   خواهنده عشقش را کین دار نباید شد
گر مست می عشقش می باید باشند   زانگاه ازین مستی هوشیار نباید شد
گر یار شود دیده در خواب بشب دایم   تا عمر بود باقی بیدار نباید شد
گنج است نهان قربش صد بار بلا بر وی   عشاق ورا ترسان از بار نباید شد
از بهر گل وصلش بر خار شو احمد   ور گل تو طمع داری بر خار نباید شد
بار غم ان بت یغما کشید   عشق زنخش در دل شیدا کشید
نقد کنید انچه بود غیر دوست   وز در لا رخت بالا کشید
اشک ز هجران چو فشانید ازو   مهره و جوی سه بدر پا کشید
بنده صفت جان زلیخا منشی   پیش در دلبر زیبا کشید
ور نه پی اشتر سش نقد بحر چشم   در شرو لولو لالا کشید

غاشیهٔ خدمت مهروی من — بر کتف چرخ معلا کشید
خیمه او را ز بلندی طناب — تا به ثریا و بجوزا کشید
یار چون خواند بسوی بارگاه — پا بسر گنبد مینا کشید
در شب خلوت که او دل نیاز — خوش خوش چون عود مطرا کشید
گر بکف ابر سر گیسوی یار — از خم او عنبر سارا کشید
در چه هجر است فتاده جمال — دست کش گیرید و بالا کشید
منم بر سال و مه برسان راه — منم از جان و دل جویان راه
قدم از فرق می باید درین ره — نباشد هیچ ره برسان راه
به بستان رست کی در لوان شد — همه خار است در بستان راه
رهت را چون سپارد هر که ترسد — ز نیش عقرب ثعبان راه
سر راه تو بس خونخوار دیدم — ندانم چون بود پایان راه
بگویم حال خود بر شیخ عالم — که هست او رهبر و رهبان راه
فرید ملت و دین پیر احمد — امام و قدوهٔ مردان راه
نیک باشد سر عشق دوست پنهان داشتن — لیک با اشک چکان مستور نتوان داشتن
عشق میگوید که نزد عاشقان هم خوش بود — روز و شب با آه سینه دیده گریان داشتن
رسم عشق کامران و پیش آن گویم که چیست — هر کجا خواهی گویی یار حیران داشتن
در طریق عشق نبود شرط مر عشاق را — وصل جانان جستن و بیم غم جان داشتن
طالب دیدار را باید ز صدق و دوستی — چشمها بر دوخته از بهر جانان داشتن
کار نامردان و شهوت چه بود ای سیم کی — پنج حس را زیر دست خود مردان داشتن
یا بدنیا سید گر غیر با بکسل بیا — بر تو واجب گشت سر بر خط فرمان داشتن
گشته نیاکان چون حق سود را سلام — می بخواند مر ترا از بهر مهمان داشتن

مشو غایب ز جیب و جوی محبوب
اگرچه سینها بسیار بینی

هزاران شکر گویم خویشتن را
نه وصل دوست برخوردار بینی

تو اندر انکه باشی که در خود
پسند یار خود کردار بینی

من چشم چو بگشادم حقا همه او دیدم
خود هیچ ندیدم من الا همه او دیدم

در هر فقه چو سر بردم و کردم نظری بر سر
حقا همه او دیدم حقا همه او دیدم

اول همه او دیدم و آخر همه او دیدم
پنهان همه او دیدم و پیدا همه او دیدم

در دل همه او دیدم در جان همه او دیدم
در صبح بدم و در شب یلدا همه او دیدم

در خانه چو بنشستم جز او بندیدم کس
از خانه شدم چون سوی صحرا همه او دیدم

هر سو که نگه کردم و هر جا که برفتم من
بی شش جهت و مسکن ماوا همه او دیدم

خلاق همه خلقان وهاب انسان
رزاق همه و کافر ترسا همه او دیدم

بخشنده ایمان و مسلمانی و دین داری
پوشنده زلات و خطا با همه او دیدم

مسجود سه و انجم و افلاک خور تابان
مسجود زن و کودک برنا همه او دیدم

دیدم بر رشش عارف عشاق بسی لیکن
مقصود دل واله اینها همه او دیدم

بنوشت جواب همه گفتار علایی را
در جان چو نگه کردم جان را همه او دیدم

واصلان حضرت الله شعم فارغند
تا یکی را یافتند از هر دو عالم فارغند

چون بهشت و دوزخ اندر خاطر این قوم نیست
گشته از یاد بهشت و دوزخم فارغند

سوز و ماتم نزد اهل النفس باشد معتبر
سالکان اهل الله از سور و ماتم فارغند

رنج در راه بهشت کم خواهد بدنیا هر که
لیک مشغولان حق از بیش و از کم فارغند

طالبان او که عالی همتند اندر طلب
از هوای ملک سلیمان پور ادهم فارغند

بر هم از بهر کیست و ننگ باید خلق را
عارفان از کیستی و ننگ و نیز هم فارغند

پشم پوشان را لباس سیاه و شرد حریری
همچو عیسی کلیم و پور مریم فارغند

عاشقان دایم بجام حب حق در روز و شب | باده می نوشند و از ابلیس و آدم فارغند

جمع درویشان چنان مستغرق اندر شهود | گز برادر و ز پدر و از خال و از عم فارغند

ساکنان حجره تحقیق و کنج قربت اند | از بناهای رفیع و قصر محکم فارغند

آنچه دون حق بود زان فارغند این طایفه | از صعود و تا بپستی هبوطی زان هم فارغند

در فقر همه سکوت باشد | درویش بلی صموت باشد

بهتر است فقیر پر ز گوهر | لیکن ساکت چو حوت باشد

همواره فقیر در قنوت است | وصفش همه لایفوت باشد

ملحق داند بدار کفار | آنرا که نه در قنوت باشد

دعوی بکنند فقر گرچه | او را ببطل ثبوت باشد

از فقر کشیده تا بدامن | در زاویه بیوت باشد

تا هوس و هوا تننده | دایم نه چو عنکبوت باشد

چون طالب رزق نیست درویش | کی طالب رزق و قوت باشد

از جان جوید جمال مسکین | آن زنده که لایموت باشد

مقبل کسی که در دلش آباد درد دین | کاندر دلش دوا بنهاد درد دین

هر دل در هوا و هوس برد سر الیست | بر جان و روان ابت بگشاد درد دین

آن طالبی که در طلب نزد و صدق | آن محض صدق او ببطلان داد درد دین

میدان یقین که باشد استاد هر زبان | شاگرد را چو خواهد استاد درد دین

از درد بایه کن که جنید شلوده را | در کار آورید به بغداد درد دین

امیدوار ذات بود و هر مرید را | درد دی چو بر فزاید او را درد دین

هر سالکان ره را در جستجوی حق | در درد گر مباد و صلی باد درد دین

دارو ی وصل خویش خدا کرده ختم | از بهر آن کسی که در او داد درد دین

ای احمد این مرد عبّاد داخلی | بیخواه صبح و شام چو عباد در دین
کجا آن مرد کاندر راه محبوب | قدم زد از سپیده درگاه محبوب
بجز محبوب مطلوبی نبودش | چو کرد آهنگ قصد راه محبوب
بدنیا سر فرو نا ورد چون دید | که اندرین هست بهتر راه محبوب
بصحبت خویشتن را آشنا ساخت | بسوی آنکه یابد گاه محبوب
در محبوب مسکن کرد آری | که آرا کسی رسد خرگاه محبوب
برآید همچو یوسف ای برادر | کسی کافتد بقعر چاه محبوب
شب تاریک احمد تا با مرور | نشد روشن بنور راه محبوب

مراد بود که علت در وا برافگند | وز نفس بت مثال هوا برافگند
باشد هزار مرده کسی کو صفات نفس | از غایت حیا بود عهد ابر افگند
اندر دماغ مردم سودا و فاسد است | سودش بود چو زحمت شود افگند
غوغاء اهل دعوی بسیار شد بدهر | کو کاملی که این همه غوغا برافگند
عشاق اگر بسوزد و در آتش وجود | نبود عجب که کینه مینا برافگند
و پیش خویش بیند در بار آتشین | کشتی ذران بسوزد و دریا برافگند
بس روز شد بامن الا چو آلهه | پایت ره باسلحه لا برافگند
آنکس که حجره گیرد اندر سرا دوست | او را سزد که مسکن ما وا برافگند
گر دنیا مراد می رسد تجاب نبود | وز بهر یار عیش همه را برافگند
با کبر و جاه و شهرت و صلش کجا بود | گر وصل یار خواهد اینها برافگند
پروای او چو قرب حبیب اتصال | بیرون ز رو دیگر سودای برافگند
باش دایم بر در محبوب خویش | تا بیابی بیگانگی مقصود خویش
ای برادر چون پرستی نفس را | بار یابی از در معبود خویش

گر کسی را سر فرو داری ز حرص
تا برآسی جامهٔ ایمان بکشید
آتشی از حب حق در دل فروز
گرایا زسی وصل و شهود نیست
بوکه یابد نقد قربت ای جمال
هر مرد که بی وجود گردد
چیزی که درون زبان نفس است
آنکس که شنود حسبتش
گردد سر آن نگار مه روی
تا ز آتش او دلم بسوزد
وان دل که درونه آتش او ست
تا رست جمال بود یارش
برای حب حق دل فرد باید
همیشه طالبانش را بکشی
براه او بهر کاری بلای است
بزیر حقه امر شش که وه
ز راتک خوبی و از اشتیاقش
تبیا اثر انبار بیچ درمان
زنا آنگشته اند او که بر خار
سر سرکه از بهر حق داون چه پا
بیکجا ن وصل او خواهی جمال

و آنکه او را ساخته مسجود خویش
از رجا و خوف تار و پود خویش
پس بسوز از آتش بی دود خویش
پوستین پوش از پی محمود خویش
در رهش در باز هر موجود خویش
پابندهٔ یار زود گردد
از وصلت یار سود گردد
حیران شده زان شنود گردد
جان چون فلک کبود گردد
در مجمر سینه عود گردد
تاریک و سیه چو دود گردد
کسی تا رقرین بود گردد
ز حب دیگران دل سرد باید
قدم در راه او بر گرد باید
درین ره هشت پهلو مرد باید
بیان مهر یار فرد باید
رخ عشاق سرخ و زرد باید
ولیکن درد باید درد باید
که کیش و سپار ورد باید
که چیزی لایق و در خورد باید
هزاران جان فدایش کرد باید

از تصرف بگذر و بگذار قال و قیل را / قصه کوته کن چه خوانی مسئله تطویل را

کنگ شو نابینا بشو کر باش اندر راه فقر / تا بدانی سر سبحان بخوان تنزیل را

آیتی را در عمل آور که بنمود مسند / گر بخوانی بی عمل تورات یا انجیل را

گرچه شاهی بر بساط بندگی ایستاده باش / رخ مگردان از در حق بهر رخت پیل را

در فقیری هر روزی غم مخور سود ای پسر / از برای رزق تو امر است اسماعیل را

حب حق قندیل گیر و سینه را طاقی شمر / طاق تا روشن شود چون این قندیل را

از برای قهر نفس سرفراز گشته ام / کنجه کن دست و بگردان گوی تبدیل را

نفس فرعون صفت تست از خود دور کن / تا چو موسی بگذری و چال رود نیل را

بهر اسپه عید وصل دوستان قربان شدن / پیش هی کن در فدا نفس اسماعیل را

همچو حسین تن به قتل داده در راه عشق / کز پی هر شاه سا تن داده به تقبیل را

در جهان مرگ هیچ چون طالبان حق / پیش ز ان ساعت که بینی روی عزرائیل را

چون بمرد و بود قایم شد قیامت آن زمان / خنده زن کوش فتح صد ره اسرافیل را

احمد اگر بر تو آید جبرئیل الله شد دو / جان بکف چون پیش پیش جبرئیل را

کسی کو میکند اندیشه از جان / نیارد رفت اندر راه مردان

که مردان جان و نفس پاک و دوست / همه در باختند از بهر جانان

چو پور ادهم و معروف کرخی / جنید و شبلی و شمار و سفیان

حبیب و بصری و منصور حلاج / ابو العباس سهل و شاه کرمان

شقیق و بلخی و داود طائی / فضیل نامور پیر خراسان

و کر ان دو اخیار بسطام / که بر تخت ولایت بود سلطان

ولیکن اندرین عهد ای برادر / ندیدم هیچ کس همتای ایشان

مگر والا فرید الحق والدین / وحید العصر مسعود سلیمان

نبیند راست منبر و لاور یش	کنند انوار گیرد ماه رخشان
کمینه چاکران درگه او	ملوک روزگار و خاقان و خانان
بحال خسته خواهد در و خود را	ز لطف و از فرشش همواره و زانسان
که تا پیروی همه دشواری راه	زمین همت او گردد آسمان
جواب نظم حاجی طالقانی	بگفت احمد که گفتن بود سامان

مکرر

خدای داند و بس رفعت جلال فقیر	از آنکه هست ستوده همه خصال فقیر
اگر کمال فقیری بدل کنی صورت	ز عرشش برگذرد و ذره کمال فقیر
هزار بار بود نزد عقل روشن تو	ز چرم ماه شب چهارده هلال فقیر
چو گشت عارف الله شد زبانش لال	بغیر ذکر نجنبد زبان لال فقیر
شنو که رضوان از بهر زیب و آرایش	برد بصحن جنان بچه از نهال فقیر
بحوض کوثر کشتند دیگران تشنه	ولیک کوثر شد تشنه زلال فقیر
بجان وبال بود تکیه اهل عالم را	پناه دوست چه خاک است جان و مال فقیر
فقیر بود ز حق چون ز حق سوال کند	همیشه از حق هم حق بود سوال فقیر
غنی ز سیم و درم مایه ساخت خود را	وصال یار بود مایه ای جمال فقیر
هر که در صحبت و جوی دلدار است	او لبالب همیشه در کار است
وانکه او دون یار می جوید	نزد هر عارفی ز اغیار است
عارفان خبر یار نگرانید	زانکه مقصود عارفان یار است
هیچکس نیست هر چه هست همو است	تا نگوئی جدا ز یار است
چون بدیدم همه همون دیدم	بشنو از من که خوب گفتار است
آنچه دوستی نیابان دون	نزد عشاق او نه دشوار است

همواره ز شوق دوست بگری — کین گریه دلیل آشنایی است

از درد چگونه می نمیری — کز بهره تو ز حق جدایی است

چون یار دهد خدای کس را — آن لحظه نپرسد او کجایی است

محروم شود هر آنکه شیر است — محرم شود آنکه روشنایی است

احمد گوید که دوست حق او — الطاف و عنایت خدایی است

کسی که طالب حق گرد و از گرده ام — بکوی درد و بلا بایدش گرفت مقام

اگرچه خواجه بود خواجگی ز سر بنهد — ستاده باشد بر پای پیش در چو غلام

همیشه وا نزنیج عشق روز و شب — مدام بیند از دردیجه صبح چو شام

کشد ز سوز غمش صد هزاران ملال — کند ز آرزوش بر دو دیده خواب حرام

چو گشت غالب جان و محبت است — رود ز خاطر او آشنها راب و طعام

ز هر گشت میوه کجا یاد اندیش ان البیب — کجاش باشد پروای فوتش کام

هر آنکه مولی خواهد نفس نگراید — محال گرچه درین ره نمیرنی لوکام

مریدانی که هستند ان پیران — چه باشند در فرمان پیران

و گر فرمان پیران ترک آرند — من ایشانرا نگویم آن پیران

کسانی را که هست بپای بیست — شده اند جان و دل جویان پیران

نیابد کس کل اصل حقیقت — بگیر گلبن بستان پیران

بود زندان پیران کنج خلوت — مریدان را منزند ان پیران

به پیران معتقد می باش و کم جوی — ز روی امتحان برهان پیران

کلام حق شمر ان لفظ مرغوبا — که باشد از لب دندان پیران

نه پیر از تست پیری و لیکن — بجو هر ترک تان پیران

شود محروم و امر زنده آنکه — نشیند بهر حق برخوان پیران

بهای لقمهٔ جسم است برادر — مشو تا زنده مهمان پیران
ز پیران لقمهٔ روحی طلب کن — که باید درد درمان پیران
جمال خسته گفت این با پرسی — مرید خدمت سلطان پیران
با درد و حب مولا در آن چه کار دارد — و اندر کمال لطفش نقصان چه کار دارد
آنرا که نفس سرکش با مور و رام گردد — با او براه یزدان شیطان چه کار دارد
تا پیخش بر آنکس کو جان عشق دارد — در خانهٔ بخیلان مهمان چه کار دارد
درویش فقر خواهد هرگز غنا نجوید — با ملکت سلیمان سلمان چه کار دارد
بر کوه طور سینا موسی کلام حق را — چون بشنود ز قربت عمران چه کار دارد
چون بار می نیابد پور خطیب جوید — در بارگاه سلطان سگبان چه کار دارد
کس را چو بار باشد آنجا ملک نگنجد — پس چنان زبانی انسان چه کار دارد
آنکس که بهر سجده وجود است — با غیبت خویشش شهود است
در صدر شهود بار بنود — آنرا که بعالم وجود است
من حبا ده لنفسه لربه — این بود قوی ترین چو دست
باشد بنفس در سجود است — باشد بیار در سجود است
مردی که نهد ز سر تکبر — گوئی که همیشه در سجود است
شخصی که نظر بجا بجا دارد — او بستهٔ دام تار و پود است
چو بنده رنگ هر زمین باشد — کین رنگ سیاه و یا کبود است
بی بسته رنگ جا بجا باشد — آن بنده که طالب وجود است
در مجمر سینهٔ محبان — هر دل سوزان بجای عود است
کس آتش سینه می نبیند — کان آتش بی شرر و دود است
جو سید بهر فقر و فاقه — گر ز رای الور فقر و فاقه

اگر بد بود فقر و فاقه آخر ‏ ‏ چرا گفته بد بهتر فقر و فاقه

براه نیستی مر سالکان را ‏ ‏ قوی افتاد دستور فقر و فاقه

بسوزد خرمن هستی و نخوت ‏ ‏ سراسر هیچ آذر فقر و فاقه

کسی کو از قناعت خلعه پوشید ‏ ‏ مر او را شاید افسر فقر و فاقه

ببند و زیور زر مرد درویش ‏ ‏ ازان کس هست زیور فقر و فاقه

فقیری کو بفقر و فاقه نازد ‏ ‏ بود سوداش در سر فقر و فاقه

ریاضت بحر ژرف هست اکبر ازو ‏ ‏ بقعر او در گوهر فقر و فاقه

سفر و کشتی ز صبر و صدق و اخلاص ‏ ‏ درین دریا و لنگر فقر و فاقه

بجا لا تا بیابی وصل محبوب ‏ ‏ کزین کن حلم و دیگر فقر و فاقه

بسر دارم هوای یار دینی ‏ ‏ که بوسم کف پای یار دینی

مرا او حبیب بود تا گرد عالم ‏ ‏ بگردم از برای یار دینی

من مسکین کشاده چشم دارم ‏ ‏ کجا بینم لقای یار دینی

بسازم دیده را مرهم اگر من ‏ ‏ بیابم توتیای یار دینی

بنی آید بگوشش من دریغا ‏ ‏ کلام دلکشای یار دینی

اگر صد جان بود شاید که بدهم ‏ ‏ ز در دین بهای یار دینی

رضای یار دینا جستی پس ‏ ‏ که هیچ بود رضای یار دینی

زند ابلیس راه یار دنیا ‏ ‏ بود حق رهنمای یار دینی

کسی کو را نباشد سیرت بد ‏ ‏ کند شکر بجای یار دینی

ولیکن هر که روی از دین بتابد ‏ ‏ شتابد تیره راهی یار دینی

سفر تا خبر ئیل از راه حق است ‏ ‏ بجو دا الله دولت ای یار دینی

بسجده چون رود بهر عبادت ‏ ‏ نیاک گیرد دوای یار دینی

جمالا یار ذہنے بس عزیز است ... بگو ہر دم ثنائے یار ذہنے

ہر شبے مے شتاب چون ماہ ... تا رسی صبحدم بمنزل گاہ

بگذر از لفظ و نحو معنے جوی ... چون عطارد مہان بنقش سیاہ

ساز کن ہیچو زہرہ زہرا ... نہ دو حمد و ثنا و ذکر الہ

ہیچو خورشید باش تنہا رو ... تو کہ روزے بریدہ کرد و راہ

تیغ در دست گیر چون مریخ ... میشکن نفس را ہمیشہ سیاہ

مشتری را مخواہ در طالع ... سعد اکبر ز قرب مولا خواہ

چون زحل می جہال سرافراز ... در تواضع طلب نہ تخت و جاہ

ہیچ وصفے چو فقر والا نیست ... زانکہ چیزے چو فقر یکتا نیست

فقر را رتبۂ ہست بس عالی ... کانچنان رتبۂ معلا نیست

جملہ کائنات و موجودات ... از علل فقر شان مبرا نیست

شخص نادان بفقر کی داند ... فقر جز قسم مرد دانا نیست

نشود مرد فقر نابیناست ... دیدۂ کو بفقر بینا نیست

فقر را ہر کسے نیابید و ... فقر در خورد اہل دنیا نیست

امن و آرام ہر دو در فقر است ... وحشت و گفت گوی غوغا نیست

ہر کجا شور باشد و دعوی ... بوی فقر و فقیر آنجا نیست

سالکت آمد زبان فقر مدام ... فقر را خود زبان گویا نیست

فقر را اختیار کرد رسول ... فقر را از آن نظیر و ہمتا نیست

وحدہ افقر را بیان کردے ... لیک حالت تو پیدا نیست

تا الفقر فخری اندر میان آ ... کوی کہ سبز خنگ فلک زیر پای ما است

بار بگذار تا بہ بستان و باغہا ... چون کوی دوستان چمن ما است

فرمایش بجای آرد ار چه در زحمت و درد جیر باشد
با آنکه بود حقیر پرسش اندر نظر پرسش خطیر باشد
پیرش ز نصیحت آنچه گوید همچون شکر و چو شیر باشد
دایم سپرد طریق تسلیم بی منکر خورده گیر باشد
پابسته بحجره ارادت مانند یکی اسیر باشد
قدر و شرف و ثنا نجوید خواری کش و غم پذیر باشد
رایش چو بود موافق پیر رویش چو مه منیر باشد
از حال مرید گفت احمد ره فرسی که بهره مشتر باشد
آنکس که بجست و جوی یار است او سالک راه مرد کار است
نزدیک فقیر یار اصل است فرصت همه آنچه دون یار است
اندر طلبش یکی جزین است در دور و غمش یکی هزار است
آنرا که بجواند نیک بخت است وانرا که براند خاکسار است
آنرا که بگفت زان مایی تشویش همه عمر خوش گوار است
وانرا که بگفت زان ما نیست اندر مه و سال بیقرار است
صد جان ز برای قرب یک شب است در خدمت یار خود نثار است
زیرا که نزند کی عاشق ایام وصال در شمار است
اینست که ز هستی جدا است رنجور غمین و دل فگار است
دلا تا جان بود از فقر دم زن بکوی نیستی زین بس قدم زن
اگر از سالکانی خاک ره شو بکردار از همه خود را تو کم زن
چو اندر جمع مردان در آیی بخدمت از تواضع پشت خم زن
گدای ژنده پوشی کوی حق باش ز همت آتش اندر فقر جم زن

اسیر نفس مشو از خرقه پوشی | ببام هفتم گردون علم زن

چو پیشه اهل دنیا حرف لا گو | چو پاسبان طالبان حق نفس زن

بشوای احمد از دل نقش اشیا | ز شوق حق میان جان رقم زن

مرغان شوق بنده چو پرواز میکنند | با لحن خوش نواها آغاز میکنند

گاهی بنام دوست نواها همی زنند | که در هوای جنبش پرواز میکنند

در بوستان عشق بجستجوی وصل | بر شاخهای عقبت آواز میکنند

تا عارفان سماع مناجات بشنوند | در جمع انس رود و طرب ساز میکنند

در نیم شب که یا ربنا شد بلوکت | از بهر زنده پوشان در باز میکنند

اهل جهان در ایشان هیچ ونگه نکند لیک | مر جا را بدرگهش ناز میکنند

محرم شد تو در بشوای محمد خطیب | کین مقبلان بحضرت حق ناز میکنند

آنکس که بکوی تو در آید | از کوی تو در جهان برآید

در پایگهت چو جای سازد | بر جمع رجال سرور آید

دلهای مراتبش به صفت | از قبه چرخ برتر آید

منصور شود بنصرت تو | در صفت و ثنا مسلط آید

گردن کشان پیادگانش | سلطان به پرسش چو چاکر آید

آن شاه با طلعت وجود را | خاقان مراد در بر آید

واز پادشه بلاد و دین را | تاج کرم تو بر سر آید

روزان و شبان ز روی زیبا | نور مه و لمعه خور آید

گر خاک ترا پرستی گیرد | زان خاک فرا خنده زر آید

آنکس که بکوی تو در آمد | در هر دو جهان ز تو بر آمد

سه بسته کمر بخدمت تو | بر فش همه بر سکر آمد

بگذشت بنفشه با دل لطف | از گل دهنش معطر آمد
جوی که ز چشمهٔ تو بایست | با بوده هوش کوثر آمد
شاهست روشن ز صبح دوم | یک ذرّه تو به از خور آمد
حبشه شد و لشکرش بلایا | سه آمد و شیر لشکر آمد
بگذاشته تو گشت مردود | بر داشته تو سرور آمد
شد چهره این سیاه تاریک | رخسارهٔ او منور آمد
او قاست ز وصل تو صفا | و ز هجر تو بس مکدر آمد
هر کو ز در تو کسره یافت | کسریش کمینه چاکر آمد
منصور چو خورد زخم وارست | اندر صف دین مظفر آمد
خونی که ز دو زکشته نهفت | خوشبوی چو مشک اذفر آمد
مر تیغ ترا جمال مسکین | شایان بخود چو لاغر آمد

در دام محبت چو بسته کردم | ز اندوه زمانه رسته کردم
زان روی که بسته تو خوانند | خواهم که بدام بسته کردم
بیچه بسزا انیا رست گفت | گو مفتنه شعر و بسته کردم
گر بند سبحه مرا ز آهن | اندر نظر تو دسته کردم
هر بار تو چون نشد نصیبم | با سر سبزه تو خسته کردم
گفتی تو که باش ستمگار | هر لحظه ازان شکسته کردم
چون مریم دست تو می بین سینه | تا همچو جمال خسته کردم

زیر گلی که نام تو بر لوح جان تو نوشته | ایام خود مبارکه می جستن تو
چون عیش عیش اعتمت ل نگاه کرد | این مرد حرف ق سبحان تو
انرا که دکا نت فضمات معنایی | همش بهشن و فتر تو رایگان تو

دال دهن ندید مضاعف بدال کرد — آنکس که ذال ذکر ترا بر زبان نوشت

مقبل کسی که بیم نبودش فراق تو — بس بهر او وصال تو خط امان نوشت

تیغ تو گرچه کرد روان خون ز عاشقان — در حضرت تو قصه خون روان نوشت

تا لاف عشق تو نزند هر مقلدی — عشق تو جان بدادن بر عاشقان نوشت

خواهم که تا کتاب نویسم ز عشق تو — فصل نخ باب عشق تو کی میتوان نوشت

مسکین جمال آنچه بالهام از تو یافت — بر صفحهٔ صحیفه معنی بیان تو نوشت

در توکل و قناعت میگوید

هر که از نفس انقطاع کند — با رضای حق اجتماع کند

مستحق وصال حق نشود — نفس بد را اگر اتباع کند

چون شتابد بسوی درگه او — از زبان نفس را وداع کند

از نشیب وجود برگذرد — منزل آنکه در ارتفاع کند

راه تسلیم گیرد و هر کس — نی زند بانگ نی نزاع کند

در دل شب بگوش جان دایم — حرف اسرار استماع کند

از محبان حق نباشد آنکه — قصد و آهنگ اضطجاع کند

باطنش چون همه صفا باید — از درونش اهل اطلاع کند

احمد او متاع دین دارد — کار خود راست از مطاع کند

احمد از برای لذت نفس — حنظله و طعم هر چه میخواهی

جامه برد پوشش و کرباسی — اطلس و خز و هر چه میخواهی

تنگ است خواه گرز هر واسی — بکتب وایست گرچه میخواهی

بهر کاری توکل بر خدا کن — درین درگاه خود را آشنا کن

مرو هر سو بکوی هر گدائی — گذر دایم بکوی پادشا کن

ز ردی همت عالی رهش گیر در مخلوق را زین لبس رها کن
مکن با خلق صحبت تا توانی گریزان خلق و قصد انزوا کن
کسی کو مقتدا ر طالبانست بدو در روز و در شب اقتدا کن
بدل یکتا شو اندر حب مولی بخدمت قامت نخوت دوتا کن
بدو پیوند از جان تا بود جان دل از ورد نفسانی جدا کن
چو داری علت هجر جدائی بیا دستش علت خود را دوا کن
همیشه در طریقش رو بصحبت ولیکن در رهش از فرق پا کن
اگر صبح لقایش را نبینی بآب دیده در شبها بکا کن
بیا لا در هوالیش همیر دان دم گروه عاشقان بر خود گوا کن
هر که با نفس بماند از تو بماند هر که نام تو خواند جمله بخواند
رست شد آنکه نیستی بگزید مرتبه یافت آنکه نفس نماند
پای بوسش کند فرشته کو دست از هرچه دون تست فشاند
هر کسی واصلت نشد گرچه خون برای تو از دو دیده فشاند
شوربخت از در تو دور ستاد بخت یار از درت مراد ستاند
قهر تو مرد را ستاده گذاشت لطف این را بصدر خانه نشاند
گشت حیران جمال خسرو زانکه حکم تو که بخواند و گاه براند
عاشقا دل بعشق یکتا کن عشق دلبر بدل ثنا کن
باطنت شد تکدر از نجاسات گر خوری شیشه او صفا کن
نفس تو سه گر بشید از غم یار مرده را پیش خلق رسوا کن
چون دلت اندرش نهاد جان صدق دل نیز آشکارا کن
دیده ابر کن ز شوق حبیب دیده بر مثال دریا کن

خورشید و مهم چه کار آید ‏ ماه شبم و آفتاب روزی

سی عزه شوم چه بد بیدست ‏ از قرب تو دوم لبانه بوزی

هجرت که در بد بهانه صبر ‏ از سوزن وصلها می بدوزی

گر با تو سی چه پاک بودی ‏ از حسد دشمن بکینه تو نیست

وصل تو فراخ گشت بر قوم ‏ شد احمد خسته تنگ روزی

ای تن بدل درار هوای مجاهده ‏ داننده زن چو مردان رای مجاهده

بشنو ز خادمان مشایخ بگوش جان ‏ در شهر جست و جوی ندای مجاهده

روی مراد چهره مقصود بنگری ‏ چون بنگری نخست لقای مجاهده

تا روز شب پرستی در ورد خدا برا ‏ از در درون بیا ز بنای مجاهده

بر کش لباس کسوت باریک و نرم تر ‏ در بر فکن کلیم و ردای مجاهده

مر نفس را طعام بده بین گرسنه دار ‏ در صبحی بده ز نیرای مجاهده

چیز از نپیه ریاضت در روز پنجه بر ‏ منشین ابشب مگر که بجای مجاهده

راه خدای راه درازست لیک بر ‏ آن راه بس درازست پای مجاهده

در دشت و کوه بر گذر و استماع کن ‏ راز حبیب را ز صدای مجاهده

چون بر سپه مجاهده باشد مشاهده ‏ بکشاین وسیله تو ورای مجاهده

این دم خوری جمال احد شیرین وصال ‏ گر آب خورده ز انای مجاهده

روز شنبه نه از مجاهده دام ‏ صید کن نفس را و خوش بخرام

خانه دل بر وز یکشنبه ‏ کن عمارت بخشت شوق تمام

در دوشنبه سفر بباطن کن ‏ تا بود مر ترا حصول مرام

خون هستی بکش ز عرق جود ‏ در سه شنبه چو مردم حجام

چون مجان بچهار شنبه خور ‏ دارد حسب کرده کار مدام

دل پاک کن ز کینه و بغض و حسد از آنکه — با تیرگی نیابی خط مکاشفات

ور میخواهی که بینی رخ جمال دوست — بر کیر بیرون پس نظر از کل کاینات

و آنکه بپیر در طلبش هم ببر ز نسک — زان پیش کز قضا رسدت فقد حیات

گفت احمد خطیب که اینچنین کنی — پوشی رو دوست وصلت نفحات حیات

آنانکه آه از سحر اندر سحر کنند — جان میدهند آن دم چون آه میکنند

هستند بندگان که چو زین جا میشوند — بس آرزو که با خود همراه میکنند

در دامن قناعت در میکشند پای — دست از حطام دنیا کوتاه میکنند

رخسارشان ز هیبت حق زرد میشود — چون در شمار زر روی بدرگاه میکنند

که بارهای اندوه چون کوه میکنند — که جیره با نکونه هر گاه میکنند

زاری و عجز و ناله و فریاد و گریه‌ها — این جمله بهر قربت دلخواه میکنند

شاید که کس بخدمت جانان برید بخت — تعظیم پیر و کودک و برناه میکنند

تا روی روز وصلت محبوب بنگرند — دایم سفر به شبها چون ماه میکنند

همواره بر بساط بلا چون پیادگان — زان می روند کار زروی شاه میکنند

گر یار باشد اندر خرگاه آتشین — بر بوی یار وقتی به خرگاه میکنند

از حال عشق دوست که خونخواره هلاک است — مر احمد حزین را آگاه میکنند

همیشه تیغ عشقت تیز باشد — ازان اندر جهت خون ریز باشد

چو جست سینها را کرد غربیل — بلی هر سینه آتش بیز باشد

قدم بر چرخ دارد سالکی کش — بدرگاه تو دست آویز باشد

همی کز حالت با خبر شد — مرا او را که ز تو پرهیز باشد

ولیکن مرد باید کو در آید — بکوی کان بلا انگیز باشد

رسد زود تر بمنزلگاه وصلت — کسی کو شبرو و شبخیز باشد

کینه چاکرست کرد و چو احمد | اگرچه بهمن و پرویز باشد
ز دو چشمم خون چو آب افتاده گیر | دل ز غم در اضطراب افتاده گیر
دیده ام گر اشک ریزد بهر تو | قطره چند از سحاب افتاده گیر
از شراب حسن خود بویم پریان | هر مرا مست خراب افتاده گیر
گیسوی پرخم بجنبان ای نگار | در خم او مشک ناب افتاده گیر
پرده از رخ دور کن وز عاشقان | یک نظر بر آفتاب افتاده گیر
روی خود بنمای جانان از کرم | لیک از سر نقاب افتاده گیر
عشق خود در سینهٔ احمد نگاه | تو آتشی اندر کباب افتاده گیر

دلی که بار غم دلستان بجان نکشد | ببیند شادی از قرب دلستان نکشد
از آنکه اندوه آن مهجان گران گشته | که بار اندوه او هفت آسمان نکشد
چو مرد زحمت هر نوک خار نکشد | مشام جان بنش بوی گلستان نکشد
سر که خود دست بمال و تن بیاید تا خسته | که کس علاقهٔ وصالش بریگان نکشد
سگ است نفس بلند و سر بار جهان | چنین پلید سگی بار در جهان نکشد
بدانکه او را نشناخت آنکه در ره او | زبان جاری از نطق در دهان نکشد
ولیک احمد بیچاره تا بود زنده | ز باده روح و فزایش دل و زبان نکشد

اگر از دیده ریزی اشک خونین | نپرسم هر ترا هرگز که چونی
چو تو من عاشقان بسیار گشتم | که باریدند بر رخ اشک خونی
بغم هر سرکشان را رام کردم | تو خود در قید عشقم زبونی
بقوت چون برایم تازیانه | جمود حسن بگذار دختر و ستونی
وصال چون نمی خواهی تو هر دم | نمی دانی که تو مجهول دونی
وصله نشانم اندر پایگاه هست | اگرچه ایستاده چون ستونی

جمالا هم بدین خورسندی باش | که سه بیتم ترا کرد ره بر وسے
درمان درد و رنج دل ریش من توئی | بهتر ز هر قرابت و خویش من توئی
ای تو مرا ز هر محسن پیش پیشوا | جانان سپرده محسن پیش من توئی
در خدمت تو دایم فروتنی میکنم | لیکن خجل کننده فرو ریش من توئی
بر من مکن بگفت بد اندیش دل گران | چون اگر ز خصال بد اندیش من توئی
کیشے گزیده ام که بود صلت کیش مرا | زیرا که اصل مقصد در کیش من توئی
در صبح و شام در روز و شب تو دیده ام | چون خشم میکشایم و در پیش من توئی
محتاج من شوند همه اغنیا و میر | گر گویم ای جمالا درویش من توئی
از در حق فتوح سے باید | مشکلم را وضوح سے باید
هست نفسم مجروح و انشانش | بهر این جروح سے باید
زاند و هش ریشها ستدیده | مرهم این قروح سے باید
صبر ایوب بایدم در بحر | در لب و عمر نوح می باید
از کف ساقی وصال مرا | صبحگاهان صبوح سے باید
یاد حق را میان دل دارم | چون مرا روح روح می باید
استغفر الله به کن بکس نگاهی | لیک توبه نصوح می باید
دل ز تشنت جسیح سے باید | جان ز راحت فریح می باید
اندوه تو بدل ویرا از آنکه | دارویی زین جریح می باید
شخص تیر از زمین بر سر برکه | رفتن این قبیح سے باید
صورت وصل خود مبین تنها | دیدن این صبیح می باید
تا ستایم ترا به هر لفظی | لفظ و معنی صحیح سے باید
در میان دهن زبان دایم | بهر یاد تو فصیح سے باید

گفت نلے جمال در ذکر کثرت — لیک نلے ملسیح سے باید
مسلمانان مسلمانان ز دلدار — شدم من کثرت دیگه دل افگار
شکایت میکنم من خسته از وی — شکایت چون کنم اخر من ازبار
دل و جانم کشد رنجش نفسم — که نفسم هست از او باش و اغیار
کسے کش نیست در دشمن نفس — سزای پالهنگ و حبل و افسار
سری کورا بود شود اسپ دلبر — بود سر تاج و افسر را سزاوار
سزاایش طالب علاج سیرت — بجوید تخت و جوید رشته دار
اسیری اندهش و دیدم لبی خلق — بعشقش عالمی دیدم گرفتار
نیاید قیمتا در دو کم زن — نیابد وصلت او اہل دلدار
در افگن سر که کی بیند نگارم — سوی ترک کلاه و کور دستار
ز سینه سر زنان آسیه برآور — ز دیده بر در سش خونابه می بار
از ان پس گھچو اشک چشم می دار — نگر بنمایدت ناگاه دیدار
بکش گرسے ترا این نفس و شیطان — که کشتی مار و کژدم بس فراوان
چو یکشی نفس و شیطان هر دو با — که قتل و مار و کژدم هست آسان
ز کید نفس و شیطان می بترسی — و لیکن از کژدم و ماری هراسان
ز زخم مار و کژدم چند نالے — ز زخم نفس و شیطان باش نالان
بلای نفس و شیطان صد باشد — بلای مار و کژدم نیست چندان
نبود از مار و کژدم خوف حرمان — بود از نفس و شیطان خوف ایمان
جدا النفس و شیطان را بنوال — بتر از مار و از کژدم همه دان
یار مرا جانب از روی یاری میزند — بسی دل و بر جان ایشان زخم کاری میزند
طالبان را میزند لیکن برای امتحان — پس ترا معلوم شد کز دوست یاری نیم

صادقان را میزند از جور بخت سر زبان
گاه شه را دایما از سنگ خواری میزند

روز روشن میزند همواره راه عاشقان
تا نگوید کس که در شبهای تاری میزند

چشم چار گردد مشتاق از دو شوق حبیب
تیرها در روز روشن با چشم چار میزند

وآنکه از وی دور باشد از در در زار میکند
دست بر سر زین عقوبت زار زار میزند

جان سپاری کن که جا لا چون ز شوخ بی قدم
زانکه هر دم الفدم از جا انسا میزند

تا دل بدست اندوه محبوب افتاده شد
در چاه نامرادی و محنت فتاده شد

بر جان و در تیغ راحت بسته شد
بر دل دری ز مشقت و شد گشاده شد

در گردنم فتاد کنون طوق بر بلا
چون مرمرا محبت او برقلاده شد

با عشق او چه طاقت باشد مرا ازانکه
شیر نر از شکوهش روباه ماده شد

هجر نگار بر دل من کرد نامزد
پیچم که از شب تنهائی زاده شد

یارم چو یاری نداد اهل کسیر را
زین روی گرد خوب از سر نهاده شد

چون نوش کرد باده جامش حجاب او
از راه هوشیاری سرمست باده شد

آخر بصد قرابش بنشست و انس یافت
آنکو بیا بگاه تو افتاده شد

هر عاشقی که دید رخ خوب آن جمال
با آنکه شاه بود ولیکن پیاده شد

عاشق بروز و شب بدر یار بایستد
پرسان بندگان ز پیش یار بایستد

گر صد وقت عاشق از زخم تیغ و تیر
نگریزد و ز جان بدر یار بایستد

گاهی بآب مغرق عاشق گر شود
گاه از پی محبت در نار بایستد

هر بوی گلستان وصال حبیب شد
نندیشد از خلیدن بر خار بایستد

هر عاشقی که بیند ناگه جمال او
از غایت تحیر از کار بایستد

گر آفتاب چهره یارم نگه کند
شاید که زرد گشته ز رفتار بایستد

ور بشنود کلامش طوطی خوشنوا پیشش
از دم زدن ز شرم ز گفتار بایستد

از کوی یار چون بشد شد بلا — انرا کسی که هست خریدار بایستد
دلدار اگر گذارد و پر خطیب را — تا جان بود بخدمت دلدار بایستد
افسوس که یار دین ندارم — در محنت و غم قرین ندارم
هستند هزار یار دنیا — یک سوخته یار دین ندارم
یار آن باشد که یار دینی هست — من غمزده ازین چنین ندارم
گفتم با تو گرچه یار — در سینهٔ دل حزین ندارم
مفتوم شده است پنج و رست — آن هست ولیک این ندارم
دستی که رسد بدامن دوست — دردا که در آستین ندارم
نثر قدمش ز فرق سازم — چون چیز دگر جز این ندارم
با آنکه ز وصل او در انگشت — هم حلقه و هم نگین ندارم
آرام نباشد هم جمال — گر بر در او جبین ندارم
آنیم ما که درد با خیار رسیده‌ایم — احباب را بالا بیار رسیده‌ایم
مشتاق راز دیده روان مسکنیم آب — عشاق را بسینه تن نا رسیده‌ایم
مرطالبان خود را ز بهر امتحان — از گلبنان روضه خود خار رسیده‌ایم
آنکس که سر عشق برون میدهد ز دل — او را بچار سوی بلا دار رسیده‌ایم
از فضل خویش در سگ اصحاب کهف را — در غار قرب صحبت ابرار رسیده‌ایم
آن عاشقی که طالب گنج محبت است — نوشش ز نیش جان شکر بار رسیده‌ایم
و آن صادقی که زهر عنا میخورد ولی — در کام روح شربت اسرار رسیده‌ایم
روز فراق رفت و شب قرب باز رسید — ای پرده دار دور که با یار رسیده‌ایم
مر احمد حزین را از بعد انتظار — تشریف وصل او خلعت دیدار رسیده‌ایم
در دل ما تا غمت مسکن و ما وا گرفت — راحت و شادی تمام از دل ما وا گرفته

شاد و راحت بدل جا تا بکنون — چون غم پر زور تو در دل جا گرفت
این دل شیدا را لایق و در خور نبود — از چه غمت جایگاه در دل شیدا گرفت
از پی شکرانه یاد نظرت جان دهیم — زانکه غمت قصد کرد و بس دل ما را گرفت
گشته نگردد هما تا ابد از هیچ آب — آتش عشقت چو زد شعله او بالا گرفت
وقت طلوع و غروب سرخ نماید افق — نار تو گویی درین گنبد مینا گرفت
عشق تو بحر است و وصل تو لولو لالا — هر که فرو شد به بحر لولو لالا گرفت
آنکه بقربت رسید سلوت و آرام یافت — وانکه ز تو دور ماند او ره صحرا گرفت
جوی به نداز دو چشم نیست عجب گر مرا — آنچه جو پیش اگر ساحل دریا گرفت
خواجه عراقی بگفت از سر درد این سخن — آه بیکبار کسی یار کم ما گرفت
احمد دل خسته نیز گفت چو این سخن — چون ز کلامش سخنش قافیه ها گرفت
آنکه اندر دیده نور شمع روشن میکشد — زحمت پروانه آخر هم از دل میکشد
تا نکه دار رز و دزدان خرمن خود نگر — شدت و محنت بشبها کرو خرمن میکشد
مرد گلخن تاب بهر گرمی حمام و آب — رنج تاب آتش سوزنده در گلخن میکشد
در سر دو اندر بهشت عدن پیش از غنیا — هر که بار فقر و درویشی بگردن میکشد
عاشق مشتاق بنگر از برای وصل دوست — روز و شب بیچاره جور نفس دشمن میکشد
بی ریاضت هر که حق جوید ره او بی — همچو آن مرد کو گرز بیکشت آهن میکشد
احمد در ره لیش گو دیدرو نکرد انعم البصر — گرچه تیغ سینه بی نیازی یار بر تن میکشد

در گم کردن خود

چو از من می نیاید کار مردان — نیارم شد درین ره یار مردان
کمی کو لیک در قفس بستم دایم — کجا یابد بگیتی بار مردان
شود آسوده گر ما خورده دهر — بزیر سایه اشجار مردان

بلال آسمان ببیند خلایق / بعالم بس بود دیدار مردان
بود در سنگ نار اہل عالم / میان سینہ باشد نار مردان
چو مردان در کلام اینداندم / نیازارد کسی ز گفتار مردان
دلا آزار مردان تا نجوئی / ہمہ بر جان زند آزار مردان
مکن در راہ مردان پیشتاخی / مگر نشوده اقبال مردان
بمنزل کہ رسی تا کاہ کبر تو / کشی چون لاشہ دایم بار مردان
جہان بر پای باشد تا کہ با قیمت / سپہر سود در جہان آثار مردان
چہ گویم من ز مردان وہی برادر / سراسر خوش بود کردار مردان
خدامی نیکیدان و اندھی تو / ندانی قیمت و مقدار مردان
سفر دیگر خواجہ کردہ بندہ اسعد / چو از جان گشت خدمتگار مردان
در قید کیہ نفس گرفتار ماندہ ام / زین رہ کہ سالہاست کہ از کار ماندہ ام
چون نفس و پیرست در صحبت نشست / از صحبت اجلہ و اخیار ماندہ ام
در وای قفس خانہ ست من بدام / پژمردہ گشتہ چون گل در خار ماندہ ام
گویم حدیث از ہوس وز ہوای نفس / کردار و میان نہ بگفتار ماندہ ام
گشتم ضعیف و پیر مرا راہ پیش تند / در راہ چون روم چو ز رفتار ماندہ ام
محرم نہ ام کہ در شوم اندر سرای دوست / بر در ستادہ ہمچون اغیار ماندہ ام
مرہم بوصل باشد دل را ز خستگی / چون وصل نیست با دل افگار ماندہ ام
عزت ز قرب یار بود اہل عشق را / بی قرب یار خوب لقا خوار ماندہ ام
ہر لحظہ کہ ہست بہ پیدا ارکم شود / اسعد مثال در غم دیدار ماندہ ام
اسعد یار تمام خاک رہ باش / در عمر مدام خاک رہ باش
از روی تواضع و تخشع / ہنگام سلام خاک رہ باش

در حال سکوت پاس کین | در وقت کلام خاک ره باش
همواره بصبح گریه ساکن | پیوسته بشام خاک ره باش
مانند لیام کبر مفزای | هر سان کرام خاک ره باش
شاید که تو از خواص گردی | در پیش عوام خاک ره باش
با آنکه تو خواجه جهانی | لیکن چو غلام خاک ره باش
درویش همیشه خاک ره باش | واندر همه جا یگانه باش
مانند کوه باش راسخ | لا تفرقن وز رد و چو که باش
پیرت شه نطع پیشگاه است | تو هم چو پیاده پیش شه باش
تا ملکت مصر خواهی یابی | همچو یوسف بقعر چه باش
در راه حبیب خود شب و روز | پویان دوان چو مهر و مه باش
امروز گدای کوی حق شو | فردا به بهشت پادشه باش
همواره ز یار دور دیدار | ای خسته جمال درد دل باش
از یار فرح نصیب من نیست | در سینه از او بجز حزن نیست
گویند هر آنکه ترک او گیر | سهل نتوانم بدست من نیست
من ممتحنم بدرد عشقش | چون من بزمانه ممتحن نیست
او یار منست لیک خود رای | کارش بمراد جان و تن نیست
چون ان ریزد و خانها کند بست | کس را بجهان درین سخن نیست
شایسته ذکر شکرینش | هر کام و زبان و هر دهن نیست
زیبد رسنش بحلق منصور | حلق همه در خور رسن نیست
هر مرد که جست او کزین گرد | تشنه نفسش از او بجز کفن نیست
کویش چمن است در نزاهت | فردوس به نزه چو آن چمن نیست

محروم بسان من ز وصلش　　در عرصهٔ دهر مرد و زن نیست
دانم که ز هیچ هیچ عاشق　　مانند جمال در ختن نیست
باشیم که ز هیر درت نشانیم　　گر فرباسئه بکویت ایم
بوسیم سنگ ترا قدمها　　با آنکه سنگ ترا نشانیم
زنجیرزان بپاسے ماند　　زین روسے که باکرید پانیم
گردیم همه جهان ولیکن　　در کوی تو بار ما کشانیم
محتاج تو ییم جمالسے دوست　　حاجات بتوسے نمائیم
خواهیم ز تو مراد خود را　　تو بادشهی و ما گدائیم
مارا ز کرم بده صفاسئه　　تاریک ضمیر و تیره رائیم
یک شربت از خوش نخوردیم　　زان باز که از تو ما جدائیم
افسوس همین نخوریم کامروز　　بے قرب تو زاره ما جرائیم
شاید که وصال تو بیابیم　　اندر شب و روز در دعائیم
چون تو خطیب یار دینی است　　در راه تو مردوار بیائیم
آنکم که ما بید دارم افلاس انکسار　　شب جب بیارم افلاس انکسار
انکس که سرشتش بجا ناید ولیکن　　من ما بید می شارم افلاس و انکسار
افلاس و انکسار چو آمد نصیب ت　　از دست سگ گذارم افلاس و انکسار
ز افلاس و انکسار مرا نیک دعا نیست　　تا قد و دفتیارم افلاس و انکسار
هر شیی را نقیبا سی دار و در جهان　　کشته بسته ختیارم افلاس و انکسار
چون یا قسم رنج بدل رفته پیشگی　　هرگز ناپس بیارم افلاس و انکسار
من احمد فقیرم یا ربا شفتی تو　　در حضرت تو آوردم افلاس و انکسار
اگر بینی ز روسی لطف سخیم　　شود زان یک نظر چون ماه رویم

بارم بنود بحضرت او — تا طالب نام و ننگ و جاہم
کی باہم دولت وصالش — چون حظ و مراد نفس خواہم
گزر دشده ام بیان فزین — زان می‌نکند قبول شاہم
مانند برادران یوسف — افگنده ہوا بقعر چاہم
اندر عصیان گران چو کوہم — واندر طاعت سبک چو کاہم
اہلیت وصل حق ندارم — زین درد ہمیشه می‌بکاہم
ور من چو نظر کند برحمت — ناچیز شود ہمه گناہم
در بار وہد عجب نباشد — چون می‌شنود ندا و آہم
سید ان به یقین که ہیچکس نیست — در ہر دو جہان جز او پناہم
نیکو شوم از کمال لطفش — احمد صفت ار چه من تباہم
بزیر گنبد اخضر بزرگانند با معنی — که دار دہر یکی ز ایشان بعالم شہرت جا
یکی شیخ و یکی مرشد یکی واعظ یکی ناصح — یکی لیکن و دانا یکی عالم یکی فاضل
یکی جامع یکی خاشع یکی حاضر یکی ناظر — یکی زاہد یکی جاہل یکی عابد یکی عامل
یکی ناسک یکی ذاکر یکی عابد یکی قاری — یکی سالک یکی عارف یکی واصل یکی کامل
یکی تایب یکی نادم یکی باکی یکی خایف — یکی صایم یکی قایم یکی ساکت یکی قایل
یکی صابر یکی شاکر یکی تالی یکی داعی — یکی راکع یکی ساجد یکی طالب یکی نایل
یکی مقبل یکی مفضل یکی مکرم یکی منعم — یکی مجمل یکی محسن یکی منصف یکی عادل
چه نسبت سید اخر بدین مردان ره دین — سراسر بیکسی بود و مجنون نیز دعقل عاقل
عجب دارم ز عالمیان که مرد نیک خوانندم — نکو کی باشد آنکس بود در کار دین غافل
نه من قاضی نه من حاکم نه من عالم نه من مصلح — نه من زاہد نه من فارغ نه من ہیچ من کامل
منم مذنب منم مجرم منم خاطی منم عاصی — منم قاصر منم ناقص منم عاجز منم جاہل

مرا در حال بارم بار داده — ز من این نابکاری کز نهادی
کسی کز یار محروم است بایست — جدا لا اد درین کشور نزاده
من دون دو صفت بکار نایم — در هیچ شبه شمار نایم
چون نیستم از شمار مردان — زیبست که من بکار نایم
کز همت خویش دور دارم — در دیده خلق خوار نایم
نفسم نشود مطیع و مامور — تا دادم که زیر بار نایم
منصور کجا شوم بعالم — تا رقص کنان بدار نایم
من خاصه و اهل حق نکردم — گر ثابت و پایدار نایم
احمد گوید لقب نبایم — تا کشتهٔ تیغ یار نایم
بعضی مومنند و گروهی منکرند — لیکن نه من منکرم و نی مومنم
از من اگر بپرسی کافر تو کیستی — گویم که نزد اهل طریقت مخنثم
من کیستم که گویم حمد و ثنای تو — من کیستم که جویم وصل لقای تو
علمم بماند قاصر از کنه رفعت — عقلم بماند حیران در کبریای تو
مانند گل زشادی بشگفت هر که یافت — حظ و نصیب رحمت بی‌منتهای تو
نقد عطای تو چو میراست زشمار — زین روی حصه مطلبم از عطای تو
تا مشک است و سنگ پاره زکوست — زر دل که نیست در طلب و هوای تو
بر لوحکی که لعبت نقش کند — مقبل بود کسی که شود مبتلای تو
تقصیر کرده باشم من گر کنم نثار — جان و دل و دیده زبهر فدای تو
کاندر ره محبت تو صد هزار کس — از تیغ تیز کشته شدند از برای تو
احمد گدای تست و تو سلطان احمدی — قرب تو می بجوید از تو گدای تو
در جهان از من بتر و یار نیست — همچو من یکمرد زن بیکار نیست

هست عزمم ره وسیله رفتار نیست　　هست گفتارم وسیله کردار نیست

کی شوم منصور در صفت جمال　　نفس من چون مستحق دار نیست

در پیشه یا هم حقایق را از آنکه　　مر مرا ذهن و دل هشیار نیست

سر مردان من چه دانم ای پسر　　سینه من مخزن اسرار نیست

من چه گویم از اشارات شیوخ　　چون اشارت مدرک ابصار نیست

ناتمام افتاده ام در کار فقیر　　هر کسی لایق این کار نیست

گرچه من درویش و سالک نیستم　　در فقیران مر مرا انکار نیست

چون نه بینم چهره مقصود خود　　چشم بختم احمدا بیدار نیست

خوردن و خفتن هست کار جهال　　بی عمل گفتن هست کار جهال

کی به منزل رسد جهال از آنکه　　روز و شب خفتن هست کار جهال

پرده باری بود ستوده و لیک　　چشم اشفتن است کار جهال

خلق را این گمان که در سلوک　　دام اسفتن است کار جهال

یا ز ساحات سینه خاک چو خس　　هرزبان رفتن است کار جهال

یا چو گل در ریاض طاعت حق　　نیز لب شگفتن است کار جهال

آنچنان نیست بل که در زشتی راه　　جمله خفتن است کار جهال

مبادا کس چو من در ربع مسکون　　ز دوران دور و با هر درد مقرون

چو یعقوب از پی یوسف در اندوه　　چو موسی دور تا سمت بهارون

مرا یاریست لیلی حسن افسوس　　ز لیلی فرد ماندم هم چو مجنون

دو چشم من روان هست از جدا　　بلی باشد روان همواره جیحون

ببرد بار فراقش نیش بر جان　　کسی سبب او نیابد ذکر و افسون

بگیر سوال طبیب عشق دلبر　　دل بیمار را از بهر معجون

نه نیکی کم کنم کس را هدایت ... بفعل بد کنم دایم ضلالت

ندانم هیچ معنی از معانی ... کنم دعوای دانش از جهالت

ندارم اندر عمل یکدم ولیکن ... سخن هموار در نطق و مقالت

اگر گویم که از من کس بتر نیست ... ازین گفتن نشود در استحالت

مصیبت دارم از هجران محبوب ... نباشد صعب‌تر زین هیچ حالت

شرمست وصالم من شوم نفسی ... و ذلک هم فی البین ضلالت

اصیلم من ولی از یار محروم ... بشیری نیم نیز و این اصالت

بالست از نسب حاصل نیاید ... ز قرب حق بود عز و جلالت

جمال اصل را بگذار و بپذیر ... برای یار خود یا طعنه یالت

تا مزاج کار خود دریافتم ... حال خود هر لحظه ابتر یافتم

یافتم تلخی بکام زندگی ... کس نه پندارد که شکر یافتم

نفس دون را از پی ناکردنی ... لایق دوزخ و قبحه یافتم

شیر غران است اندرون هر که ... مر ورا این سگ مسخر یافتم

چون کشادم نامهٔ اعمال خود ... ثبت کرده اندرو شر یافتم

خویشتن را در طریق جست و جوی ... از همه صد گام پستر یافتم

من تبار یکی بماندم روز و شب ... خانه اقران منور یافتم

دیگران را صاف دیدم وقتها ... وقت خود را من مکدر یافتم

بر گلیمت خود را نگه کردم پلاس ... عارفان را تاج بر سر یافتم

سوی اهل دل نظر انداختم ... جمله را از خویش بهتر یافتم

آنچه احمد گفت کین کار نیست ... کاندرین ره کار دیگر یافتم

من ناکس خسیس زا برار نیستم ... من سفله لئیم را اخبار نیستم

چون من هیم بهره ز اسرار مردان — کی گفته ام چنین که ز اسرار نیستم

با زمرهٔ رجال چرا نیستم جلیس — گر در ره سلوک ز اغیار نیستم

آورده ام ارادت و اقرار کرده ام — لیکن درین طریق بهنجار نیستم

کار دگر مریدان از کار پیش رفت — کارم نرفت پیش چو در کار نیستم

بر من اگر نگویند این قوم سر خویش — شاید از آن که محرم اسرار نیستم

فقر شریف لائق شخص وضیع نیست — زین روی من بفقر سزاوار نیستم

وین را خراب کردم بگذاشتم که زین — ویران کننده هستم معمار نیستم

در مرغزار سبزه خورم لیک بان خار — بی عزت سر پیر همچو گل خار نیستم

بیدار چهره بینند شبها مرا ورا — من چهره چون نه بینم بیدار نیستم

بس موهبت بوقت تصور نازل از آن — بی بهره ام چو صاحب اسرار نیستم

با این همه بروزی صد شکر میکنم — گر قول و فعل مردان تکرار نیستم

گشتم مقرب ایشان چون احمد خطیب — منت خدای را که در انکار نیستم

امروز من بعرصه گیهان مخنثم — چون نیستم ز زمرهٔ مردان مخنثم

گر سایلی بپرسد که آخر تو کیستی — گویم که من بعرصه گیهان مخنثم

کار رجال کردم آغاز در جهان — وآنگه بسر نبردم من از آن مخنثم

دانا بود بشیوه خود هر مخنثی — من شیوه پیشه ام ز نادان مخنثم

در فن خویش برهان دارند این گروه — الا منم که بی آن برهان مخنثم

بعضی مخنثان سر و سامان بود ولی — در من نگر که بی سر و سامان مخنثم

جمعی اگر ببینی و من اندران میان — میدان که من بتبع ایشان مخنثم

شخصی که او ببرسی در زد مخنثی — ناگذشته از جوانی من آن مخنثم

زین پس مرا رجال نخوانند اهل حال — لیکن اگر بخوانی مے خوان مخنثم

تو سخت بنی بجوشش میباش ‌ ‌ ‌ زین واقعه در خروش میباش

هر خام بجوش پخته گردد ‌ ‌ ‌ بس خام همان بجوش میباش

چون مردم چشم باش در گنج ‌ ‌ ‌ در گوشه نشین چو گوش میباش

بی توش و توان نبرده توان ره رفت ‌ ‌ ‌ در ساز توان و توش میباش

نفس تو بد است و یار نیکو ‌ ‌ ‌ نیکو خر بد فروش میباش

از شربت رحیق جام تحقیق ‌ ‌ ‌ سرمست شو و بهوش میباش

مبین بد و دیده و مبین در هیچ ‌ ‌ ‌ مگو سخن و خموش میباش

ای پور خطیب در ره فقر ‌ ‌ ‌ تا باشی پرده پوش می باش

چون نه ام از جمیع مردان دامنی در سر کنم ‌ ‌ ‌ وز زنان واپس ترم زان دامنی در سر کنم

همچو نامردان نپوشم اطلس و دیبا و خز ‌ ‌ ‌ از حسد پیرو شعر و کتان دامنی در سر کنم

زار گریم چون بماندم من ز راه سالکان ‌ ‌ ‌ پس چو اهل پرده گریان دامنی در سر کنم

پرده را بر درم و آنگاه دستار را ‌ ‌ ‌ کرده از حسرت پریشان دامنی در سر کنم

خرقه پوشان خلعت تشریف و دیبا پوشیده اند ‌ ‌ ‌ من چو ماندم دور از ایشان دامنی در سر کنم

صحبت مردان نیابم چون ز مردان نیستم ‌ ‌ ‌ زین تاسف گشته حیران دامنی در سر کنم

من شدم اندر جهان محروم از کار رجال ‌ ‌ ‌ چون عیال از رد حیران دامنی در سر کنم

کسی را در همه عالم بتر از خود نبینم ‌ ‌ ‌ بجز نفس خسیس خود یکی بد نه بینم

اگر خواهم که بنویسم خصال خویش در کاغذ ‌ ‌ ‌ خصالم چون قبیح آمد چنان کاغذ نبینم

و اگر خواهم که بشمارم فعال ناسزا خود ‌ ‌ ‌ شمردن کی بود ممکن چو از احد نمی بینم

چه پرسی ز من ناقص همه اسرار مردان را ‌ ‌ ‌ منم طفل و دو حرف خود بجز ابجد نمی بینم

اگر از فرقت جانان گریبان بردرم شاید ‌ ‌ ‌ که عطف دامن وصلش بکف هیچ نمی بینم

نیم راضی بچشم خود که دایم آب میریزد ‌ ‌ ‌ که از اشکش سرشک خون نشان نمی بینم

چو درگاه خداوندی محل خاص پاکان است — سزد وا چنین درکه ازان احمد منی بینم

مخواه از من روش چون من چنینم — مخوان اندر زمرهٔ مردان چو اینم

نه ام کامل ولیکن ناقصم من — چنانم تا ندانی چون چنینم

چو من مے نگرم در اہل گیتی — بتر از خود کسے را مے نه بینم

جوانی رفت و پیری اندر آمد — نشد محکم ز من ارکان دینم

چو نالم من ز سوز و درد شاید — که نالد مرغ و ماہی بر انینم

سگے نفسم که تا در کس نیفتد — ازان از خلق عزلت میگزینم

ز راه سالکان چون باز ماندم — ازین حسرت منی مسکین حزینم

همه رفتند و من تنها ام امروز — ز تنهایے شدست اندوه قرینم

اگر گریم نگوید کس که نگری — نشوید نیز گردے از جبینم

جهان چون حلقه بر من تنگ میباشد — چو شکل یار باشد بر نگینم

مرا دلدار باید در دو عالم — همین است احمدا قول یقینم

ای خواجه کنون غلام میباش — بے علت نیک نام میباش

گر خواجگی از خدا سے خواهی — در بندگیش مدام میباش

شاید که شوی تو دانه خوارش — مرغے شو و بس بدام میباش

قوت تو بس است یاد مولی — فارغ شده از طعام میباش

آواز تو اگر کلام خواهد — همواره تو در کلام مے باش

هر گوید دم مزن مزن دم — لب بسته علی الدوام میباش

تا آب صفت عزیز گردی — خاک ره خاص عام میباش

باشد که سگے رسی بمنزل — پوینده و تیز گام مے باش

چون کاو شگاف گیر ز اندوه — وانگاه خان جو لام مے باش

نالان چو مرغ صبح مے شو ... خون خور چو شفق بشام میباش
پخته نشدی اگر غمت نیست ... اے پور خطیب خام میباش

اندر زمانه کس را از خود بهتر ندیدم ... صد رنگ عیب دارم بوی هنر ندیدم
مے خواستم که بینم از خود بتر کسی ... در خود نگاه کردم کز خود بتر ندیدم
بر دوش خویش دیدم دایم بار خواری ... در واکه تاج عزت یکدم بسر ندیدم
چون چشم سر گشادم یکبار دیدم آنکه ... حقا که در دو عالم یار دگر ندیدم
شد خیره دیدگانم بی رویت جمالش ... آری جز از جمالش نور بصر ندیدم
از پادشان حلاوت در کام یافتم من ... کان لذت و حلاوت اندر شکر ندیدم
قصر وصال جانان دیدم بلند لیکن ... دیوار هار او را سوراخ و در ندیدم
گفتم که سوی وصلش طیران کنم بپادم ... مرغ وجود خود را چون بال و پر ندیدم
محروم گشته دیدم بیچاره نیل قربش ... یا کسی ز احمد محروم تر ندیدم

ای احمد ار تو مردی دنیا چو داه بین ... دیدن در و بر غمیت عین گناه بین
شیطان سیه بقصد تو در کوت اوریه ... آهیخته تیغ هیبت سوی سپاه بین
از فعل تو ببینی شد صورت سیاه ... آینه بکف نه و روی سیاه بین
گم کرده راه ماندی و ظلمت هوای ... شمعی ز سوز بر کن و آثار راه بین
تو ره روی و در ره تو لاف جاه سپاه ... ناگاه تا نیفتی و در پیش چاه بین
تا کی بشط دریا کشتی طلب کنی ... خلقی گذشت و خلق وگردشناه بین
تو در ستاده بنگر دریا که بدام ... قومی نشسته دایم در پیشگاه بین
یارانت از وصال نهاده بسر کلاه ... جاه دران ز فرقت فقر کلاه بین
خواهی تو قرب پادشهی احمد گدا ... بهتر ز خود بسے بدر پادشاه بین
دنیا چو برگزیدم دیدم سزای خویش ... بادی جوار سیدم دیدم سزای خویش

به آن بدی که نفس و فی را بکشتی
عمری نمی شنیدم گفتن بد
در بر فگنده بودم از تو چون جامه
خم فریب شیطان می ریختم مدام
یکچند می ندیدم در صورت هوس
شهوی هوسی که زهر فتنه جمال
یا لیت که مادرم نزادی
گر مادر من عقیمه بودی
شتر است نهاده در نهادم
محروم منم ز هر صلاحی
من ارذل خلق و اهل عالم
گر پیر فلک حدیث کردی
شوق علم که بس رواجست
حاصل جهان دو چیز دارم
یاران رفتند و من بماندم
نفسی دارم که امر حق را
گر یافتمی بدو زبونش
فریاد کنم ز نفس ظالم
مخدوم فن هدایت و دین
سلطان مشایخست و شاید
عالی نسبی رفیع قدری

اورا چو پیر و ریدم دیدم هنر خویش
تا گفته اش شنیدم دیدم هنر خویش
آن جامه چون دریدم دیدم هنر خویش
لیکن چو در کشیدم دیدم هنر خویش
چون سوی او رسیدم دیدم هنر خویش
زان ناز کان چشیدم دیدم هنر خویش
تا فتنه بپا نه ایستادی
بارے چو منی از و نزادی
کم باد انچنین نهادی
موسوم منم بهر فسادی
دارد بخصال اعتقادی
از من بهتر نشان ندادی
بیشتم نو نو در کسادی
بر سر خاک به دست بادی
سلکے را عهاده مرا نه زادے
در عمر بکرد انقیادی
با نفس بکرد سی جهادی
چو یم بخواب پیر دادی
کش هست بجمع انفرادی
دربان درش چو کیقبادی
زاهد حسبی جلیل نژادی

در راه یقین گزیده شیخی — در شرع ستوده اوستادی

اشکال وطریقت وحقیقت — باید ز بیان او کشادی

هر سالک را بقول وفعلش — تصدیق و وثوق واعتمادی

احمد که مرید خدمت اوست — زو خواهد بهترین مرادی

من بر سر گناهان بسیار میکنم — وانکه ز جهل بر گنه اصرار میکنم

ای کاشکی بخودی نفس پلید من — کز گفت نفس پر جهل این کار میکنم

خود را بنار سوزان از کثرت گناه — شایان مستحق و سزاوار میکنم

حرفیست شده است معصیتم جرم مرا — منکر نه ام بمعصیت اقرار میکنم

نیکان ز حال نیکی اخبار میکنند — لیکن من از برای خود اخبار میکنم

اظهار خیر از من مفلس مخواه زانکه — چیزی که در منست من اظهار میکنم

نام من احمد آمد و فعل ستوده نیست — تن را بفعل زشت گران بار میکنم

ریزه چنین خوان تست احمد — محتاج نبان تست احمد

چون تو عنان هر فقیر است — گیرنده عنان تست احمد

وارنده نشان بتو خلایق — بسته بنشان تست احمد

داری تو سنان عشق لبریز — مجروح سنان تست احمد

در کان غم تو لعل شادیست — جوینده کان تست احمد

چون در خور تو بهار تو نیست — قانع بخزان تست احمد

قرب تو جنان عارفانست — مشتاق جنان تست احمد

کردی تو نهان جمال وحدت — پرسان ز نهان تست احمد

احمد نه تو دور و اهل عالم — گویند که زان تست احمد

تا از من گدا صفت از در شاه من — ماندم پیاده رفت همه عز و جاه من

یک هند و کینه او و ترک تاز کرد / شد شهر هم ز جمله هند و سپاه من

راه و راز بدر قدیمی ز لطف یار / گونه چگونه گرد و زین گوشه راه من

بر پشت من فراقش بار گران نهاد / کی طاقت آرد آخر پشت دوتاه من

کشتی من شکست بدریای سیاه او / در دام ابکار دنیا بد شتاه من

روزم سیاه گشت سراسر ز بخت بد / روشن نکرد یارم روز سیاه من

بنمود روی زنگی شبها بعد دوست / پوشیده رخ زلیخا روی چو ماه من

گر صد هزار آه کنم من ز درد دل / چون نشنود حبیب سوی دستگاه من

از شوم من بدار عجب اندرین جهان / که هیچ لاشه نخورد آب گاه من

حالم چنین و هر کس از روی اعتقاد / خوار بد که عمامه و گاهی کلاه من

فریاد من بحضرت پیر است هر زمان / چون پیر هیچکس نبود نیک خواه من

والا فرید دولت دین آنکه ذات اوست / در رهبریش طریقت پشت و پناه من

من احمد چو یوسف افتاده ام بچاه / کو کاروان پیر که آید بچاه من

من بد خصال بد فن از ره خبر ندارم / از ره بپیر ران زمن از ره خبر ندارم

دزد منی تو هی بخواهی تا خزینه یابم / چون نیست همدم بخزن از ره خبر ندارم

شیطان نفس هر دو با من شدند همره / در صحبت دو دشمن از ره خبر ندارم

رفتند همرهانم لیکن من از ضعیفی / وامانده ام بمسکن از ره خبر ندارم

دنیا چو گلخن آمد من از ره خداست / چون سیر و هم بگلخن از ره خبر ندارم

کوی مرجع حق چون گلشن است بیشک / من کی رسم بگلشن از ره خبر ندارم

احمد جمال مسکین از ره خبر ندارد / اری منم بمسکن از ره خبر ندارم

دریغا رفت عمر من دریغا / کسی پرسد مرا این دریغا

ندارم عمر را شیون ولیکن / ندارم یار در شیون دریغا

مرا در حضب لحظہ افتاد زیر اک — شدم من سوختہ خرمن دریغا
سرا سئے یار خواہم مسکن خود — سئے یابم من آن مسکن دریغا
امیدم بہ کہ گیرم دامن یار — بہ دستم نامد آن دامن دریغا
ز قربش رستے باید کہ باندم — بچاہ ہجر چون بیژن دریغا
وصالش گلشن من تا بہ پیری — نگشتم اہل آن گلشن دریغا
بکامم چون نشد یک لحظہ اندوست — بسی شادی کند دشمن دریغا
جمال اسیر وی نادیدہ محبوب — دریغا اینچنین رفتن دریغا
احمدا اصل تو ز قطرۂ آب — ممتزج گشتہ با کفی ز تراب
چند آید ز خاک نخوت و کبر — چند خیزد منی ز قطرۂ آب
ماندۂ در حجابہا چو زنان — بر درآز پیش خویش جملہ حجاب
جمع گشتہ است در تو شہوتہا — بتو گویم یکان یکان بحساب
در دو لب شہوتست در دو دیدہ — در زبان شہوتست ہین دریاب
در دو دست و در دو پا ہمین مستی ز — کس نداند مگر اولوا الالباب
در سکوت و کلام شہوت پیش — ہمچنین ہست در سوال و جواب
ہست شہوت بہ لباس بلی — ہست شہوت بہ طعام و شراب
آنچہ گفتم ز شہوت فضیلت — در شراب شہوتست در ہر باب
شہوتست چون سراب تو تشنہ — سگے رو و تشنگی تو ز سراب
دور کن دور کن ز خود شہوت — چند یابی در استخوان چو کلاب
آہ از نفس خود پرستم من — تا کنون نفس مے پرستم من
نفس را دستاوکی دیدم — سر جدا تو از ان نشستم من
چون ندارم بره ثبات قدم — از ہمہ خلق زیر دستم من

ز پهنای رسم نکو بلند از آنکه — پستم من بلند و پستم من

از سپی اعتقاد خویش مرا — نیک خوانی و لیک کیستم من

سنگسارم کنی و خون ریزی — گر بدانی چنانکه هستم من

کی بود تا بگویم از در شکر — از مئے عشق یار مستم من

تا زنم نعره کز وصال حبیب — لشکر هجر را شکستم من

بوده ام سالها به بند فراق — احمد آیین ز بند جستم من

"

شوریده روزگار خویشم — درمانده بکرده کار خویشم

خار است خلنده نفس آری — با خسته ز نوک خار خویشم

مار است گزنده خار خود چیست — من زخم خوران ز مار خویشم

شهوت بوجود من چو مار است — آویخته من بدار خویشم

حرص نار است در نهادم — تن سوخته من ز نار خویشم

گشته است چو کار من هواها — من غرق درین بحار خویشم

بار است بدی و من خمیده — پیوسته بزیر بار خویشم

در دهر چو اختیار این بود — نالنده ز اختیار خویشم

یارم چو بهار و من خزانم — زان دورم من از بهار خویشم

از دیده چو اشک در فراقش — خون ریخته در کنار خویشم

افسوس که من بسان احمد — محروم ز وصل یار خویشم

"

کاملان همواره خود را کم زنند — ناقصان در بحث خود دم میزنند

طالبان نایند باز از جستجوی — در ره ایشان زخمها محکم زنند

عاشقان ننهند از سر بار عشق — از گرانی گرچه که خم زنند

زهره دارند ماتم از فراق — دستها بر فرق در ماتم زنند

در دل محزون مشتاقان بسی دست　　غم که ما ایم لشکر یاران غم زنند
گر بشور آیند این دیوانگان　　عالمی از بهر حق در هم زنند
می نیابد سنگ بر احمد ز دوست　　زانکه چوب و سنگ محرم زنند
چون قدم در راه دین هر لحظه بستر می نهم　　خویشتن بینی ز روی نقص از سر می نهم
عاصی و خاطی و جافی خوانده ام مر نفس را　　می مراو را خوبتر زین نام دیگر می نهم
می نصیبم از نصیبا کیا ز اهل معرفت　　زین سبب زین چشم گریان در گوهر می نهم
از تاسف می برآرم روز و شب و مه شهر　　بس نفسها زان بر باد صرصر می نهم
میبرم پیش در مسئولی به صبح وقت و شام　　در سر بیچارگی بس جبهه بر در می نهم
تا به شادی بر دوام به قدم نقد نفس　　زان نفس را در دل محزون مستر می نهم
تا بر کاهش رساند از پی قربت مرا　　دست خود از چاکری بر پای مهتر می نهم
مجلس عالی فرید الحق و الدین آنکه من　　چرخ را از آستان او فروتر می نهم
احمد درویش گوید چون شما گم کرده را　　گوئی از دهشتش در کام شکر می نهم
کسی را در همه گیهان بتر از خود نبینم　　بزیر گنبد گردان بتر از خود نمی بینم
اگرچه مردم نادان بنزد خلق بد باشد　　ولیکن هم مردم نادان بتر از خود نمی بینم
ندیدم پیر و کودک را بتر از خود درین عالم　　جوان بی سر و سامان را بتر از خود نمی بینم
بدی را چون نمی بینم چه گویم گو ز من بهتر　　چنین گویم که در انسان بتر از خود نمی بینم
میان شش جهت شخصی نمی یابم چو خود گمراه　　نظر کردم بهر چار ارکان بتر از خود نمی بینم
به پیدا و نهان جستم نگر بینم بتر از خود　　بهی جویم بسی جهان بتر از خود نمی بینم
جمالی گر بود در خود ز رو گمره کمزون شود　　همیشه بر زبان گیران بتر از خود نمی بینم
اگرچه بس گنه کارم ولیکن مقصد ادارم　　وگرچه بس تبه کارم ولیکن مجلی دارم
نگر صالح شوم روزی که یار مصلحی یابم　　صلاحم از کجا باشد چو نفس مبتلا دارم

طبیبم چون کند دارو چو دردم بی‌نشان باشد   حبیبم حل کند مشکل که خود مشکل دارم
هر آنگه یار من پرسد که در چشم بلا داری   بگویم با غمش ز جان بلی دارم بلی دارم
سرشک تشنه باشد در دو چشم آب گلم دریغ   چنین آتش دلی دارم چنین آب و گلی دارم
من دلبر جدا مانده میان سینه پر غم   ولی دارم و دارم ولی بی‌خون دلی دارم
همی گویم به روز و شب من آن کم گریه چو وا   ندا با خود همی دارم نه این همسر دارم
مرید کمترین احمد ز روی فخر می‌گوید   که من بیکس شدم اکنون چو پیر مقبلی دارم
فرید الحق والملت که مسعود است اسرار او   بحمد الله بحمد الله که شیخ کاملی دارم
همچو اهل پرده کن ای نفس بر سر دامنی   چون ز مردان نیستی میدار سر در دامنی
زین سپس بر سر منه زنهار دستار و کلاه   چادری در پوش اندر زیر چادر دامنی
مر ترا در پیچ مردان حق نه زیبد جا   چون ترا چون زنان باشد به سر دامنی
خرقه مردان برون کن تو تا ای نفس بلند   زانکه هست کسوت زیبا و بهتر دامنی
از عمامه و ز کوه در کش نفیس سنت زن   وانگهش لا لاک عیبا دار و دیگر دامنی
در حجاب زر و شهوت مانده همچون زنان   هر که ماند در حجاب نفس بهرش در خور دامنی
گوشها سه دامنی چشم نه بین سنگ گری   تا شود آن قطره‌ها چشم لایق تر دامنی
دی ترا از پاره نطفه پدر آورده اند   نطفه را کی رسد تا او کند تر دامنی
از سر حسرت گریبان بر دریدی تو خطیب   کاندرین ره تا قدم در نه بود تر دامنی
گر عطا حسب ادا و دید باشم   پس بیچه رو او حسیب باشم
چون جامه ترم و خوب جویم   و اندر هوس شهید باشم
سنی ز نسبت بوتراب یابم   سنی در ره بویزید باشم
دشوار بود خلیفه بودن   یا الیت که من مرید باشم
ور پیر که او حسین قتلست   گر طعن کنم یزید باشم

در سر کشم از اشارت پیر — شیدان صفت و مرید باشم
روشن شودم رموز مشکل — از پیر چو مستفید باشم
لیکن شاید که در کلامش — لب دوخته در شنید باشم
باید که ز حب و عشق معشوق — من غمزده چون قدید باشم
خود را با حبل قریب بینم — تا از در او بعید باشم
کردار همم از غم فراقش — ایمن شده از وعید باشم
روزی که رسم بوصلت او — اندر شب قدر و عید باشم
احمد گوید که بهر محبوب — خاک قدم عبید باشم
آنیم که مایه ندا ریم — مفلس شده کان روزگاریم
ما ظاهر نیک می نماییم — لیکن نهان تباه کاریم
در چشم جهانیان عزیزیم — در حضرت حق عظیم خواریم
از روی هوا اسیر نفسیم — وز رحمت نفس دل فگاریم
ماندیم به بند آز و شهوت — ره چون نرویم زهی باریم
با دوست نه ایم آرمیده — زان در شب و روز بی قراریم
از نعمت وصل بی نصیبیم — کافتاده جدا ز شهر و یاریم
پابند وصال هر دو یاران — با خشم کنان هر دو باریم
ز آسیب فراق مرگ آسا — ماتم زده ایم و سوگواریم
اندازه وصل نیست ما را — هر دم بفراق می گذاریم
چون پور خطیب از جدائی — هر دم دم سرد می براریم
از عشق دلا خبر نداری — وز درد غمش اثر نداری
چون می نشوی میان سینه — از دوست مگر خبر نداری

از زمرهٔ عاشقان نه زانکه / رخساره به رنگ زر نداری

مانند شکستگان مهجور / لب خشک و دو دیده تر نداری

خود را تو ز زندگان مپندار / کز بر در حق گذر نداری

چون نور جمال او ندیدی / پس روشنی بصر نداری

می پوی براه او چو احمد / زیرا که ره دگر نداری

ایضاً در شوق خود

ای دل تو کیستی که بدو آرزو بری / اینست بس که از پی آن یار غم خوری

ای جان تو کیستی که وصالش طلب کنی / کافی بود که یادش در خاطر آوری

ای دیده کیستی که جمالش نگه کنی / شکرانه ده که گویه همواره خون گری

ای تن تو کیستی که بر آهش قدم نهی / کانجا گذر نیابد هر شخص دروری

ای عقل کیستی که زنی لاف عشق او / مجنون شوی اگر تو درین کوی بگذری

ای آنکه عشق بازی و تز ز قلب و صلبا / خود را تو زینهار ز عشاق نشمری

اندر طریق عشق بسی سر بریده شد / این کار احمد تو مپندار سرسری

چو عشقش در میان دل مکان کرد / ز قوت حمله اول سوی جان کرد

یکی را عقلش او دل صبر بود / یکی را شوق او اندر فغان کرد

درون سینه اندوه را وطن ساخت / دو چشم را روان چون ناودان کرد

به شوخی که عشق او بیاویخت / ورا چون من ضعیف ناتوان کرد

نیارم کرد بر کس زو شکایت / که یارم اینچنین یا آنچنان کرد

اگرچه مهر را اندر جگر داشت / صوابینست خود کان پنهان کرد

لقا رخود مرا ننمود ناگاه / ولیکن در زبان از من نهان کرد

همی گفتم که من مسکین که ان دو / ثنا باید بس ربابید او بیان کرد

مرا گوید جبا لا صبر کن — چو دیدم صبر اکنون کی توان کرد

ای دل ز نار عشقت در تف تاب مانده — دائم ز درد هجرت در اضطراب مانده

در عالم جدائی بی تو مرا همیشه — دیده پر آب گشته سینه کباب مانده

کردم دعا هزاران تا وصلت بیابم — از بخت بد دعایم نامستجاب مانده

آنرا که رانده قهرت از راه بی نیازی — آن خسته هم چو ماهی در آفتاب مانده

وانرا که رانده لطفت از زهد و پنداری — او از شراب قربت مست خراب مانده

زین کوی هر که رفته در جنت و جحیمی — هرگز ندیده راحت و اندر عذاب مانده

نام ترا بخوانده پور خطیب وانکه — بنهاده گوش بر در بهر جواب مانده

عشقبازی کار جانبازان بود — کی بود عاشق که او ترسان بود

در نیابد وصل جانان درد گوی — عاشق او را که نظر در جان بود

هر که نا رفت تاب درد عشق را — عشق بر وی حجت تابان بود

در عبارت در نیاید عشق زانکه — عقل اندر وصف او حیران بود

چون تو اندر رفت اندر کوی دوست — آنکه از خوف بلا لرزان بود

وصل او را چون نداند کس بها — تا نه پنداری ورا کارزان بود

احمد درویش را گرچه که دوست — آرزوی حضرت سلطان بود

ما خرقه صوف می بپوشیم — سالوس همه دو رق میفروشیم

در روز برای سمع دایم — گوینده به هر خیال دوشیم

در روی ریا براه مسجد — سجاده فگنده بر دو دوشیم

همواره فقیر می نمائیم — در کار سلوک می نکوشیم

گوئیم ز راه کبر و دعوی — ما مالک علم و عقل و هوشیم

خوش می بخوریم چرب و شیرین — بیگانه ز فقر می نبوشیم

احمد درویش را درکوی حق با خود بیم — شاید آنکه کر قدم بر گنبد اخضر نهیم

من که باشم تا تو فرمانم کنی — بس بعزّ قرب شایانم کنی

این نه بس باشد مرا از تو که تو — بندشی هم چون غلامانم کنی

خویشتن را نام یوسف میکنم — تو که اندر چاه و زندانم کنی

کی بود آن دم که خدای مرمرا — وانگهی از درد مهمانم کنی

دل ز من بردی کنون فتنا ست ترا — کین زمان از قهر بیجانم کنی

دیگران را عید از زینت بود — عیدم آن باشد که قربانم کنی

ور دمن دیده و دربان نزد نشسته — وقت آن نامد که دربانم کنی

بر در قصرت گدائی میکنم — تا مگر از وصل سلطانم کنی

تیر عشقت را هدف سازم جان — گر چه احمد خسته آنم کنی

در قول بجز جدل ندارم — با قول و جدل عمل ندارم

بر سان اسد درنده گشتم — طبع غنم و حمل ندارم

جنبان کردم چو که زیباد — آهستگی جبل ندارم

تا عاطل و عاریم ز مقصود — در بر تکلی و حلل ندارم

بارم که بسم کنون بمنزل — هم ناقه و هم جمل ندارم

کل کردم فرق خود ولیکن — اهلیت فرق گل ندارم

مانند سهیل گوشه گیرم — چون بر ترسی زحل ندارم

گفتم که ز یار وصل خواهم — من مسکین آن محل ندارم

در وصل حبیب خود بالا — هرگز گویم امل ندارم

شاید اگر بگریم بر روزگار خویش — زیرا که زشت کردم عمل روزگار خویش

خار کنه خلید بپاسی عبادتم — گو دسته تو به تا بکشم نوک خار خویش

دارم بهار عمر و لیکن بخوشدلی / یک گل همی نچیده‌ام اندر بهار خویش

اینک دل حزین کجا یار غمگسار / تا درد دل بگویم و پیش یار خویش

از دولت فراوان نهشتم سبزه‌زار آن / کایزد مرا بسوزد و فرو انتظار خویش

لیکن اگرچه هست مرا جرم بیکران / امید عفو دارم از کردگار خویش

برای حق نکردم هیچ کاری / و لیکن دارم گناه بیشماری

درین چهل سال اندر راه مولی / ز خود واپس ندیدم هیچ یاری

اگر گویم ز حال خود بسوزد / ز مهر و دل بر دوستداری

همه عمرم خزان آمد دریغا / نیامد بهره من نوبهاری

مبادا کس چو من در دار گیتی / حزین و مستمند و دل فگاری

مرا بی غم نیابی هیچ لیلی / مرا خوش دل نبینی در نهاری

بسی غمهاست اندر سینه من / کجا یابم لبا لم غمگساری

ز تنهایی همی نالم همیشه / فرود افگنده سر چون سوگواری

نه یابم جواب از حضرت دوست / اگرچه می‌نمایم اضطراری

نباشد مثل من بی آب روی / نباشد همچو من بیچاره خواری

ندارم از پی هجران محبوب / بسان احمد مسکین قراری

در عشق و محبت و طریقه عاشقان

عشق چون ناگهان ظهور کند / عقل را عشق در نفور کند

چون شود عشق حاضر اندر دل / غارت دانش و شعور کند

عالم و عاقل و ادیب و فقیه / جمله را عشق بی شعور کند

تا نگوئی که ظلمت است عشق / سینه را عشق پر ز نور کند

که ترا عشق افگند در حزن / گاه در فرحت و سرور کند

رنج و غم آورد بتو نشود یک — شادی و راحت از تو دور کنند
عاشق از عشق آن کنند که کلیم — در تجلی بکوه طور کنند
عشق مر عاشقان مسکین را — یار نادیده در حضور کنند
ماتم اهل عشق است احمد — وصل معشوق محض سور کنند

م

احمدا از نفس تا آشنا بیگانه شو — از برای یار اندر کعبه و بتخانه شو
مرغ اندیشه چو بینی در زبان زانکو — کاهی ای مسکین بپیش مرغ انده دانه شو
لوکه کردم پای تو شایسته زنجیر یار — گرچه هشیاری ولیکن از عشق او دیوانه شو
تا بزلف عنبرین قربت جانان رسی — شاخ شاخ از اره رنج و بلا چون شانه شو
وصل او شمع است گر خواهی که عالم روشن است — گرد شمع عشق جان بکف بنهاده چون پروانه شو
شغل و جاه لعنت اندر عشق بی خواب — جمله را در باز و پس عاشقی افسانه شو

م

آنکس که او بیار که عشق یار یافت — تن را اسیر محنت و دل بیقرار یافت
دستش ز گلستان تمنی نچید گل — پایش بکوی عشق بکف بوکه خار یافت
از شام تا بصبح ز هجر وصال دوست — بر روی آب دیده در سینه نار یافت
ایوب لوش کرد شهرا بگابش — تن را ز نیش کرمان دم دم فگار یافت
بر هر جای اشتر آن شاه شین — دندانها را از آن خاکسار یافت
بوبکر یا تنها اندر میان غار — افعی گرفت در کف پا زخم مار یافت
و آن عاشقی که دم زد از عشق دوست — با طعنه و ملامت اغیار دار یافت
حاجی بعشق کعبه قدم زد زراه صدق — خشمش ز شور دریا در بحار یافت
گویان آنکسی که زبانی بغیر خویش — در کارگاه حضرت محبوب کار یافت
نی هر تنی ز بار هوس دست انگشتها — نی هر دلی ز نار محبت شرار یافت
مقبل کسی که از پی محبوب باز زبان — دل را قرین اندوه تن را نزار یافت

عاشق کسی بود که بلاها ز دوست یافت   با یاد دلنیش خود غمگسار یافت

یکدم بیار رسید و بیاسود آن جمال   آن طالبی که وعده دیدار یافت

عاشقان دل بعشق شاد کنند   بر غم دوست اعتماد کنند

چون نگنجد دوسی بعشق اندر   عشق بازی باتحاد کنند

شوق دل را ز غم رواج دهند   شادی و عشق در نهاد کنند

عاشقان نیستند بسته جان   عقدها را بجان گشاد کنند

نامه نام یار می خوانند   چون شبانگاه بامداد کنند

بر بیاض دو چشم صورت یار   با ز نادیده می سواد کنند

در ره جست و جوی یار مدام   از بلا بار سخت زاد کنند

گر اشارت بود که جان بدهید   از دل و دیده انقیاد کنند

ورزشش عشق بر بلا عشاق   اندر آن سوزشش وداد کنند

عشق دلبر نبشته شنوانند   آب دریا اگر مداد کنند

در صفت عشق نیزه و خنجر   گرچه بنیاد ایستاد کنند

چاکر کوی یار خود باشند   لیک جنبش ز کیقباد کنند

گر سگی بنگرند بر در یار   پای بوسش باعتقاد کنند

وصل جانان مراد ایشانست   کارها بهر این مراد کنند

نظمها گفت احمد مسکین   تو که در مرد کیش یاد کنند

چون بسر بر رود نشید نفیر عشق   در دار بکاسه سینه شود دل ز تیر عشق

عقل منیر رای که هستش مقر بانغ   از سر برون فتد که بود اسیر عشق

بر صفدر کبیر الو در وقت   چون تیغ سر زبای ببارد صفدر عشق

مرد دلیر باید در جنگ جاسی غم   تا منهزم نگردد از دار و گیر عشق

در خور تیر عشق دل عارفان بود — هر جان و دل نباشد در خور تیر عشق
آن را که نفس کژ زد او شد حجاب راه — چشم دلش نه بیند روی منیر عشق
چون رفت سر محبت به فرق کس نهند — آن پادشاه تکیه زند بر سریر عشق
عاشق کسی است آنکه درو دایه [illegible] — اندر میان مهد بلی داد شیر عشق
طفلی هنوز در ره عشق اقبال از آنکه — در فهم تو نگنجد تلقین پیر عشق
عشاق هر جانان فریاد میکنند — در عشق کشته حیران فریاد میکنند
تا بو که جان هر یک جانان کند قبول — بر کف نهاده یک جان فریاد میکنند
چون اشتیاق دلبر غالب همی شود — جامه دران و گریان فریاد میکنند
جوینده وصال حبیب اند در جهان — در رنج و درد هجران فریاد میکنند
در شام و صبح نعره هزاران همی زنند — در روز و شب فراوان فریاد میکنند
معشوق از تکبر پاسخ نمیدهد — گرچه مدام ایشان فریاد میکنند
گوید جمال باک ندارند عاشقان — زان آشکار و پنهان فریاد میکنند
نیک باشد گر بمیرد جان با جانان ما — خوش بود در خدمت جانان مقام جان ما
گر نسیم لطف او بر بوستان ما وزد — خار نبود گل بود بر گلبن بستان ما
اندیشش در سینه ما هست پنهان همچو گنج — گنج پیدا در همه آفاق چون پنهان ما
هر دلی همچون دل ما خستگان نبود از آنکه — داغ او دارد دل سرگشته حیران ما
درد ما چون از حبیب آمد یقین [illegible] — هم ازو باشد علاج و مرهم و درمان ما
کاروان وصل او باید که زان یا خدای — از چه تاریک هجران یوسف کنعان ما
ما همی خواهیم از وی نعمتش لیکن دریغ — او چه مستغنی است از ما کی کند فرمان ما
تا لقای دلگشای او نه بیند ناگهان — چون نه واماند ز گریه دیده گریان ما
گوید اندر هیچ درویشان جمال از راه شوق — با نگی زان او زان با او زان ما

هر که در جست و جوی جانان نیست   نزد عشاق او ز انسان نیست
عشق بازی ازو مدار طمع   زانکه این کار کار حیوان نیست
عشق او لایق خواص آمد   عشق او را عوام شایان نیست
آنکه عشقش گزید از همه چیز   هست راغب تر و پشیمان نیست
کیست از عاشقان درین عالم   کز پی عشق یار حیران نیست
ذره گو برآید از کویش   همچو او آفتاب تابان نیست
درد معشوق نازنین دریست   کانچنان در در هیچ دریان نیست
شور بختی کزین نصیب نیافت   قالبی دان که اندرو جان نیست
پاره پیره در بیان گویست   دیده کو ز شوق گریان نیست
هیچ راحت چو وصل جانان نه   هیچ رنجی چو رنج هجران نیست
پیش او تحفه چون فرستم جان   ریزه در خور و اهل کران نیست
نظم و نثرے که ذکر او نه درست   آن بجز مثل ژاژ طلبان نیست
احمدا یار را همه جو سئے   یار تو ظاهر است و پنهان نیست
در سینه غم بکار او سے   در دیده خیال یار او سے
لیکن چو غمش بسینه آید   باشنده و پایدار او سے
چشم جاریست ز اشتیاقش   مانند جو بیار او سے
نفسم چو پلیته اش چو لاشه   همواره بزیر بار او سے
قربش چو گلست و من چو خام   با این همه گل بخار او سے
عشقش دایم سوار باشد   آرے تازی سوار او سے
منصور شد آنکه دار رو یافت   منصور قتیل دار او سے
آنکس که ز هجر او چو چنگ است   نالنده بسان تار او سے

بادهٔ حبّت بجامم اوفتاد باز　　شکر مهرت بکامم اوفتاد باز

در میان بوستان سینه‌ام　　کبک شوقت خوش خرامم اوفتاد باز

در چه عشق تو از جان و دلم　　من ندانم تا کدامم اوفتاد باز

جای آن باشد که گردم شاد از آنکه　　مرغ اندوهت بدامم اوفتاد باز

چون غمت میرفت ناخوش بوده‌ام　　خوش شدم کو را مقامم اوفتاد باز

توسن هجران ترا هم گشت　　سر جموح و بدلگامم اوفتاد باز

هر مرا مهجور چندان داشتی　　تا مرا مهجور نامم اوفتاد باز

ماه وصلت چون شبم روشن نکرد　　صبح عیشم همچو شامم اوفتاد باز

گر نیاید قرب تو احمد رواست　　کاندرین ره ناتمامم اوفتاد باز

بشنو از من آنچه دلدار آنچه جانان میکند　　دوستانرا در هوای خویش حیران میکند

عاقلانرا صبر و آرام از دل می‌برد　　عاشقانرا عشق او از درد و درمان میکند

مرکب هلاک کسی در هیچ تاریخی نکرد　　هر چه بر مهجور مسکین او هجران میکند

وحشی قتال را می اندر آرد در جنان　　بلبم و بر صبیعیارا پای بیزان میکند

یوسف صدیق را می افگند در قعر چاه　　وز تن ایوب صابر قوت کرمان میکند

خاک اندر دیدهٔ خصم محمد میزند　　باد بردارنده تخت سلیمان میکند

آب با موسی مویسی میکند در رود نیل　　آتش از نار خلیل بر ابراهیم بستان میکند

قسم سید و شب اسری ز رؤیت میدهد　　لن ترانی را نصیب پور عمران میکند

احمد سرگشته بیچاره درویش گفته　　کین همه از راه قدرت ذات یزدان میکند

میان سینه عشق یار دارم　　ازین رو دیدها خونبار دارم

اگر پرسند کاندر دل چه داری　　بگویم اشتیاق یار دارم

همیشه بر در وصلش با شتم زیراک　　بدان در کار دارم کار دارم

بگوئی او کنم فخر و مباهات ‌ ‌ ولیکن از نکوئی غیرش عار دارم

بجان جویم رضای او اگرچه ‌ ‌ ز هجرانش دل افگار دارم

چو دین عاشقان محکم بیارست ‌ ‌ بدین عاشقان اقرار دارم

مگر بینم جمال بی نظیرش ‌ ‌ چو احمد آرزو بسیار دارم

جز تاج غمت بسر ندارم ‌ ‌ در افسر زر نظر ندارم

چندان داری تو حسن و خوبی ‌ ‌ کز غایت آن خبر ندارم

با ذوق کلام شهد بخشت ‌ ‌ من آرزوی شکر ندارم

عاشق شمر اگر ز شوقت ‌ ‌ لب خشک و دو دیده تر ندارم

نفسم که حجاب شد براهت ‌ ‌ چیزی ز وی بتر ندارم

چون دفع کنم خدنگ هجرت ‌ ‌ از وصل تو من سپر ندارم

صد جان باید بهای وصلت ‌ ‌ یکجان دارم دگر ندارم

ای سیمبرا ترا چگونه بینم ‌ ‌ شایان تو چون بصر ندارم

احمد گوید که بی تو میرم ‌ ‌ کانجا که توئی گذر ندارم

ه

چو عاشق طالب دلدار باشد ‌ ‌ بلا و آفتش بسیار باشد

کسی کو باده عشقش بنوشید ‌ ‌ درین عالم کجا هشیار باشد

بود حلاج در خور دار او را ‌ ‌ نه هر کس مستحق دار باشد

خلیلی می بباید کز هوایش ‌ ‌ نه دل او میان نار باشد

وصال دلبر او از راه سنی ‌ ‌ حقیقت همچو گنج و مار باشد

جهان کو آب و آتش گرچه یکجا ‌ ‌ چه غم دارد چو قرب یار باشد

یکی مانده بکویش ایستاده ‌ ‌ یکی را گاه و بیگه بار باشد

یکی شایسته باشد برگ گل را ‌ ‌ یکی شایان نوک خار باشد

گر خاک کوی خویش بسر بین قلم افکنی — گویم ز روی فخر کزین بیشتر فگن
داری تو باده که بستانده از من — یکجرعه بجامم ز ان باده در فگن
پوز خطیب حمد ترا میکند ادا — از وصل طیلسانی او را لب فگن

شراب عشق تو در جام بادا — شکر از یاد تو در کام بادا
مرا تا هر کسی داند محبت — علم از حب تو بر بام بادا
تو داری نام نیکو وین زبانم — همیشه ذاکر آن نام بادا
ز قول چاکران بارگاهت — سماع گوش من دشنام بادا
کسی باید مرا انعام غیرت — مدام از حضرتت انعام بادا
بدرگاهت من دل خسته را باد — که و بیگاه و صبح و شام بادا
ز هجرت نیست آرامم شب و روز — ز قربت مر مرا آرام بادا
تو را را احمد بیچاره اینست — همای وصل تو در دام بادا

دیر است تا تحیت جانان نمیرسد — پیغام او بسوی دل و جان نمیرسد
می پرسدم خلایق لیکن چه سود ازانکه — چون پرسش و تحیت جانان نمیرسد
آرام رفت جمله ز من تا سلام او — نزد من شکسته حیران نمیرسد
پژمرده گشت سبزه بستان سینه ام — وز ابر یار جوی به بستان نمیرسد
در گوشه جدائی بی طلعتش چو لیغ — من درد مند با غم و درمان نمیرسد
وصلش چگونه یابم من ضعیف — هجرش بسوز هیچ بپایان نمیرسد
افسوس کز طبیب تبالل خطیب را — چیزی که میرسید کنون آن نمیرسد

آنانکه از غم تو شکایت میکنند — از تو به هیچ بار کفایت نمیکنند
اندر علاج درد آن می نگرند ازانکه — در دل تو سنگ شدند و شکایت کنند
طلاب تو اگرچه اصیلند و با نسب — لیکن ز اصل خویش حکایت نمیکنند

کم میزنند خود را اندر رهت مدام ‌ ‌ ‌ دعوی زیرکی و درایت نمیکنند

عشق تو مشکلست ازان عالمان دهر ‌ ‌ ‌ حرفی ز باب عشق روایت نمیکنند

اهل نظر که سوی شکافند در نظر ‌ ‌ ‌ اندر نکات عشق عنایت نمیکنند

عشاق مبتلای تو معشوق را ‌ ‌ ‌ جز از بلای حسن کنایت نمیکنند

پیران خانقاه محبت هر مرید را ‌ ‌ ‌ سوی فنا و هیچ هدایت نمیکنند

احمد ز نامرادی راه تو زان گریخت ‌ ‌ ‌ کانها بجز وصال رعایت نمیکنند

تا نه پنداری که بی دلبر قرارم هست نیست ‌ ‌ ‌ یا بهرگاه رفیق یارم هست نیست

از برای گنج کرا بس مراد و آرزو ‌ ‌ ‌ گر تو میدانی ز آتش تا بدودم هست نیست

در میان سینه غمها دارم اندر روز و شب ‌ ‌ ‌ جز جهیم درد و عالم غمگسارم هست نیست

مر مرا از هجر او تو مصیبت سالها ‌ ‌ ‌ در مصیبتها کسی یک لحظه یارم هست نیست

می بسوزم می بکاهم می گدازم در فراق ‌ ‌ ‌ خود بردن این همه سود و هیچ کارم هست نیست

هست اندر راه وصالم منتظار قرب دو ‌ ‌ ‌ مر مرا اندر نوازش انتظارم هست نیست

گفت احمد چون مرادش نیست حاصل ‌ ‌ ‌ گرچه عشق و اشتیاق بیشمارم هست نیست

تا نگویی در سرم سودای جانان نیست هست ‌ ‌ ‌ تا نپنداری که مهرش در دل و جان نیست هست

آتش عشقش میان سینه‌ام افتاده ‌ ‌ ‌ از چنان آتش درون سینه سوزان نیست هست

عاشقی کاوازهٔ حسنش بگوش دل رسید ‌ ‌ ‌ در طریقش زان سبب با جان پریشان نیست هست

صد هزاران آدمی جویند در راه وصال ‌ ‌ ‌ استمالت کین صد هزاران نیست هست

دیده کور از رخ و از دوری پدید ‌ ‌ ‌ چون نمی بینند کنون آن دیده گریان نیست هست

گر کلیم از راه حیرت لن ترانی خواست ‌ ‌ ‌ خلق دیگر دوله دیدار جویان نیست هست

احمد بیچاره مسکین که شغل العمر است ‌ ‌ ‌ هر امید عید وصل یار قربان نیست هست

با من بهمچو دل فدای تو باد ‌ ‌ ‌ وارد ... دیده توتیای تو باد

چو هم نور خواهد ز لقای تو نور — چشم من روشن از لقای تو باد
تشنه ام تشنه ام زگرمی هجر — قسم من شربت زلال تو باد
درد من چون نیست همواره — صحت من هم از دوای تو باد
تا روم با هوایت از عالم — در سرم دایما هوای تو باد
زیستن خواهم از برای ترا — مردنم نیز از برای تو باد
احمد خسته را رضای تو بس — حاصلش روز و شب رضای تو باد

افتاد دلم بدام محبوب — تن گشت بجان غلام محبوب
شد تنگ شکر دهان من چون — جنبید زبان بنام محبوب
سگ توسن نفس رام کردد — تا در بسرش لگام محبوب
چون صبح شود رخم منور — آندم که رسد بشام محبوب
نان دگرم چه حاجت آید — گر من بچشم طعام محبوب
فارغ کندم ز هر دو عالم — یکجرعه ز جام محبوب
ای سگ باد صبا بیاور آخر — گه گاه بمن پیام محبوب
من کشته خنجر فراقم — زنده شوم از سلام محبوب
روزی که باشد که وقت دیدار — احمد شنود کلام محبوب

عاشق بیچاره کاندر کوی جانان میرود — از نهیب عشق و دهوش حیران میرود
از شکاه ابرو و نعره زنان روز و شب — تا نه پندارد کسی کز چشم پنهان میرود
گر چه می بینند کشیده تیغها پیش و پس — هر که رفته دل ز جان خندان و شادان میرود
در امید دیدن دیدار اندر کوی او — هر که مشتاقست چون اشک و غمزان میرود
زخمها در صولجان و در کرده جفا — سر چو میدان غمش چون گوی غلطان میرود
یکسان زر و نقد در گریبان چو سپهر — یا کسی از راه تجرد در بیابان میرود

در جنت چون شوند مهمان / جز رویت میزبان نجویند
سیرند بیاد حق همیشه / چون احمد آب و نان نجویند
چو عشقت با دلم همخانه گردد / دل هشیار من دیوانه گردد
ز زخم ارهٔ حب تو یابست / همه اعضای من چون شانه گردد
بجانم قطرهٔ نیسان قربت / چکان یا رب که تا دردانه گردد
نظر از سینه ام گر باز گیری / همین دم سینه ام ویرانه گردد
زهی بر نطع عونت از پی تخت / اگر فرزین شود فرزانه گردد
وجودی کو ز حسنت گشت آگه / بود حیوان اگر حیرانه گردد
بدرگاه تو باید آشنایی / کسی کز نفس خود بیگانه گردد
هزاران بزدل که عشقت را پذیرفت / دلیر و پر دل و مردانه گردد
سزد اولاد آدم را که هر یک / برای شمع تو پروانه گردد
هزاران قفل عشقه در کشاید / کلیدت را چو دل دندانه گردد
لب عشاق تو افسانه کشانند / جمال خسته نیز افسانه گردد

خسته

اگرچه بهرهٔ من از تو رنج داغ است / چو از تو می رسد هم جمله عین عطا است
مرا تو بندهٔ درگاه خویش میخوانی / بخوان بخوان که بدین مر مرا مباهات است
بهار از در محبوب در جهان آید / بباغ و بستان ز خرمی زان آمد
مشام جان همه عاشقان معطر گشت / نسیمی از کوی دلستان آمد
معشوق چو بی نیاز باشد / کارش همه ساله ناز باشد
گر خون ریزد سزد که او را / خون ریختن از جواز باشد
گیرندهٔ مرغ دل هوایش / مانندهٔ چرغ و باز باشد

دل با غم او بگفت رازش / دیگر دل را چه راز باشد
عشقش چو حقیقت است بی‌شک / زین عشق که احتراز باشد
عشقی که از و ندامت آرد / آن عشق همه مجاز باشد
عاشق چو همیشه طالب اوست / درگاهش و در گداز باشد
چون قربت او بهم نیاید / بس اندوه او دراز باشد
بی وصلت او نگیرد آرام / همواره در اهتزاز باشد
عاشق نبود کز از ملامت / از جستن یار باز باشد
بر بوسهٔ جمال یار احمد / در روزه و در نماز باشد
تا غم عشق تو گرفت آفاق / رفت هوش و قرار از عشاق
در رهت جست و جوی تو همگان / قطع کردند جملگی آفاق
گشت فرسوده طالبان را پای / گشت باریک عاشقان را ساق
ماند خاموش واله از حیرت / شور افگند در جهان مشتاق
هر یکی را رسید راحت وصل / هر یکی را رسید رنج فراق
هر کامل ز قرب تست [illegible] / هر شب از ابد تست [illegible]
بهر تو نقد روح باید باخت / چند باشد به نقد مال انفاق
دنیا و آخرت که ابنا عشد / عارفان هر دو را دهند طلاق
از پی صحبت چنین جفتان / تا نمانند از وصال تو طاق
گرچه بنهاده اند در کوشش / دشنه و تیغ دور باش سیاق
طالبت چون جمال تو بینند / همه شان با بکوبیت از اشواق
نور از رخ تو قمر گرفته / ذوق از لب تو شکر گرفته
از عکس جمالت ای نگارین / عالم همه زیب و فر گرفته

صیت تو رسیده گرد آفاق — هر شهر از آن سمر گرفته

سلطان زمانه چون گدایی — خاک قدمت بسر گرفته

در وصف تو ز چشمهای عشاق — خون رانده و خواب برگرفته

رشکی که ز عاشقت چکیده — زو صفوت خود گهر گرفته

در خانهٔ سینهٔ محبان — از حب تو بار در گرفته

عشق تو ز عاشقان مسکین — دل بستده و جگر گرفته

سر داده بخنجر تو مردان — نامرد کهن سپر گرفته

هجر ز بلایهٔ فراقت — بی نفع شده ضرر گرفته

محروم شده ز لقا و صلت — آن شخص که سیم و زر گرفته

آنکو ز پی تو در بمانده — از حسرت آن شکر گرفته

بر وعدهٔ رویت تو احمد — دریا دل تا بصر گرفته

آنکو بره عشقت از جان سیر نشد — وصل تو کجا یابد از جان چو سیر نشد

عشق تو دهد فتوی در جمع یاران — ایمن نبود عاشق کز جان و سر اندیشد

با آنکه بهر کامی در راه خطر باشد — آنکس که سرا جوید کی از خطر اندیشد

وآنکس که بود ناقص آن تیغ بر گشت — در رده چو بالا باشد هر لحظه در اندیشد

چون قطع کند منزل آن شخص سبا قد — ننشسته بروز و شب یک سفر اندیشد

هر دو که سخن گوید از دوست بعید هم — صادق نبود گر روی یار دگر اندیشد

بنوشت جواب احمد این نظم سه فتح را — بگذار که عشقت را هر مختصر اندیشد

براه فقر سیم و زر نگنجد — بگو که عشق پا و سر نگنجد

ز دفتر عاشقی روشن نگردد — از آنکه این علم در دفتر نگنجد

چگویم من حدیث عشق بازی — که حیثش اندرین کشور نگنجد

شعاع نور خورشید جمالش | بزیر گنبد اخضر نگنجد
دل عشاق او سوزان چو عود است | ولیک آن عود در مجمر نگنجد
کسی کو خاک ره شد از در شوق یافت | دران در بهشت و سر در نگنجد
میان حلقهٔ مردان راهش | جمال از خصلت بد در نگنجد
کاشکی عشقت نبودی تا مرا | تا نباشد درد لولا مرا
جان مسکین گشت شیدا از غمت | وز حبیبت شد دیده چون پادر مرا
عشقت اندر دل نهان میداشتم | کرد آب چشم من رسوا مرا
بر مثال اشک یا شمع بر درت | گر نباشد لولو لالا مرا
هر ترا خوانم که از تعلیم تست | این دعا رسید الا علی مرا
ذکر نامت بر زبان رانم از آنکه | می بباید لذت حلوا مرا
من نمیدانم که وصل دلبرت | کی نماید چهرهٔ زیبا مرا
در ره عشق خبر دل اخران نمی پذیرد | وز یار آنچه آید خبر جان نمی پذیرد
با نفس گفتم ای درد تو عاقبتم زبان | چون وی خبر ندارد فرمان نمی پذیرد
دل ز آنچه هان دلبر شاد کند همیشه | با آنکه اندر آنش نقصان نمی پذیرد
درمان پذیر دیدم هر علت دردها را | الا که درد عشقش درمان نمی پذیرد
هر بوی وصل و الکشی بر آه عشق بازد | جان میدهیم ولیکن جانان نمی پذیرد
شاید اگر بمژگان خاک درش بروبیم | زیرا که هیچکس را اسان نمی پذیرد
تا کی جمال مسکین خود را فرا نمایی | هر مردم گدا را سلطان نمی پذیرد
عشق معشوق تلخ معجونست | تلخیش بر زبان بر افزونست
هر سخن کان ز عشق رانده شود | ان سخن همچو در مکنونست
هر انکه او هست رهبر عشاق | نیست در دلبری که موزونست

عاشق از بار عشق دارد زخم | مرد را نطق یار افسون نیست
بر تنم شوخ هجر تو بر تو است | وصل باید که وصل صابون نیست
یار من گر حجاب برگیرد | شاد گردد هر آنکه محزون نیست
مرده گر کلام او شنود | زنده گردد اگرچه مدفون نیست
مقبلی کو شنید حرف الست | رقص ور زان سماع اکنون است
گویا احمد بدان طریق که گفت | حالت عاشقان دگرگون نیست
همواره عشق یار سرافراز یافتم | عشاق راه او را جان باز یافتم
سگ تا به عشق دارد هر شخص ناتوان | با عشق او بلا یار انباز یافتم
همچون سر بچه دیدم بیچاره عاشقش | عشقش که شکار چو شهباز یافتم
هر عاشقی که یافتم اندر نیاز بود | خاتون حسن دلبر در ناز یافتم
اندر کنار بستگی و حب هوای او | چنگ هزار جا شده در ساز یافتم
زان دل گزیدم از همه اعضای خود سپرد | دل با غمش شاد و همراز یافتم
گم گشته بود نقدهٔ اندوه او ز دل | در گوشهای سینهٔ خود باز یافتم
گفتم که صد کتاب بسازم بمدح او | لیکن درین تدبر اعجاز یافتم
خواهم جمال سان ز در او مراد از آنکه | چون بر درش برفتم در باز یافتم
عشق تو قسم من بلا کرده | هجر تو حظ من عنا کرده
اشتیاق دل غریب مرا | با غم و درد آشنا کرده
مهر تو در میان سینهٔ من | همچو جان عشق نیز جا کرده
فضل تو عفو کرده از غلطی | گرچه او بارها خطا کرده
قهر تو خواجه را برو گفته | لطف تو بنده را سپا کرده
حکمت اصحاب درون خوانده | مر مرا هم برون رها کرده

زنده بود شی که ز پی نفرت | حلقش از جمع خود جدا کرده
مر ورا حاجت عنایت تو | داده تشریف و مرحبا کرده
احمد مستمند بهر وصال | بهر درست روز و شب دعا کرده

صدق باید در طریق دوستی | هر کسی بود حقیق دوستی
با نفاق و زرق نبود پایدار | مرد ناقص در طریق دوستی
تا نباشد مرد کامل در وفا | در نیابد در مضیق دوستی
وسعت دریا ز درّی گیاه وصل یار | هر که او گردد غریق دوستی
در وی تزلزل باشد از باد و بلا | کشتی بحر عمیق دوستی
یک زمان خالی نباشد زاندهان | آن وی که شد رفیق دوستی
مرحبا نرا بسوزد سینها | چون بدل افتد حریق دوستی
عاشقانرا زیب ندهد پیرهن | تا برون نهند زریق دوستی
کی شود هشیار بی دیدار دوست | آنکه او نوشد رحیق دوستی

عشق جانان کار دو هم میزند | بر دل و جان زخم محکم میزند
بار عشقش گر نهی بر پشت پیل | بر مثال پشه خم میزند
زر هیبت عشق او عشاق بین | کاین یکی شر دود کی دم میزند
چون بگیرد عشق او تیغ بلا | گردن فرزند آدم میزند
حب او اندر میان سینها | آتشی سوزنده غم میزند
میشود از واصلان حضرتش | هر که خود را روز و شب کم میزند
وآنکه سر باز و براهش سالکست | او قدم چون بو ادهم میزند
خورم آن مقبل که یار انقرب خویش | بر براحتهاشش مرهم میزند
احمد بیچاره از هجران او | بر دو رخ از دیدگان نم میزند

از بلا با عاشقان را هیچ ترس و بیم نیست
زانکه ایشانرا براه عشق خوی تسلیم نیست

عاشقان باشند اندر کوی جانان روز و شب
کز پی جان باختن هر عاشقانرا بیم نیست

عشقبازی عاشقانرا حسن او تعلیم کرد
ورنه بی حسنش کسی شایسته تعلیم نیست

از سر جان و ز سر فرزند ازاد آمدن
در محبت کیش اسمعیل و ابراهیم نیست

نقش عشق سیم پیدا شد بدل از مهر رو
یکزبان مسکین دلم خالی ز عشق سیم نیست

کی از یاران که او در درد باشد یار من
با جهان یار موافق اندرین اقلیم نیست

سیم شعر از برای وصل دلبرای جلال
جان بده از بهر او کورا نظر در سیم نیست

یار من از عشق شوری در جهان انداخته
بس بلاها تکیه بر عاشقان انداخته

مرحبا انرا که با خون ریخته
طالبانرا آتشی در خانمان انداخته

عارفانرا کرده حیران حسن او صبح و شام
والهانرا روز و شب اندر فغان انداخته

از دل مشتاق برده صبر و آرام و قرار
واصلانرا آتش اندر استخوان انداخته

مهر را بسته دهان از پاسخ بدگفت خلق
هر پری را بهر سود در زبان انداخته

داده بلعم را بلندی از کرم وانگه بقهر
در حضیض کفر و گمراهی از آن انداخته

هر یکی را از زمین بر آسمان برده بفضل
هر یکی را بر زمین از آسمان انداخته

برگزیده از عنایت هر سگ اصحاب را
لیک طاوس گزین را از جنان انداخته

خسته احمد بارها از شوق دیدار خدای
قطرها و اشکها از دیدگان انداخته

ز عشق یار دل غمناک میدار
ز شوق روح در تاپاک میدار

هزاران شادی ارزد یک غم یار
بباده سال دل غمناک میدار

همیشه سوی دار از راه او را
چو چاک دست در فتراک میدار

ترا الفت ز راهش میکند دور
مدام از نفس ره زن پاک میدار

فراق او مزاج زهر دارد
ز یادش ساخته تریاک میدار

چون مرا لفظی نباشد از کام و دهن — نیشکر خوردید شکر از لفظ شکرزای من

نظم و نثر من نباشد لایق موزون خوش — گر نباشد با دل تو دیباچه انشای من

کوششم نیست کایم بر در بی نقص انکه — درخور آن در نباشد نقد کسب سودای من

دیگران وا اند سر با در نیستان عجیب — گر زدم سر در من آید در رهت سرهای من

مردمان پابند گرما وقت تابستان مدام — در بهشت خیر و زاده آتشین گرمای من

من ندانم تا چه باشد خلق را اندیشه لیک — هم تو ای اندیشه من هم تو ای سودای من

هر کسی را هست مقصودی و در رو آید هر — در دو عالم هست قربت بهترین دروای من

پرده وارست گر درون نگذارد وم از راه شرم — تا بها آید برون هم دم ز خلق و نام من

دیده بینا نخواهم در مغاک چشم خود — دیدن روی نگار ار گر نباشد رای من

گفت آنکه از سر رغبت سبا بن سخن — صبحدم چون گل بخندد زاه دود آسای من

عشق تو بسینه ام غم افکند — شوق تو بدیده ام نم افکند

من عشق ترا بدیده جویم — با آنکه بسینه ام غم افکند

هجر تو ز غایت گرانی — در قد چو سرو من خم افکند

حکم تو ز شور عشق و نکهت — هر شعله را بسا نم افکند

بیچاره کسی که قربت او را — از مرتبه همچو بلعم افکند

جویان تو شام و صبح بر رخ — چون اشک ز چشمها دم افکند

فضل تو ز موی تر بلاسی — اندر بر پور مریم افکند

تقدیر تو سنگ لاابالی — بر تارک یار محرم افکند

از کوی تو کمترین گدائی — تاج سر قیصر و جم افکند

زال در تو فگند مردان — در جنگ جهان نه رستم افگند

از جنت قربت انکه وا ماند — آتش به لب جهنم افکند

بشد دل خسته که بر وی — وصل تو دوا از مرهم افگند
از درد محبت و هوایت — احمد بشام خود شم افگند
دل عاشق رخ دلدار خواهد — نخواهد هر دو عالم یار خواهد
وصالش عاشق از بردار باید — بجان و دیده و دلدار خواهد
نشان یار اگر در خار بیند — ببوید دسته گل خار خواهد
بغار عشق از صدق محبت — بهر سوراخ زخم مار خواهد
دلش بود دیگر در بند زلفش — از ان کو طبلهٔ عطار خواهد
دو چشم او نخواهد خیر که رویش — که چشمش دیدن گلزار خواهد
بجوید او نگر محبوب جوید — نخواهد او نگر دیدار خواهد
نعمت را چون شمارم کش عدد نیست — کجا آن غم که بر من بار نیست
قبول لعنت غیرت نخواهم — ولیکن محنت و رنج تو رد نیست
مخوان عاشق مرا کز جامه ورد — مرا همواره بر بالا و قد نیست
تو داری خوبی و من عشق دارم — عجب کین هر دو را پایان حد نیست
نشانت از که جویم غنچه رم نیست — بپاست بر که گویم مستند نیست
منم واله بگو بیت گر کنم شور — بگر از من مرا پروای خود نیست
فراقت میکشد هر لحظه ز لشکر — چه چیاست سازم از دهانت بد نیست
دو صد جان باید هم از بهر قربت — بیک جان چون نیابم چون دو صد نیست
کسی کو دست گیرد چو احمد — سر انجامش بجز گور و لحد نیست
احمد ایا تا چو مردان عاشقی را پیشه گیر — تا کسی اندیشی ز درد عشق ترک این اندیشه گیر
پیشها بسیار کردی از برای زر ولیک — گر ز سر ازادی عاشقی را پیشه گیر
عشق هیچ پیشه دان وصل ایز بهر هنر — پس اگر جویای آن زود را پیشه گیر

اندرین ره فرق خود را زخم کاردره اسانه | وز پی پیرایش شاخ تن ز نخم غم پیشه گیر
چون خطیب وصل جانان طیلسان سر کند | جان نثار رش کن چو عاشق طیلسان از ریشه گیر
هر ترا من دوست میدارم بجان | خاک کویت را خریدارم بجان
عشقت اندر جان همی دارم بدل | مهرت اندر دل همی دارم بجان
دل نه گر جانست غمت در جان کنید | زین دل از بهر تو بیزارم بجان
کشت دل را میکنم زاب دو چشم | تخم عشقت می درو کارم بجان
گفت عشقت دل بدست غم سپار | دل کی چه باشد بجان تن بسپارم بجان
در بهار وصل خود سر خواستی | خود همی آیم همه آرم بجان
بر دل من گر نهی هر دم غمی | منتی بسیار انگارم بجان
گفتی ار دیدار خواهی جان بده | سخت ارزانست دیدارم بجان
یک نه بل صد جان ببازم چون جمال | گر برآید هیچ این کارم بجان
من که باشم تا کنم دعوی عشق | چون ندانم هیچ از معنی عشق
عاشق آن باشد که سر بازد چو زر | هر کسی را کی رسد دعوی عشق
در بها بدهد وصلت معشوق را | آنکه بیند سر د بجان بلوی عشق
خون عشاق جهان باشد هدر | اینچنین است ای پسر فتوی عشق
دل شمر نیست از همه اعضا از آن | در میان دل بود ماوی عشق
اولیا و انبیا را در بهشت | تکیه بر رویت در طوبی عشق
احمد ابکسل ز نفس بهر دوست | چنگ زن در عروة الوثقی عشق
بد بد دست هیچ درمان در نمی گنجد | بعشقت کفر و ایمان در نگنجد
سر و جان تا نبازد در هوایت | بکویت عاشق آسان در نگنجد
تو جانانی و اندر سینهٔ من | بجز اندوه جانان در نگنجد

ز وصفت لشکر بیخ و ولایت | چه گویم چون بگیهان درنگنجد
نمی گنجم بگنج وصلت آری | بگنج وصلت انسان درنگنجد
بجای که ده مرا با او مسکن | که آنجا قالب جان درنگنجد
کجا گنجد به درگاه تو احمد | گدایی نزد سلطان درنگنجد
خست دل خونین من عشق تو انداز | ناوک اندوه ترا سینهٔ من نشانه
مرغ محبت ترا روح من آشیان | عقل من شکسته دل مرغ تراست دانه
عشق ترا گزیده ام درد ترا خریده ام | زانکه چو تو نیافتم در دو جهان یگانه
کوی تو مستقر من در شب و روز سال و ماه | نیست مرا بجز کوی تو مسکن و جای خانه
نعره زنم ز شوق تو ناله کنم ز هجر تو | ذاکر نامت از گلو چو برکشد ترانه
اشک دو دیده میچکد بر رخ من عشق تو | نار غمت همی زند در دل من زبانه
بجز بلیت ترا چون گذرم با آشنا | نیست بدید در جهان بجز ترا کرانه
کسوت تو بهر من کشم از تن خویش | چاکر خادم درت گردیدم کنانه
تازه شود حیات من گر بتو بنگرم دمی | همچو حیات تشنه را آب خوش شبانه
از روی تو در دلم ماند گذشت | دید کسی نبان من سوخته درنا
وصل تو چون نیافتم از غم هجر تو کنون | زار بمیرم و شوم من بجهان فسانه

[illegible]

ای زنده از تو جان و ز روی تو گلستان | نور از رخت جهان ؛ روشن تو جهان
نام تو بر زبان ؛ رانم ز هجران | تا خوش شود دهان ؛ با شهید هم نگار نیست
ای راحت از نام ؛ از هجر انتظام | رضای خاص و عام ؛ در کوی تو مقام
کرده بصبح و شام ؛ بس یافته مرام | لیکن مرا مدام ؛ بجز انتظار نیست
جان در ولای تو ؛ دل مبتلای تو | بهر لقای تو ؛ دارم هوای تو

دل عاشق ز نار بت تاب دارد
دو چشم او ز شوقت آب دارد

نخسپد عاشقت در شب هجران
نباشد عاشق آنکو خواب دارد

درست شد بهترین محراب عاشق
نه هر کس اینچنین محراب دارد

بجز عشق و شوقت خسته عاشق
نخفد باشد چو این اسباب دارد

براه بت هم ملامت هم غرامت
همیشه عاشق از هر باب دارد

شمار آفت عشقت نه آید
منجم گرچه اصطرلاب دارد

بشو دزا سی ز عشقت اکثر قصت
بسان رستم و سهراب دارد

شب صلتو روشن تر ز روز است
ازان کان شب دو صد مهتاب دارد

گدا یا بهتر است کن شیا بد
هر آنکو چاوش و حجاب دارد

ندارد هر تر اکسری و قیصر
علی و عمر و خطاب دارد

زیادت در دهان خویش احمد
همیشه لذت جلاب دارد

دل ضعیف بجز با تو آشنا نکنم
چو آشنا ر تو شد بس ز تو جدا نکنم

بکوی غیر تو گر نفس من رود که
بسوی کوی تو باز آرم و رها نکنم

کمینه چاکر تو گر مرا برنجاند
ز روی خشم ورا از بدی جزا نکنم

رونده ره تو گر زند بسنگ مرا
از و نخواهم انصاف و ماجرا نکنم

بپای خویش بمن نامزد بکن تو بمن
بوقت دیدن آن تحفه مرحبا نکنم

سگم گدای خودم خوان ز روز ازل
که تا بقوت ان رنج بیا دشا نکنم

فدا انزوا همه راحت زیاد لشت بلی
بدون یاد تو خود قصد انزوا نکنم

ز دست من چو شد دامن وصال تو حیف
چگونه پیرهن خویش را قبا نکنم

اگر به قرب تو باشد مراد مقصودم
بروز ورد نخوانم بشب دعا نکنم

بهر دو عالم چون مرترا ندیدم مثل
قوی زبان کنم ار با تو من وفا نکنم

منم جمال خطیب و خطیبان نعت — همیشه فخر کنم در جهان جدا کنم
جز دل من هیچ دل محزون مکن — جز تن من هیچ تن مجنون مکن
من سگ کوی توام ای بادشاه — سر مرا از کوی خود بیرون مکن
در برم افگن گلیمی از رضا — کسوت من اطلس و اکسون مکن
گر نه شادی آیدم از مدح تو — خاطر من فرخ و میمون مکن
ور ننالم من ز نیش مار تو — زخم بر زهر مرا افسون مکن
از امید قرب تو حالم نکوست — حال نیک از هجر دیگرگون مکن
دردوا رم مرهم سازد وصال — وز جدایی بهر من معجون مکن
نفس من شایسته تیغ تو نیست — تیغ خود در کشتنم پرخون مکن
پیر شد در عشق تو احمد برو — آنچه کردی پیش ازین اکنون مکن

عشق تو در افگنده بر سینه شررها — شوق تو برآورده ز هر دیده گهرها
تا ساحت میدان بلا یافته حال — چوگان غمت ساخته صد گوی سرها
شور و شغب و غلغله در دهر از انست — کز حسن تو بردند باطراف خبرها
گشتند روان سوی درت زمره طلاب — وز شوق هوای تو گزیدند سفرها
عشاق چو در عشق تو دیدند بلاها — دادند رضا جمله با فات و خطرها
عباد و زهاد تو گرفتند پی نقل — زهاد ز نام تو بخوردند شکرها
ابدال ز درد تو بخون شسته دو رخسار — اوتاد ز سوز تو بپا بوده جگرها
انوار جمالت به بصر چونکه توان دید — از لمعهٔ آن نور شود خیره بصرها
بر احمد مسکین نظری کن ز ره لطف — کش هست بدرگاه تو امید نظرها

اشک من خوناب خواهی کرد — یا دل من کباب خواهی کرد
منظرم برفراشتی زیبا — لیک انرا خراب خواهی کرد

دیده بخت من نشد بیدار — چند او را بخواب خواهی کرد
عاشقم با عذاب عشق مرا — بار دیگر عذاب خواهی کرد
آتش هجر را که مشتعل است — باز در التهاب خواهی کرد
دوای بد من اگر تیغ فراق — شربت من شراب خواهی کرد
شربت آب زلال و من تشنه — کی نصیبم ز آب خواهی کرد
کی بخواهم وصال تو بدعا — این دعا مستجاب خواهی کرد
مرمرا کن بوصل خود مسرور — گر بحالم شتاب خواهی کرد
کی بخوانم ترا نمیدانم — تا مرا کی جواب خواهی کرد
خطبه گوید ز شکر پور خطیب — اندران کش خطاب خواهی کرد

محبوب دل ما را جانانه توان گفتن — با دو لبش جان را همخانه توان گفتن
شمعست جمال او در پیش چنین شمعی — مه را ز پی معنی پروانه توان گفتن
آنکس که کند خویشی با نفس مر آنکس را — در مذهب طلابش بیگانه توان گفتن
مردی که زند گردن اندر را و تن را — او را بصفت مردان مردانه توان گفتن
ان دل که درو نبود بوی ز هوای او — حقا که چنان دل را ویرانه توان گفتن
هر قطره که در گریه از دیده فرو افتد — چون از غم او باشد دردانه توان گفتن
هر شب ز پی شوقش بیدار توان بودن — تا صبح بیاد او افسانه توان گفتن
دیوانه صورت را دیوانه نگویم من — دیوانه مولی را دیوانه توان گفتن
شکرانه وصل او جان میدهی احمد — این جان ترا باری شکرانه توان گفتن

باشک دیدگان رخسار شستم — برای دیدن دلدار شستم
مگر دلدار بنماید بمن روی — بآب چشم از آن رخسار شستم
سر و روی خود هم دست هم پای — ببوی تربت حق هر چهار شستم

بظاهر شستم کاری نشد راست — که ظاهر روز و شب بسیار شستم
گهی شستم کلاه و گه مصلی — گهی پیراهن و دستار شستم
نشد بارم بهتر دیار اگرچه — لباس و جسم خود صد بار شستم
چو وصلش هم بدو کردد میسر — جمالا دست از هر کار شستم
بدل خبر حب آن مهوش نگنجد — بجان خبر عشق آن دلکش نگنجد
بعشقش جان و دل ورزند عشاق — اگرچه پنبه در آتش نگنجد
چو چشم عاشقانش خون فشاند — دران دم قطرها در رشش نگنجد
خدنگش را ایما باشد بزه را نکه — چنان تیری بصد ترکش نگنجد
مرا گفتند ترکش گیر گفتم — بگوشم گفتن ناخوش نگنجد
وجود خوب با زم مهر سش او — که دریاری دگر مفرش نگنجد
غمش در یک دل بیچاره احمد — نگنجد چون بچهار و شش نگنجد
هر عاشقی که وصف تو ز عاشقان شنید — حیرت کشید در دل و عشق تو برگزید
در شهر اینچنین ست آوازه ای نگار — کاندر جهان چو چهره تو چشم کس ندید
بس من چگونه صبر کنم بی لقای تو — چون صیت تو بگوش من مستمند رسید
بکشای زود برقع و بنمای روی خویش — کین خسته رنج بتو بهوای تو آرمید
حسن تو کم نگردد و گر بنگرم ترا — زیرا که هست حسن تو هر روز بر مزید
بی من کیم که خواهم وصل ترا ازانکه — هستند طالبانت شبلی و بویزید
شاید اگر قبول کنی از ره کرم — اینا بحال خسته بگوی تو اوفتید
عشق با هیبت در آمد والسلام — آتش اندر عالمی زد والسلام
جان به پیش او کشیدم خدمتی — کرد جان خسته ام رد والسلام
گفت گر صد جان بیاری پیش من — رد کنم در حال هر صد والسلام

جان تو در رشتهٔ بازار عشق ... نیم دانگی هم نیرزد والسلام

جان صدیقان نمی ارزد قبول ... جان تو خود چند باشد والسلام

او ندیدی تحفه کان لایق بود ... باز بر این تحفه با خود والسلام

گرچه پیرے کودکے نزد رجال ... رو بخوان ای کودک ابجد والسلام

کودکے را عشق درخورکی بود ... هر دره را عشق زیبد والسلام

عشق نبود در میان عاشقان ... آنچه اندر لفظ آید والسلام

عشق آن باشد که عاشق زدرش ... در حضیض مرگ افتد والسلام

گفتهٔ عطار برخوان ای جهال ... عشق جانی داد بستد والسلام

ای برادر عشق اندر حیز تقریر نیست ... کاتبش را در معانی قدرت تحریر نیست

عاشقان دانند یکبارگی معنی عشق ... گرچه سر عشق در تحریر و در تقریر نیست

هر که از عشاق نبود او چه داند عشق چیست ... چون جان عاشق بود معنی نصیب ابتر نیست

اینی بس مشکل آید عین و شین و قاف عشق ... بس مراد از هیچو قران واضح و تفسیر نیست

عشق چون پیدا شود باقی شود زانکه زیر ... عقل را تدبیر باشد عشق را تدبیر نیست

عاشقان از رحمت دوزخ رهند شان سلطنها ... چون بلا ست عشق عاشق کس کمان فی سیر نیست

اختیاری عاشقان خود اینست عاشقی ... هیچ عاشق بهر عزت طالب توقیر نیست

دل همی گوید که زر بازم براه عشق باز ... جان همی گوید که سر بازم که بی آن قدر نیست

عاشق و معشوق خود را چونکه گم کنم مرا ... غل او در گردن و در ساق یار زنجیر نیست

وصل ور اگر یابم آن فضل او بود ... مر مرا با رخیال وصل در تدبیر نیست

کاشکے خشنود گردد یار زین مسکین جمال ... جان شیرین شاد خندان می دهد تقصیر نیست

رحم بادا بر سر پاے معشوق ... میان دیده بادا جای معشوق

سر معشوق گردم من اگرچه ... بود بر کشتن من رای معشوق

اگر معشوق لا گوید چرا نم ‏ نعم گیرم بمعنی لای معشوق
وگر گوید تو خواری من عزیزم ‏ پذیرم در زبان من بای معشوق
ازین لب گوشه خورشید طالع ‏ جهان روشن شد از سیمای معشوق
بود روزی که اندر گوشم آید ‏ کلام عذب و شکر زای معشوق
دو پا باشد زمانی تا که بیند ‏ دو چشم روی دهر آرای معشوق
هزاران جان بیا بیداد از شوق ‏ ببوی وصل دل آسای معشوق
جمالا تا بماند زنده جانت ‏ مکن خالی دل از سودای معشوق
عشق در جمع درویشان بماند ‏ در وجود هر یکی زایشان بماند
هر که عشقت را بدل مسکن نساخت ‏ چشم او اندر جهان بی جان بماند
خنجر عشق تو ای آهخته شد ‏ کشتن عشاق در کیهان بماند
وصف میکردند جنت عاشقان ‏ عقل چون بشنید پس حیران بماند
فقر راهست از سلیمان درگذشت ‏ و اندرون خنجره سلمان بماند
در لب بوبکر جام حب تو ‏ بود کو را درد در دندان بماند
دیده کز رویت محروم گشت ‏ خیره شد آن دیده گریان بماند
زاغ اهل نفس کو وصلت برید ‏ زان چو عنقا وصلتو پنهان بماند
صاحب نفس است احمد لاجرم ‏ شد ز تو محروم و در هجران بماند
آیت عشق از سه چیز آمد پدید ‏ عین شین و قاف پس عاشق پدید
چون برغبت کرد از بر عین عشق ‏ علم و ذهن از خاطر او بر پرید
شین عشق آنکه چو در دل ثبت کرد ‏ شادی و فرحت تمام از دل رمید
گوهر عشق آنکه دید از اهل عشق ‏ غم و شادی داد و آن گوهر خرید
یا ز قاف عشق چون بر سر نهاد ‏ قوتش بشکست و قدش درخمید

قوت تن را نثار عشق ساخت — ضعف و عجز و خستگی را برگزید

احمد اندر یک سخن عاشق کسی است — کو براه حق بجان در ایستید

عین و شین و قاف تو بگذاشت یار اکام را — عین همت فغان و دال لام را

شین و یا و دال اندر همت از بهر تو — طالبت بر سر گرفته مانده ننگ و نام را

می بنوشد عاشقت از طا و عین ان در راه تو — همچو شین و کاف و با بر طعنه و دشنام را

نون و فا و سین من شاید که بیت نشد — کی بگوییت بار باشد نفس کش کام را

تا مرا خوانند میم و را و غیبت مردمان — مر مرا در دام خود کن من میم و دام را

جز عبادت با هم تو نخواهم عین و قاف و لام نی — فارغم کن زین و عقیله و دوران عام را

ذال و کاف ت را تو میگویم اندر صبح و شام — زینت زیبت میدهم زین خلعت صبح و شام را

را و حا و میم تا بیت طمع دارم ازانکه — میم سدا احسان تو همواره خاص و عام را

میم و را و دال بخته خاتمت هل از تو یا — گر به بخشش هم تو بخشد جان انعام را

عشق و دل سوز یار افسر ماست — خلعت در و شوق در بر ماست

ز غنا ساخته ایم زیور زر — با فقیریم و فقر زیور ماست

تا کسی هستی خدا است در دل ما — نیستی و نیاز در خور ماست

شاید ار پا بر سپهر نهیم — چون در رش جای سجده سر ماست

تا وطن ساختیم در کویش — بنده کردار امیر بر در ماست

چاره با چاکران درگاهیم — لیک هر پادشاه چاکر ماست

همه چه یافتیم از در رش — احمد تو نیاز رهبر ماست

ای ز عشقت فتنه ها بر سو بپا خاسته — وای ز عشاق تو اندر و بر غوغا خاسته

صد هزاران اولیا و انبیا در راه تو — هم ز آدم کشته بیدا هم ز حوا خاسته

تا دهد آب حقیقت تشنگان فقر را — در طریقت مرد چون طیفور سقا خاسته

دور باش لا یکی گویان تو کرده بدست — از برای قتل غیرت سوی الا خاسته

ذاکران دارت که یادت میکنند از جان و دل — یا نشسته یا بخفته بر قفا یا خاسته

زاهدانت ترک دنیا گفته از زهد و ورع — عارفانت از سر دنیا و عقبی خاسته

طالبانت راه رفته یافته مطلوب خویش — لیکنا جنبیده از جای و بپا نا خاسته

یوسف حسن تو چون بنموده رخ در مصر عشق — در مقام راه دینی صد زلیخا خاسته

کوس هیبت چون زده چتر سلیمان بر درت — در سبا بلقیس مانده ملک و طوعا خاسته

چون فلما جا موسی آمده اندر سماع — رب ارنی بر تو بر طور سینا خاسته

خوب و زیبا خاسته اندر رهت هر کس مگر — احمد اندر راه تو ناخوب و زیبا خاسته

اندر جهان کسی که اسیر هوای تست — بی تو چگونه باشد چون مبتلای تست

عاشق ز بند اند و بهشتان کجا — چون مبتلا حبیب و اسیر هوای تست

بیچاره که بسته عشق تو شد ورا — گردن به پیش خنجر و سر زیر پای تست

هر بد بری بلای ترا کی سزا بود — مقبل بود هر آنکه سزای بلای تست

مامور نفس و شیطان محروم شد ز تو — جویان وصل و قرب تو اندر رضای تست

نعره زنان و گریان دایم ز خان و مان — آواره گشته خلق جهان از برای تست

احمد که درد شوق تو در سینه وی است — محزون و بسته شد ز بهر لقای تست

بیچاره دلم خسته از عشق تو ای دلبر — خون در جگرم بسته از عشق تو ای دلبر

فرمای مرا مرهم [illegible] چو من دارم — در سینه دلی خسته از عشق تو ای دلبر

جان شیفته همواره از حسن لقای تو شد — دل سوخته پیوسته از عشق تو ای دلبر

گر قاعده بوده مر نفس مرا این هم — آن قاعده بشکسته از عشق تو ای دلبر

بر گردن من باد آن تیغ تو که می بینم — هر تیغ ترا دسته از عشق تو ای دلبر

قومی که بیفتاده در دام تو همچون من — کشتان همه کم جسته از عشق تو ای دلبر

شد فاش بهر شهر و بر روی زمین گرچه — گفتم سخن بهر آهسته ز عشق تو ای دلبر
بنمائی دو رخ گر گه مر احمد مسکین را — تا او نشود رسته از عشق تو ای دلبر
جان عاشق فدای جانانست — عشق معشوق و تنش جان آنست
روشنائی ز روی او دارد — زین سبب جرم ماه رخشانست
تابش آفتاب چون همه زوست — وانگها آفتاب تابانست
سینها بهر یار غمگین است — دیدها بهر یار گریانست
خانها از غمش خراب شده — جسمها از غمش پریشانست
طالب او کرده بسیار است — خلق را شوق او فراوانست
هرکرا پیر رهبرست ورا — یافتن وصل دوست آسانست
لیک آنکس که او ندارد پیر — پیر او بی خلاف شیطانست
عمر او چون درین گذشت چه سود — گرچه او نادم و پشیمانست
هست پیرم فرید ملت و دین — کو گل گلبن سلیمانست
گوید از راستی جمال گدا — شیخ من بادشاه و سلطانست
نباشد در دو عالم چون تو یاری — اگر من عشقبازم با تو یاری
دگر از عشق تو دیوانه گردم — چو من بنود بگیتی هوشیاری
منم در پیش تار عشق موری — زهی مور ضعیف و کم ز ماری
زنار و پود عشقت جامه باید — که بنود اینچنین پود و تاری
چو تاج عشق تو بر فرق دارم — کجا چون من بعالم تاجداری
هنر که بر سرم ریزند گلها — که عشقت خست پایم را چو خاری
نگر وصلت بیابم کرد هم جان — بسان عشقبازی جان سپاری
ز عشق تو اندر جان داغم — نه بینم مر ترا بس صعب کاری

زعشقت زنده باشم چو احمد — نمیرم گر دهی از لطف یاری

رر

تا تو نمودی بما چشم و رخ خویش را — کردی شیدا و مست منعم و درویش را

عشق تو گرگی قوی عاشق بیشی ضعیف — گرگ پریشان کند صد رمه میش را

ساخته از بلا نیش و تبر کاشکی — بر سر و پایم زنی آن تبر و نیش را

مار هوا بت گزید جان من مستمند — کژدم حب تو زد بر دل من نیش را

هم تو فگندی ز هجر ریش درین سینه ام — هم تو ز وصلت لبا مرهم این ریش را

دیر شد آخر مرا بار ده از راه لطف — مشنو در حق من گفت بداندیش را

چون غم تو گشت بیش شاد شدم چندان — از دل محزون او کم مکن این بیش را

رر

عاشقا بار عشق دلبر کش — ناله از شوق او ز دل برکش

کسوت عافیت ز بر بفگن — خرقهٔ درد و سوز در بر کش

از در خدمت دل و دیده — پیش آن یار خوب منظر کش

در ز بحر چشم بهر نثار — هر زمان در برار و گوهر کش

دل ز نور صفا منور کن — حب او در دل منور کش

نام او چون تو بر زبان رانی — از دهن شهد ریز و شکر کش

گر بود دست مر ترا روزی — خاک پایش بدیدگان در کش

تا بخوانی تو خطبهٔ مدحش — جامه بر نردبان منبر کش

چون جمال خطیب بر منبر — طیلسان نیاز در سر کش

رر

ای عاشق سرگشته پیش دلبر مشو — چون عشق پذیرفتی بیچاره و مضطر شو

مانند سندان خور بر فرق همه زخمش — این صفت حلقه او بچه زنان در شو

ور در سر خود بینی بوی تو ز خود بینی — تا یار دهد یارت از دیده تو بی سر شو

چون با تو گو خود را سایه زنی و گو — وا پذیرد او زین پس خاک کف پایش شو

عیسی صفتا نفست چون سوزن آرمان ‌‌ سوزن نه‌بین افگن آسمان بسما برشو
گر یار برافروزد اندر گذرت آذر ‌‌ اندیشه مکن از جان مردانه در آذر شو
در صلحش چو یکی گوهر اندر ته دریا دان ‌‌ وانکه تو بدان دریا از بهر گهر در شو
اندر صفت عشاق نقش فی تیغ و سپر در رو ‌‌ چون کشته شدی آنکه منصور مظفر شو
بشنو سخن احمد در عشق مپرهیز ز غم ‌‌ جاوید از این مردن می باش مظفر شو

کار اهل عشق کاری دیگر است ‌‌ بار عشق یار باری دیگر است
نیش عشقش سینه‌ها را خسته کرد ‌‌ عشقش آری شاه ماری دیگر است
هر که ناگه باده حبش چشید ‌‌ مرورا در سر خماری دیگر است
چشم عاشق سیل میراند از آنکه ‌‌ چشم عاشق رود باری دیگر است
تار زنان نیست و سه دیگران ‌‌ در دل عشاق تاری دیگر است
تار و پود و ثوب عشق از پنبه نیست ‌‌ ثوب عشق از پود و تاری دیگر است
مرد بیدل باید اندر صف عشق ‌‌ کاندر اینجا کارزاری دیگر است
دار و گیر غازیان آسان بود ‌‌ عاشقان را گیر و داری دیگر است
افتخاری با تو را باشد به مال ‌‌ لیک تو را افتخاری دیگر است
این جهان با آن جهان بگزیده خلق ‌‌ عارفان را اختیاری دیگر است
روز و شب با حضرت پاک خدای ‌‌ واصلان را کار و باری دیگر است
ساکن کویش که میخوانی گداش ‌‌ او بجنبش شهریاری دیگر است
خسته احمد را برای وصل دوست ‌‌ هر زمانش انتظاری دیگر است

دلی بد مر مرا کان بسته بند عشق افگندش ‌‌ مخلص کس شود زنده کسی کافتاد در بندش
درخت خسته را و شادی نمیگردد تر و تازه ‌‌ تر و تازه کجا گردد چو عشق از بیخ برکندش
اگر شخصی دهد پندم که ترک عشق گیر اکنون ‌‌ چو من جویای دلدارم بگوشم کی رسد پندش

حضر سان زندگی با من ولی بیچاره — زر و نجیب اگر زری چشم آبی زاوندش
نخواهم جامهٔ اطلس نه پشم کسوت دیبا — چو بینم خرقهٔ خود را شده زیبا ز پیوندش
ز هجرش گرچه می‌میرم نجویم رنج او گفتن — مرا گرچه بیازارد خورم همواره سوگندش
شبا با احمد مسکین چو فتی اندر فراق او — طمع دارد که تا بیند بوقت شیب یکبندش

"

چهرها و عاشقانت زعفرانی آمده — گونها رو اضلالت ارغوانی آمده
نام تو هر صادقانرا گشته حلوا و نمکسا — یاد تو هر ذاکرانرا قوت جانی آمده
از برای دیدن دیدار تو شخصیت مدام — دیدهای طالبان در خون فشانی آمده
هرکه گفته در الست از عون تو حرفی بلی — در دلش از شوق درگاهت نشانی آمده
رنج و اسیفت به پیر دیدهٔ یعقوب بسی — یوسف را محنت چه در جوانی آمده
بر کمالی نار نورت یافته موسی آیه — او دل از بهر شعیبت در شبانی آمده
هر محمد را تو بر ده بهر رویت بیجا — پور عمران از جواب لن ترانی آمده
نی تو بودن حاصلت است گرچه پیدیم — با تو بودن ملک ملکت جاودانی آمده
طالبان هم یافته از حضرتت تشریف وصل — چون زوال وجود تو در مهربانی آمده
جرعهٔ از جام خود در کام این کج خیال ریز — قطرهٔ آن جام آب زندگانی آمده
سگ بود احمد بحکم دعوتت اندر بهشت — خویشتن را بنگرد در میهمانی آمده

"

عشق تو خانها خراب کند — قصر سنگین همه تراب کند
عاشقانرا ز آتش بی دود — حب تو سینها کباب کند
طالبانرا که رعدسان نالند — شوق تو چشمها سحاب کند
قرب تو روح را دهد راحت — بعد تو دل را اضطراب کند
ذرهٔ گر بیفکند نورت — در شب تار آفتاب کند
هرکه او وصف خوبی تو شنید — از پی دیدنت شتاب کند

دیده کز پی تو بیدار است　　تا نه بیند چگونه خواب کند
سایلان بر در تو بسیارند　　فضل تو تا کرا جواب کند
کشتگانت شمار بپذیرند　　گر کسی سالها حساب کند
مانده‌ام در عذاب هجر تو من　　هجر تو تا کیم عذاب کند
موی وصل تو قصد دارم زانک　　تشنه بی شبهه قصد آب کند
لیک ترسم که هجر بوالعجبت　　آب را پیش من شراب کند
هر که شد بر درت جمال خطیب　　تو که لطفت ورا خطاب کند

عشقت جهان چو آمد و ملک جهان گرفت　　بیچاره عاشقان را از مهر جان گرفت
آنکو شنید صیت تو از عشق تو بسوخت　　کس هیچ آن نه از عشق تو چو عشقت جهان گرفت
دعوی عشق مطلق بعضی ز عاشقان　　کردند و عشق تو ره امتحان گرفت
اندر زمین رسید مسلم شدش زمین　　بر آسمان گذشت همه آسمان گرفت
انگشت خود بدندان خاید ز عاشقت　　هر بی‌خبر مزا ورا اندر زبان گرفت
هر غافلی که او خبر عشق تو یافت　　چون حظ نفس دید بدنیا جهان گرفت
وان مقبلی که گشت ز عشق تو بهره‌مند　　دنیا و دون چه باشد ترک جنان گرفت
ذاکر چگونه ساکت گردد ز ذکر تو　　شاخ شکر برغبت چون در دهان گرفت
وصل تو طایر است و منم پای بسته‌ای　　از راه سیر طایر تو کی توان گرفت
با این همه ز وصل تو نومید نیستم　　چون وصل تو بفضل تو شیر جوان گرفت
مسکین جمال کرد یقین کان نفس را　　شک را ورید وصل ترا فی لمان گرفت

دلبرا رو در جنون آور　　در غمش از دو دیده خون آور
نفس تو کو کنیز پای شده است　　بر در یار سرنگون آور
خانه را اساس نه بر هشش　　وز عقل مهر او ستون آور

زلت و جرم و خطا و معصیت بیش دارم ‌‌ کسے ببین در بیابانم با چنین گردابہا

فضل و رحمت باشد از تو گر بخوانی مرمرا ‌‌ عدل باشد نیز از تو گر برانی بارہا

تو کہ باید یک نظر از حضرت مسکین نہال ‌‌ بر زمین مالد ز رنگ بندگی رخسارہا

اے رویت تو بہار عاشق ‌‌ واے کوی تو مرغزار عاشق

اندر طلب گل وصالت ‌‌ ہجر تو بس است خار عاشق

کار تو گرفتن است و کشتن ‌‌ سر باختن است کار عاشق

عاشق افسون ہم از تو خواہد ‌‌ چون عشق تو گشت یار عاشق

شادیست ز اندوہ تو دایم ‌‌ در سینۂ دل فگار عاشق

خوش نیست کہ ہیچکار ز شوقست ‌‌ از دیدہ اشکبار عاشق

نے طلعت تو کہ آفتابست ‌‌ لیک است صبا نہار عاشق

باشد ز برای دیدن تو ‌‌ پیش درست انتظار عاشق

ہمہ پرسی جمال را و نگذارد ‌‌ گذشت ہمہ بہار عاشق

مرا چو عشق تو بنمود در راہ اندیشہ ‌‌ گشادہ باشند بر جان ہا در اندیشہ

ہمیشہ باشدم اندیشہ تا رسم بتو من ‌‌ بتو رسیدن نتوان ز راہ اندیشہ

میان سینہ کہ آن مرغزار اندوہ است ‌‌ بہست ز آب ہوایت گیاہ اندیشہ

فتادہ در دلم اندیشۂ رخ تو ہما ‌‌ یکے بہ نیز دم انیست شاہ اندیشہ

مدام دارم اندیشہ تو در باطن ‌‌ ز من سر آید ہموارہ آہ اندیشہ

فرشتہ سوی من از لطف آن کرم ‌‌ بسان یوسف ماندم بچاہ اندیشہ

منم کہ با دنیا رسیے تو ز من خستہ ‌‌ تو بہ بخاطر من بند گاہ اندیشہ

اگر وصال تو اندیشہ کردم اندر شوق ‌‌ نگیر از من مسکین گناہ اندیشہ

ہمے خوشش بد اندیشہ تو احمد را ‌‌ شب حیات ورا با دو ماہ اندیشہ

ذلت و جرم و خطا و معصیت دارم بسی — کسے بہین در بارہا ہم با چنین کردارہا

فضل و رحمت باشد از تو گر بخوانی مرا — عدل باشد بہتر از تو گر برانی بارہا

بوکہ یابد یک نظر از حضرت سلطان جمال — بر زمین مالد ز روی بندگی رخسارہا

اے رویت نو بہار عاشق — وے کوئے تو مرغزار عاشق

اندر طلب گل وصالت — ہجر تو بس است خار عاشق

کار تو گرفتن است و کشتن — سر باختن است کار عاشق

عاشق افزون ہم از تو خواہد — چون عشق تو گشت یار عاشق

شادیست ز اندوہ تو دائم — در سینۂ دل فگار عاشق

خونست کہ ہیچکہ ز شوقت — از دیدہ اشکبار عاشق

نے طلعت تو کہ آفتابست — لیکست ضیا نہار عاشق

باشد ز برای دیدن تو — پیش درت انتظار عاشق

ستے بہ پرسش جمال را وگذار — گذشتست سپہر مدار عاشق

مرا چو شفقت نمود راہ اندیشہ — گشادہ باشد بجان بہاے پناہ اندیشہ

ہمیشہ باشدم اندیشہ تا رسم بتو من — بتو رسیدن نتوان ز راہ اندیشہ

میان سینہ کہ آن مرغزار اندوہ است — نہ نیست ز آب ہوایت گیاہ اندیشہ

فتادہ در دلم اندیشۂ رخ تو ہما — یکی بہ نیر دم انیست شاہ اندیشہ

مدام دارم اندیشہ تو در باطن — ز من سر آید ہموارہ آہ اندیشہ

فرست سوی من از لطف گاہ گاہ کرم — بسان یوسف ماندم بچاہ اندیشہ

منم کہ با دنیا رسے تو ز من خستہ — تو نیز بخاطر من بند گاہ اندیشہ

اگر وصال تو اندیشہ کردم از سر شوق — بگیر از من مسکین گناہ اندیشہ

بسی خوشی بد اندیشہ تو احمد را — شب حیات ورا با دو ماہ اندیشہ

همیشه عاشقان زار زار می‌کش   ولیکن نرگس کش بسیار می‌کش

هزاران نغمه که یا رب بر نگیرد   چنان نغمه بزیر بار می‌کش

گهی دیوانه را زنجیر می‌کش   گهی از تیغ غم هشیار می‌کش

لقایت کی بود اسرار در خور   بجنب خود همه اخیار می‌کش

کسی کو سر تو در کشف آرد   چو حلاجش بدان بر دار می‌کش

ز نعمت بهره اغیار می‌ده   بحبت صاحب اسرار می‌کش

جوان و پیر را آواره می‌کن   عزیزان را بهر دم خوار می‌کش

کسی کو ترا می‌دوست دارد   بهر وزی هر ورا صد بار می‌کش

جمال خسته شد جویان دیدار   مدامش از پی دیدار می‌کش

ساقیا در ده شراب عشق یار   بر رخ من زن گلاب عشق یار

آتش عشقش درین دل برفروز   تا دلم گردد کباب عشق یار

خاک غم هم نم ندارد هان و هان   ریز اندر خاکم آب عشق یار

عاشقان چون ذره سرگردان شدند   چون برآمد آفتاب عشق یار

پایدار شمس و قمر در روز و شب   نور گیرند از شهاب عشق یار

نیست اندر دهر خالی یک زمان   شده حبت و جناب عشق یار

شکر و هر که بعالم در کتب   هر که کرد از بر کتاب عشق یار

در ذهاب روح باشد باک نیست   لیک باکست از ذهاب عشق یار

گر نصاب مال نبود گو مباش   سال و مه باید نصاب عشق یار

عاشق مسکین نیابد هیچ شب   سلوت و راحت بخواب عشق یار

احمد اگر وصل می‌باید ترا   صبر کن اندر عذاب عشق یار

عشق دلبر غارت نقد سلامت می‌کنند   در جهان بر عاشقان نقد قیامت می‌کنند

از در معشوق عاشق را نماند گر بار — گرچه هرکس مر ورا دایم ملامت میکند

تا قصه گر بیم جان بگریزد از کوی نگار — عاشق کامل بران تا وصل عزت میکند

مے بباید نعمت وصلش بعد انتظار — آنکه اندر جستجویش استقامت میکند

مردم سیاح چون در شهر عشقش میرسد — در سرایش نیت لیث و اقامت میکند

نیکوان در هر کرشمه مقتدی یار مرا — یار من در حسن ایشان را امامت میکند

چون سفاهت بهتر از صحبت عشاق او — خسته محمد صبر در درد و سقامت میکند

" بذات تو که سوگندی عظیمست — که بند عشق تو بندی عظیمست

خورم سوگند تو از دوستی زانک — بتو سوگند سوگندی عظیمست

بزن پیوند حب خود بجانم — که پیوند تو پیوندی عظیمست

منم تشنه ز آوند تو آبی — همی خواهم که آوندی عظیمست

ببودن بر درت کرکس وبه بند — بذیرم زر که آن سندی عظیمست

ز طبعم آنچه زاید از ثنایت — بعهد نظم فرزندی عظیمست

باندوه تو احمد گشت خرسند — نه نز و عقل خرسندی عظیمست

" کاشکی من سر عشقت پیش کس نگشادمی — تا میان اهل عالم در زبان افتادمی

دست لطفت گر مرا بستی بطاق چاکری — خواجگی دانستمی وان بسته را بگشادمی

شیر عشقت آدمی خوار است تو شیری منکرا — کز بلا دارد سری و ز شدت و بنهادمی

بر رخم از شوق تو چندین زر افشاندم — مهر تو گر در دل پر درد خود ننهادمی

بر سر کویت ستادم چون ندیدم مثل تو — ورنه همچون بندگان در کوی تو استادمی

نامدی و پیش من این محنت هجران تو — هم در اول جان اگر اندر رهت بنهادمی

طبع مسکین بد چه لاگر نبودی عشق تو — اینچنین نظم و صفش هر زبان کی زادمی

از درد عشق تو دل خسته و حزین دارم — بر آرزوی وصل تو من بنده دل چنین دارم

آنچه بود در دوست و همه لا ازند | بگذرد واز کوی لا قصد بالا کنند
روح عجب از طرب خجا آید تا برسد | نغمهٔ قوال چون عیش مهیا کنند
بر خطیب آنچنین گفت که عاشق کی است | گو بدر یار خود مسکن و ماوا کنند

تخم محبت در دل خود کاشتیم | بار عشقت را بجان برداشتیم
چون ز شوقت بنا بر مرداران | خویشتن از مردگان انگاشتیم
هر بلای کز درت شد نامزد | بر دل مسکین خود بگماشتیم
تا که با هم بار حضرت | در که اهل جهان بگذاشتیم
نقش نامت را که راحتها از دست | در میان سینها بنگاشتیم
از نشاط نغمهٔ کوس الست | رایت قالوا بلی افراشتیم
بر درت احمد صفت سر بنهیم | چون از ان لذت نصیبی داشتیم

چون نامهٔ عشق یار خواندم | شور از دو دیدگان فشاندم
یک روز جمال او ندیدم | لیکن نامش همیشه خواندم
من غمزده در طریق عشقش | راحت دادم عنا ستاندم
در جیب دل اندوهش نهادم | دامن ز سر و در برفشاندم
دردی که ز هجر یار برخاست | اندر پا وشش فرو نشاندم
وصلش چو مراد نشد میسر | در عالم کام خود نراندم
احمد گوید که در ره دوست | یاران رفتند و من بماندم

هر تراً من بنده خواهان گشته ام | دوستدارت از دل و جان گشته ام
چون شنیدم وصف حسن خوب خلق | واله و بیهوش و حیران گشته ام
گر نگه کردم بغیرت از هوس | هم تو دانی زان پشیمان گشته ام
پیش درگاه تو می باشم مقیم | زانکه از جمع غلامان گشته ام

از جدائی می بترسم روز و شبها
زین سبب غمگین و گریان گشته ام

می نیابم وصل روح افزای تو
زرد و لاغر از غم آن گشته ام

تا مگر از حال دربان بررسی
چون جمال خسته دربان گشته ام

اگرچه جان بسینه دل پنهان کرد
دلی دلدار سوی خود کشان کرد

نیارد دل کشیدن بار عشقش
به پیش جان از بیمش فغان کرد

ز سر بنهاد جان دعوی قوت
چو اکنون عشق ادا هنگ جان کرد

نگار ببین که براه عشق بازی
بلاها نامزد بر عاشقان کرد

مراد دل از او اندیشه بود
ز روی بی نیازی او بیان کرد

کشیدم من بجان دیده و تن
همیشه آنچه بر من او امتحان کرد

سپهی گوید جمالا باش بمن
بده انصاف هرگز این توان کرد

از بس که ملاحت همه از روی تو دارد
هر عاشق واله شده رخ سوی تو دارد

خوبان همه عالم جفا که ندارند
آن زیب که از خوبی از روی تو دارد

دارم بتماشا نگاه سیر غیبت کلی
زیرا که تماشا نگاه شبه موی تو دارد

اندر سر تو دیده چه را بیند اکنون
چون ارزش دیدن ابروی تو دارد

صد راحت و آسایش و صبح از آن است
کو یک صفت از عارض نیکوی تو دارد

چشمم چه کند سرمه چو از بهر بصر را
دایم هوس خاک سر کوی تو دارد

با عشق تو یک حمله ترکانه برآورد
هر صف شکنی خود را بهندوی تو دارد

در خواستن وصل تو بشتاخ از آن شد
مسکین دل من کو خبری خوی تو دارد

مقصود جمال این بود ای جان که شد
همواره غمت بسته گیسوی تو دارد

عاشقا چون وصل جانان خواستی
جان بده اکنون اگر آن خواستی

من همی دارم بهار وصل جان
مرهم آگفتند کاروان خواستی

در دمی کش کز عشاقی ازانکه — نیستی عاشق چو دربان خواستی

چون خیال روی او دید بجواب — پس چرا رفتی به بستان خواستی

یار را گفتی که دیدارم نماست — آنچه از وی خوبست نتوان خواستی

سخت دشوار است آن در عاشقی — وانچنین دشوار آسان خواستی

احمد انشناختی خود را که تو — با گدائی قرب سلطان خواستی

عاشقا یار جاودانه طلب — وز چنین یار رو نشانه طلب

بگذر از نزد یار فانی زود — وصلت یار جاودانه طلب

در جهان چند کردی از پی یار — یار را هم کنج خانه طلب

لذت ذکر یار چون بشب است — زین سبب لذت شبانه طلب

به در یار در درون رفتن — هر زبان فرصت و بهانه طلب

مرغ روح تو دانه میخواهد — بهر او در سماع دانه طلب

تا غذا سیر گیرد روح — دم دم از قابلان ترانه طلب

چون خزانه است سینهٔ مردان — نقد معنی ازان خزانه طلب

خرقه پوشان ستانه دارند — آنچه باید ازان ستانه طلب

کسوت خوب و لوچه می پوشی — جامهٔ زنده کسانه طلب

احمد اگر تو طالب راستی — سیرت و رسم عارفانه طلب

ای گدای درگاه تو چون بنده شاه آویخته — پا کشیده اندر راه تو صد بادشاه آویخته

آنکه از کویت باخته در دو سر شور انداخته — سرها از تیغ ساخته پیش سپاه آویخته

عشقت بلا انگیخته عشاق را خون ریخته — هر یک بدار آویخته در بارگاه آویخته

حسب تو تا را فرخته در دو جهان سوخته — پس عشق را آموخته تا بیگناه آویخته

از شوق تو رخسارها شد زرد چون دینارها — هر سو ازکا نرا بارها حکمت [illegible] آویخته

سرگشته خلقی به بوی نوشان همچو شکر ریخته
برصیصا را قهر تو از خانقاه آویخته

از فرق فضل سکر این لطف عطا پاکیان
احمدا بامید اندران زلف سیاه آویخته

آنکه او را هوای یار گرفت
گشت حیران و ترک کار گرفت

هرچه پیش آن رسش زیان بگذشت
وز دل و جان طریق یار گرفت

آب از دیده راند از پی عشق
سینهٔ او مزاج نار گرفت

وصل او چون ندید بر سر دار
همچو حلاج راه دار گرفت

خاتم انبیا رسول خدا
چون سکونت بکنج غار گرفت

کرد خود را فدای او صدیق
زهر قاتل ز نیش مار گرفت

طالبست از برای صحبتش
دردها در دل فگار گرفت

در ره عشق که هزار بلاست
عاشق خسته هر هزار گرفت

احمد مستمند سرگشته
از غم یار کم قرار گرفت

که ز آتش عشق جان بسوزد
گاهی دل ناتوان بسوزد

از نالهٔ آتشین عاشق تو
شاید که همه جهان بسوزد

وز آه عجب عجب نباشد
گر سبزهٔ آسمان بسوزد

مشتاق چو نغمه ها برآرد
از لفظ و دل و دهان بسوزد

چون دیده ز سوز اشک ریزد
رخسارهٔ عاشقان بسوزد

این سوختگی کسی نداند
چون سینه ز غم نهان بسوزد

ای پور خطیب قصهٔ عشق
کم کن که ترا زبان بسوزد

عاشق مسکین تو از خانمان بیرون فتاد
از هوای کوی تو نعره زنان بیرون فتاد

عشق تو بود نهان سالها اندر دلش
در میان شورش از راه دهان بیرون فتاد

بی محابا غیرتت حلاج را بر دار کرد
چون ورا حرف انا الحق از زبان بیرون فتاد

حالت عشق در بیان ناید ‌ ‌ ‌ کاندرو عقل را درایت نیست

عشق صعب است زانکه از پی عشق ‌ ‌ ‌ جز غم و شدت و شکایت نیست

عشق بشنو ز عاشق گر ‌ ‌ ‌ درد او را بیان سرایت نیست

عاشقی گر تو در بلا بینی ‌ ‌ ‌ تا نگوئی که در عنایت نیست

کان بلا نعمت است از معشوق ‌ ‌ ‌ در این لطیفه جز از رعایت نیست

ز غم دوستان منال دلا ‌ ‌ ‌ کز غم دوستان شکایت نیست

دم دم از یار من حکایت کن ‌ ‌ ‌ هیچ بهتر ازین حکایت نیست

ذکر محبوب خوشتر از جانست ‌ ‌ ‌ عاشقان را ازان کفایت نیست

رحم دا کم کن اندر روایت عشق ‌ ‌ ‌ چون کسی را ازان رها نیست

ز گنج شهر عشقت مرد خیزد ‌ ‌ ‌ براه عشق مسکین گرد خیزد

کسی کو سر نگردد همچو پیاله ‌ ‌ ‌ بگوییت کز نشید مرد خیزد

ریاضت در طریقت همچو خار است ‌ ‌ ‌ که از تیزی تو کشش درد خیزد

چو جست در دل عاشق در آید ‌ ‌ ‌ بهر دم از دل و درد خیزد

محبت وجوی تو مر طالبان را ‌ ‌ ‌ زبان گنگ و روی زرد خیزد

دم و آه از محبت چون بر آید ‌ ‌ ‌ پیاپی باد گرم و سرد خیزد

جمال اندر بدایت فرد باید ‌ ‌ ‌ که کوشش در طلب از فرد خیزد

چون امیر عشق تو بنهفت سر میدان ‌ ‌ ‌ حال را سر پا چو گوی در خم چوگان نهاد

سینه جولانگاه سازم دل گرفتم پیش او ‌ ‌ ‌ آنچنان کاسپ غم و اندوه تو جولان کند

آفتاب او بر تو مر عاشقان را بیچاره ‌ ‌ ‌ بر مثال ذره چون چرخ سرگردان کند

ذکر تو مر ذاکران را در روش شکر ‌ ‌ ‌ وصل تو مر واصلان را بر رقیب خندان

انس تو آرام بخش مر محبان را مدام ‌ ‌ ‌ هجر تو مهجور را در سال و مه گریان کند

حب تو مر طالبان را در طلب رغبت دهد — شوق تو مشتاق را دیوانه و حیران کند
مر سلیمان را نباشد با همه خیل و حشم — آنچه فضلت از عنایت حق سلیمان کند
مصطفی را حکم تو در دعوت پیغمبر برد — لن ترانی بهرهٔ موسی بن عمران کند
یوسف صدیق را تقدیر تو اندر فراق — گاه اندر ز چاه و گاه در زندان کند
قصه کوته کرد احمد خون به بخشیده سید — لطف تو بر هر که خواهد درد را درمان کند
اوحد العالم فرید الحق والدین بر در — بر درت از رو و قربت کار را آسان کند

ای کوی تو سجده گاه عشاق — وای حضرت تو پناه عشاق
محبوب تو کسی و کر کنیست — زان زیست در لشت راه عشاق
در عشق و هوای تست گاهی — زرد و سیه دو رخ گواه عشاق
بی دولت وصل جان فزایت — سالیست تمام ماه عشاق
تا کو یک قربت نباشد — کی زیبد و هر کلاه عشاق
عشاق شکسته را طلب کن — چون می شنوی تو آه عشاق
از درد و غمت سرست هرگز — جان و دل و وصل خواه عشاق
دعوی محبت تو کردند — انیست تا که گناه عشاق
چون افسر عشق تو به سر کرد — زان گشت جمال شاه عشاق

همه عالم غم جانان گرفته — اسیر عشق او گیهان گرفته
در او را بخدمت چون گدا ای — ره دست چاکری سلطان گرفته
کمینه بنده از بندگانش — بلا در قیصر و خاقان گرفته
تن من مهر او در دل کشیده — دل من حب او در جان گرفته
دو چشم عاشقان بر درد لش — تکیه عادت بادان گرفته
دل مشتاق اندر سینه تنگ — ز هجرش خون چو لعل کان گرفته

کسی کز حسن او آگاه گشته | سر انگشت از دندان گرفته
چو سودایش ورا در سر فتاده | بکویش خانه و دوکان گرفته
نشانی یافته زو خسته جانها | ز درد سینه کلبه احزان گرفته
حبیبا ای جان بکاری دارم | عشق تو در کنار میدارم
پیش رنج و شحنه هر دل را | داغها بر دو بار سی دارم
در طریقت وجود را بر ضا | سال و مه زیر پای بدارم
نفس من چون ترا سامع نشد | مرورا سخت خوار میدارم
گفته به ز تو بی گشتم | این سخن استوار میدارم
گرچه از گشتم تو داری عار | من بدین افتخار میدارم
بو که تا که بخوانی از در لطف | روز و شب انتظار میدارم
روزگارم گذشت بی توازان | تا کنم روزگار میدارم
همچو احمد ز فوت قربت تو | روح را سوگوار سی دارم
اگر جانم بدو دلبر بسر کو | دگر دل را خورد عشقش بخور کو
منم استاده در بازار عشقش | رضا دادم بیک دانگم بخر کو
هران ذره که از کویش برآید | نگویش ذره لیکن ماه و خور کو
تو گفته از کلامش قند ریزد | غلط کردی غلط کردی شکر کو
کسی کو در الست آواز نشنود | بلی او کر بود اورا تو کر گو
همه تن گوش میسازم شنیدن | چو گوید زو حکایت بیشتر گو
ز شوقش گرد مشتاق سینه | چه غم دارد هران سر را بسر کو
شهی می پرداز در فراقش | همه گوید گدائی در گذر کو
نهی دولت اگر یارم بگوید | که احمد در جهان مسکین نگر کو

عشق آرد جنبش و آوارگی عشق دارد حرفت خون چون ارگی

آنکه نهد پای اندر کوی عشق باشدش از خان و مان آوارگی

چون زند از عشق عاشق نعرها گرد او آیند صد نظارگی

هر کسی کی تاب آرد عشق را عشق عاشق کش بود یکبارگی

مصلحت النست عاشق را که او هر حرف دارد بهر زبان بیچارگی

//

تا رخ خوب تو تا که دیده ام همچکید از حسرت آب پیده ام

چون ندیدم مثل تو اندر جهان از دل و جان عشق تو بگزیده ام

گل توئی لیکن من از شوقت ها پیرهن مانند گل بدریده ام

قیمت وصلت نباشد هر دو کون در ترازو بارها سنجیده ام

عاشقان گریند از درد فراق من ببوسه و وصل تو خندیده ام

از من مسکین مپرس چون بهر تو من ز جمع دیگران ببریده ام

یک زمان با من سخن گوی از کرم دیر شد کز تو سخن نشنیده ام

جان من بستان ز من بشنو ای فدایت من نکو سنجیده ام

همچو احمد در تحیر مانده ام تا جمال دلربایت دیده ام

//

عاشقان در جبرگاه نفی تیغ لا زنند وانگه اثبات هر دم نعرهٔ الا زنند

جمع مشتاقان همیشه بر سر طور طلب کوس لن از دوال شوق چون موسی زنند

طالبان حق ندارند همت عالی مدام خاک خواری در رخ ناخوبان دنیا زنند

زمرهٔ دیوانگان کایشان بمعنی عاقلند سنگ بر پیشانی چو بنده عقبی زنند

از سر غیرت محبان جمله بیخود شده آب و آتش بر سر جنت الماوی زنند

تا بمنزلگاه وصل و مقصد خود میرسند سالکان دایم قدم در بیشهٔ الا زنند

هست در فقر گدایان او چون بلوکیا رایت رفعت بر اوج قبهٔ خضرا زنند

در طریق عز سبحان الذی اسری بست — طرق قوا در پیش سپ خطا ها زبند

چنگ بالی عروة الوثقی است لیک ای طبیب — عارفان زان دست اندر عروة الوثقی زنند

عاشقانرا درد با کز عشق دلداران رسد — فی چنان کس را زنیشش گزدم ماران رسد

زخم ماران بر تن آید وآن بمرهم به شود — بر دل و جان آید آنچه از عشق دلداران رسد

سیر شد عشاق را هر دم نوید وصل دوست — گر طبیبان لابد درد بیماران رسد

طالب رویت نخسپد در دل شبها خفته — خفته تا پایان بود دولت بیداران رسد

هست هشیار آنکه او از حب تو دیوانه شد — تحفه حبش برای جمع هشیاران رسد

گرچه باشد تیر باران بلا را از نخست — لیک اندر آخرش بس شکر باران رسد

چون بدست احمد وصالش هیچ نآید لاجرم — زانکه وصل او به نیکان و نکوکاران رسد

عاقلان در حب تو مجنون شیدا ساختند — در برای عاشقان عشقت بلاها ساختند

تا زند بر خاک کویت ماه و سال از دیده آب — مردم چشم مرا شوق تو سقا ساختند

عاشق و درویش مفلس هم سلطان گشتند — از دل و از جان و عقل خود یدا پا ساختند

نقد درد تو دایم محبان در سینه — از محبت درمیان سینها جا ساختند

طالبان از درگهت مطلوب دیدار یافتند — ذاکران از شکر یاد تو حلوا ساختند

خسته کوی مانده سرگردان بتیه هجر تو — خامهٔ بلبل لسان چرخ مینا ساختند

احمد مسکین بفوت وصل روح افزای تو — از تاسف درد خود حرف ونها ساختند

جز نام تو نباشد گفتار عاشقان — جز درد هجر نباشد رفتار عاشقان

یکدم بغیر خویش نکردند شادمان — کرده درد عشق تو بیمار عاشقان

در عاشقان نظر کن از بهر رحمت — تا بنگری تو زر سرشار عاشقان

از آرزوی دیدن دیدار تو مدام — پرنم بود دو دیده دربار عاشقان

در شام و صبح در روز و شب بهر وصل تست — این نالها که هست بسیار عاشقان

گر یک سخن بگوئی با عاشقان بلطف — نیکو شود بیک سخنت کار عاشقان

آزرده گشت احمد از رنج هجر تو — لیکن ترا چه باک ز آزار عاشقان

عشق تو درد جان برانگیزد — درد دلم اندر جان برانگیزد

چون کشد خنجر بلا عشقت — شور اندر جهان برانگیزد

فتنه کان بهر کس نینگیخت — روز و شب عشقت آن برانگیزد

صیت حسن تو اندرین عالم — عشق از همگنان برانگیزد

عاشقان را بسوی پا نگهست [?] — عشقت از خان و مان برانگیزد

گر چکاند ز دیده عشقت خون — که ز سینه فغان برانگیزد

درد دلم زار عشق خویش که تا — ذکر تو از زبان برانگیزد

عشقت از جان مباد دور که او — مهر تو جاودان برانگیزد

طالب عشق تست احمد زانکه — شوق تو هر زمان برانگیزد

بجیش [?] باک دنیا در نگنجد — بعشقش اهل عقبا در نگنجد

گدائی بینوا گنجد بکویش — و لیک جمشید و دارا در نگنجد

صف طالب او از روی کثرت — به هیچ دشت و صحرا در نگنجد

نوای عارفان او ز رفعت — بزیر چرخ مینا در نگنجد

خمش کردی جهان نوش کرد — دران خم درد صهبا در نگنجد

مرا پیمانه ایست و رحمی از محیط [?] — که اندر هفت دریا در نگنجد

چو مسکن ساخت اندر دل هوایش — هوای غیر شد اینجا در نگنجد

براهش خون احمد باید ریخت — درو صفرا و سودا در نگنجد

جمالا آب زن ای با ز اشک دیده [?] — بکوی او که سودا در نگنجد

چو من دل را بلا بحق از تو مبتلا کردم — جدا کردم جدا کردم جدا کردم جدا کردم

مرا این دل رازراحتها ز بیدادان نصیبی
گرفتم گوشه کویش ورد مخلوق رازان بیش
ولیکن چون نگه کردم بغیر او ز نادانی
چو صحبت بیشش ندیدم دل رنجور ازان بیشم
وصالش ونشد حاصل بزاری روز و شب گریم
جمال خسته میگوید که هجر و وصال و تاکی
از غم دیدار تو چه نیست که در تقریر نیست
میخورد خون دل محزون من هر دم غمت
روز عمر زندگانی تیره تار است شب
خسته گشتم من زتیغ غم تو که سیر عشق تو
در بهشت گر قدرت گوید کس مرا از روی خشم
هست تدبیر وصالت حرفتم اندر جهان
از کرم زنجیر حبت خود فکن در گردنم
من قبولت میخواهم همواره تو قدر خلق
چون شکر با شیر باشد وصلت بعد فراق
ای گرفته عشق تو مر جملگی آفاق را
تیغ بی باکی کشیده ترک عشقت ناگهان
دیده اندر گریه اندر طالب دیدار را
کرده اسمعیل را بهر فدا مهتر خلیل
فضل تو در شب نموده مصطفی را از بهشت
زان ترا خواهیم کاندر دعوت روزی الست

عنا کردم عنا کردم عنا کردم عنا کردم
رها کردم رها کردم رها کردم رها کردم
خطا کردم خطا کردم خطا کردم خطا کردم
دوا کردم دوا کردم دوا کردم دوا کردم
دعا کردم دعا کردم دعا کردم دعا کردم
جدا کردم جدا کردم جدا کردم جدا کردم
گر شدم من پیر و لاغر لیک عشقم پیر نیست
واندرین کار از غم خونخوار تو تقصیر نیست
از پی هجرت گر ز تاریکت شبگیر نیست
آدمی نبود کسی کو خسته این تیر نیست
مر ورا در مذهب من زین سبب تغییر نیست
عاشقان مبتلا را خود خبر این تدبیر نیست
با چنین گردن سزا آنچنان زنجیر نیست
هم تو دانی کین شکسته مبتلا تقصیر نیست
احمد درویش مسکین شکر با شیر نیست
شوق تو سرگشته کرده زمرهٔ عشاق را
کرده سر در صف وفا لکان اعناق را
سینه اندر جوش گشته از غمت مشتاق را
در بدن اهر تو هم کردی فدا اسحاق را
مقدم او ساختی این گنبد نه طاق را
هم تو بنهادی میان جان ما شوق را

شرح شوق کم نگردد گرچه بنویسیم ما ‖ روزها و ماهها و سالها او را اقرا

مار پیچانست چو مارا سیکرد در روز و شب ‖ تا نمیخواهیم از تو رقیہ تریاق را

احمد مسکین کجا یابد سترا با آنکه او ‖ سوده گرداند براہست ہر دو پا و ساق را

ملک انس و جان فدای نام او ‖ نقد بحر و کان فدای نام او

گرچه باشد این سرای کہنه ‖ گنبد گردان فدای نام او

کویش از باغ ارم خورم تر است ‖ روضهٔ رضوان فدای نام او

دل که باشد تا کنم دل را فدا ‖ صد ہزاران جان فدای نام او

شرح دادن نیست حاجت یک بیک ‖ ہر چه دارم آن فدای نام او

احمد اگر بار خواہی جان بباز ‖ ہر چه داری در پی جانان بباز

جان و جانانت میسر کی شود ‖ گر ز جانان می بباید جان بباز

عشق وردی وان دوربان وصل یار ‖ یک نه صد جان ہر آن دربان بباز

آنچه دشوار است اندر باختن ‖ از برای وصل او آسان بباز

تن چو شمع از عشق او گریان بسوز ‖ سر چو شمع از شوق او خندان بباز

تا نگر یابی نشان از وصل او ‖ آنچه اندر باختن نتوان بباز

چند گویم بس بود این یک سخن ‖ زانچه یار است سید قربان بباز

عشق بازی کار جانبازان بود ‖ کی بود عاشق که او ترسان بود

در نیابد وصل جانان در دو کون ‖ عاشقی کو را نظر در جان بود

ہر که نارد تاب درد عشق را ‖ عشق بر وی سخت و تابان بود

در عبارت در نیاید عشق زانکه ‖ عقل اندر وصف او حیران بود

چون تواند رفت اندر کوی دوست ‖ آنکه از خوف و بلا لرزان بود

وصل او را کس نداند چون بہا ‖ تا نه پندار سه ولا کا رزان بود

در فراقت می‌نگریم سالهاست / بهر تو شاید که گریم بیشتر

صد هزاران جان بهای وصل تو / گر دهم باشد بهای مختصر

می‌سراید هیچ تو مسکین جمال / همچو بلبل بر سر شاخ شجر

جز تو کسی نیافتم پشت و پناه خویش را / از تو همی طلب کنم عزت و جاه خویش را

من شتو گشته‌ام مقر بستان دل گوا / ره ز قضا بیاورم هر دو گواه خویش را

چون بر کوچ میروم می‌نشود قدم دوتا / بس بتوجه میکنم قد دوتاه خویش را

چاه منست نفس من راه نهج منست گویچه / از گذشتنا ختم این ره و چاه خویش را

گرچه بسی شتافتم در سبیل ارز دولی / سوی تو یافتم منزل و راه خویش را

معصیتم گران چو کوه طاعت من سبک چو کاه / بر در تو آوریده‌ام این گناه خویش را

گرچه گناه میکنم لیک نیست امید من / زان ز تو میکنم طمع عفو گناه خویش را

حال تباه شد مرا از غم و درد هجر تو / هر که کنم بدید من حال تباه خویش را

چون که گیاه خشک شد بحر وصال کو ترا / آب دهم ز جوی آن خشک گیاه خویش را

گر ز در تو برانیم پس تو شوم سیاه رو / از در تو کجا برم روی سیاه خویش را

گر کند هم ولا لیه شیخ جهان فریدین / آنکه ز یک دست بمن داد کلاه خویش را

بران لفظی که او را هیچ گویم / سه تو ده نکته و بهتر مقالست

عجب لمعه نور لقایش / قمر در مردمی همچون هلالست

عقول اندر جمالش گشته حیران / مر او را اینچنین کامل جمالست

نه جنبش منتهی کرد و نه عشقش / نه اندر حس و نقص زوالست

نباشد عشق نزد عاشقانش / بران عشقی که در وی اختلالست

بسی قامت که دیدم چون الف راست / کنون از شوق او بر خم چو دالست

مرا در عجز او روزی چو ماهست / مرا بی وصل او ماهی چو سالست

چو وصل او وصال گشت بی شک / بهر نقصان نه وصل او کمالست

بدان صبحی که در وی اختر نیست / خوش آن شامی که در وی نقصانست

وصالش یافتن تا سر بباز است / بهر واحد مسکین محالست

از کمال حسن جانان هرچه خواهد آن کند / بر دل محزون و بر جان هرچه خواهد آن کند

عاشقان محتاج جانانند بهر وصال / بلکه بعینه با ایشان هرچه خواهد میکند

طالبان او بهجران گرچه راضی نیستند / او بر ایشان هم بهجران هرچه خواهد آن کند

خلق را حیران کار خویش کرده بعشق / بر وجود خلق حیران هرچه خواهد میکند

تیغ بران برکشد وانکه بقتل دوستان / بهر زبان زان تیغ بران هرچه خواهد میکند

در بلاد هفت کشور بر صغار و بر کبار / چون مراد او رواست فرمان هرچه خواهد آن کند

احمد مسکین که باشد تا از و گیرد کنیم / زانکه او بر پادشاهان هرچه خواهد میکند

چو یار بهر نظر من بگیتی کی دگر خیزد / بهر دو شیشه نبات از لبش همی هست شکر خیزد

کلام او چه شیرین است کو چون با سخن در آید / بهنگام سخن گفتن ز هر لفظی شکر خیزد

به نثر و نظم چون گویم ثنا و مدح یار خود / ز نثر من درر ریزد ز نظم من گهر خیزد

کسی کز وی جدا ماند همی تا سالها صد / مر آن مهجور مسکین را بدان درد جگر خیزد

مجنون گر ز سوز هجر او برآید در صحرا / عجب نبود که آن ساعت ز آه او شرر خیزد

ز عشق او بهر شهری بسی عاشق همی میرد / گزان مرد بنا بهر سالی ز هر کوی بشهر خیزد

ندیده هیچکس او را چرا بی بند با دیده / که در عالم چنین گویند که آفت از نظر خیزد

اگر ناگه نگار من کشاید رو بنشیند / بهر سو عاشقان هزاران نعره بر خیزد

که باشد در پیش احمد که خیزد در طلب زیبا / برای جستجوی او ابوبکر و عمر خیزد

در حسن و ملاحت بتو دیار نماند / وز روی چو طراوت بتو گلزار نماند

این عارض رخسار که امروز تو داری / خورشید بدین عارض رخسار نماند

گر نور جمالت ننمودی لامع — تاریک شدی عالم و انوار نماند

گر باز کنی گیسوی مشکین تتق را — از پیر و جوان هیچ خبردار نماند

در پرده برانداز ای خوبان جهان را — در کوی طلب رونق بازار نماند

یک روز اگر تا که دیدار نمائی — کس نیست که او واله دیدار نماند

افگار شد از درد فراقت دل احمد — با مرهم وصلت دل شیدا افگار نماند

چون شنیدم وصف تو جویان شدم — واله و سرگشته و حیران شدم

حسن بر تو ختم شد نیست هیچ شک — زین سبب من هر ترا جویان شدم

پیش خورشید جمالت مه‌لقا — بر مثال ذره سرگردان شدم

در کف حسن تو چوگان بلاست — من چه گوی در خم چوگان شدم

عقرب عشق تو نیشم زد مرا — بارها بسیار من بدان بیچاره شدم

پیش درد از غم تنها دست ما بده — من بیهوش سر دست جهان شدم

گر بهم کار کسی نیاید گرچه چون — بارها در کوی تو گریان شدم

کی بود شید و جمالت من ملمع — بر امیدش هم کنون قربان شدم

احمدم لیکن چو یوسف بهر تو — محنت اشاهم اندرین زندان شدم

دل عشاق برده شکل رویت — پس آنکه ساخته بندش مویت

تو چندان نور اندر چهره داری — که نتوان دید در دیدار سویت

نبوده چون تو خوبی و نباشد — کرا باشد نگارا آن نه رویت

نبرده کوی تو کعبه هست آری — از آن چون حاجیان آیم بکویت

منم در ها سیه بوی از جو بحیرت — تو گوئی کی ختم من های قدمیت

دگر گوئی که وصل و قربت من — نیابی تا نگردد خاک کویت

جمال خسته گوید وقت رفتن — ز دنیا میروم نادیده رویت

گشت بی استخوانم از عشقت — مغز در استخوان سزاوار است
گر شود جهان من غم تو — ریختن این جهان سزاوار است
نام تو در دهان خود دارم — شکر اندر دهان سزاوار است
رشک در کوی تو ازان ریزم — آب در بوستان سزاوار است
وصل تو کان بجز نتوان یافت — مردن از هجران سزاوار است
احمد خسته تا بیاید بار — بر در تو جاودان سزاوار است

״

یارسی که برخ نقاب دارد — خورشید بس حجاب دارد
یک ذره ز نور روی خویش — انوار صد آفتاب دارد
چشمی که درو بود خیالش — تا حشر نمی که خواب دارد
هر قطره که دید بهر او ریخت — خونیست که رنگ آب دارد
در سینه فتاد نار عشقش — زان سینه ز دل کباب دارد
عشقش ز شکوه بی ولا را — همواره در اضطراب دارد
هجر بیش همه ساله عاشقان را — در محنت و در عذاب دارد
کی محرم وصل او شود نفس — چون او صفت کلاب دارد
احمد که نصیبا ز وصلش یافت — از نقد فرح نصاب دارد

״

چون نگار از حجاب پیدا شد — ماه بر برج خروج رسوا شد
زاهد و عارف و محب و مرید — گشت شیدا که یار پیدا شد
تا سلیمان نشست بر سر تخت — چند بلقیس خسته آنجا شد
یوسف از چاه چون بجاه رسید — مصر جمله پر از زلیخا شد
صد چو وامق بدو سر سر گرد — هر یکی را هوای عذرا شد
از جمال لقاء دلدارم — در جهان فتنها هویدا شد

ذکر حسنش بجمع عشاقش — ورد پیر و حدیث برنا شد
هر کجا خواجه بود واله گشت — هر کجا بنده بود شیدا شد
عاشقی هر شکسته و جامه درید — طالبی از فراق بی‌صبرا شد
ان یکی مسکن قدیم گذشت — و این ذکر را بهشت ما وا شد
شوق او نعره و فغان انگیخت — عشق او حاله کرد غوغا شد
هجر او خلق را بکشت و نمود — هر کرا وصل او مهیا شد
احمد از ذکر یار شد بیت است — زان بذکرش قصیده غرا شد
ما سوی چون تو آسمان ندارد — چون تو دگری جهان ندارد
این نور که در جبین تو داری — خورشید فلک چنان ندارد
از حسن تو ماه روی پنهان — کس روی نکو نهان ندارد
گل ریز شگفته کان چنان گل — هر گلبن بوستان ندارد
مشتاق نباشد آنکه دیده — از شوق تو خون چکان ندارد
جانا بخود عجب آن کو — تا مست لب زبان ندارد
کس ذوق کلام خود نیابد — تا ذکر تو در دهان ندارد
من سود کنم اگر نخواهم — واسی دوست تا زیان ندارد
مر احمد را تو گر نباشی — شخصی باشد که جان ندارد
ای سرفا خوش کلام و خوش نامی — راحت جانی و دلارامی
نور خورشید چرخ حاجت نیست — چون تو انوار بخش ایامی
خستگان بیشوند روز شب و روز — صید عشقت از آنکه با دامی
خلق عالم ز پای در افتند — از سر نا ذکر تو بخرامی
طالبت مرد بخت می باید — من شده طالب تو از خامی

مر ترا طالبند از دل و جان — شبلی و بو یزید بسطامی

می کشد احمد از تو آنچه کشید — چون همه داند او که خود کامی

آنچه حسن تو در جهان انگیخت — مثل آن پیش کس که توان انگیخت

عشق و شوق بلا بدید او را — محنت و درد و اندهان انگیخت

نفس اماره زبر اندر کوی — سوز و شور دیدگی ز جان انگیخت

بستد آرام از دل عشاق — این چنین طالبان فغان انگیخت

پیر را در مقام حیرت شاند — در ره عاشقی جوان انگیخت

در شب او ربد مشتاقان — شور افگند و والهان انگیخت

لب فرو بست مر فصیحان را — گنگ را نطق از دهان انگیخت

مرد نا مرد تا شود بیدار — حسنت این جلگی از آن انگیخت

در ثنای تو نظم لایق خوب — احمد خسته از زبان انگیخت

دلا اندازهٔ دلبر چه دانی — الهی قدر سه رهست ... چه دانی

جهان روشن ز نور روی او ست — تو ای محجوب نور خور چه دانی

ز پادش همه شکر خیزد ولیکن — تو طعم انگبین شکر چه دانی

نهنگ وی غوطه اندر بحر عشقش — به ساحل مانده گوهر چه دانی

درین دریا نداری آشنایی — مزاج کشتی و لنگر چه دانی

به یک منزل اقامت کرده تو — مقام و منزل دیگر چه دانی

ندا ای دعوت والله یدعو — بر آمد چون تو کشتی کر چه دانی

گرفتی نفس دون بگذاشتی یار — بهتر کردی کزین بهتر چه دانی

ترا افسار در سر کرد شیطان — جمال قیمت افسر چه دانی

عارض چو قمر داری رخساره چو خور داری — از خنده گلی فشانی لب پر شکر داری

در درج دهن دندانها سنند رزداری / پیوسته بود خرم آنجا که گذر داری

عزّ دو جهان یابد هر که نظر داری / مر عاشق مسکین را که چهره چو زر داری

که دیده ادب چشم پرسان شرر داری / که سینه مشتاقان با جوشش شرر داری

اندر دل مجروحم جانان تو مقر داری / همواره کشم از جان تا تیر که بستر داری

تا چند مرا آخر در سوز جگر داری / مردم ز غم عشقت از من چه خبر داری

دانم که ز من بهتر صد بنده دگر داری / چون بر در تو افتادم شاید که تو بر داری

ای ماه راستین ز شبستان کیستی / وای آفتاب روی بگو زان کیستی

هر گل که خوبتر تو از آن خوشتری بتا / معلوم کن مرا ز گلستان کیستی

بالا بلند سرو سهی برکشیده / آگاه نیستم که ز بستان کیستی

چون کبک خرامی و دلها همی بری / سر و شکن نشد آنکه کبک خرامان کیستی

همواره مینمایی در خنده دُر ز لعل / دُرّ ثمین و لعل بدخشان کیستی

هرگز نمیرد آنکه بتو زنده شد بلی / جانان حیات بخش دل و جان کیستی

جان کرده ام برای تو قربان بادیرم / پیش تو کر بدانم جهان کیستی

صد جان بهای وصل تو و آن هم دریغ نیست / با اینچنین لطافت جانان کیستی

ماند است خسته احمد حیران ز مهر تو / آخر بپرس ازو که تو حیران کیستی

ای از تو منور طلعت رخشان صبحگاه / تاریک پیش تو روی درفشان صبحگاه

هر بامداد همچو گدا خواهد از تو نور / چون از افق برآید سلطان صبحگاه

دندانت از نگاه تبسم عیان شود / گردد شکسته رونق دندان صبحگاه

تو صبحگاه خواه و حتی و عاشقان / گشته هر سحر که جویان صبحگاه

بگذشته در فراق تو بس شب هزار ز / بنمای چهره اکنون برسان صبحگاه

وانگه ببخند زهره جبینا که آرزوست / تا بنگرم بکی لب خندان صبحگاه

در دامن جمال گل از گلشن رخنده رنگم | نبود گل آنچنان بگلستان صبحگاه

شمع رویا من شدم پروانه ات | هوشیار من شدم دیوانه ات

شمع خانه نور می خواهد ز تو | مانده حیران در تو چون پروانه ات

خانه از تو روشن است آگاه دلش | شمع حاجت نبود اندر خانه ات

هست دل پیمانه ات اندر برم | حب تو چون شمع در پروانه ات

یک شبی در بر تو شمع رخت | کی بود تا بشنوم افسانه ات

در نجنبد کی دلبر امانند شمع | بنگرم اندر دهن دردانه ات

که دل احمد گداز در هیچ شمع | که خورد در زلف زخم شانه ات

ماه را نور از جمالت می رسد | مهر نقصان از کمالت می رسد

هر که می گردد جلیل اندر جهان | بهره او از جلالت می رسد

کی شود مفلس کسی را کو مدام | از در رحمت نوالت می رسد

ذکر تو قوت حلال آید کسی | تا کرا قوت حلالت می رسد

از برای طالبان بر وجه نقل | میوهٔ انس از نهالت می رسد

عارفانرا روشنایی در دو چشم | از لقای بی مثالت می رسد

دوستانت را نباشد مرگ از آنکه | جان بدیشان از وصالت می رسد

چون ننالد آنکه بر جان و دلش | زخمها از انفصالت می رسد

بدر باشد نزد احمد نیم قرص | آنکه نورش از هلالت می رسد

توهی که عزت و فرمان همه تراست شاها | منم که خواری و بیچارگی مرا باید

توهی که از تو همه رحمت و کرم باشد | منم که از من جز جرم و معصیت ناید

توهی که از تو گشاید هر آنچه بسته بود | منم که از من درویش هیچ نگشاید

توهی که نیست ترا حاجتی بطاعت من | منم که بر در است نیاز همی آید

تویی بهر دو جهان مونس یگانه من
ز نقد مهر تو گشته است خزانه من

مرا ازان تو دانند اهل دهر بلی
باعتقاد بپوشند ازین نشانه من

بکام در سر این نقش تو سنم گردش
که رام می نشود اوستا زمانه من

نه زغم تیر غمت از در تو گریزیم
از آنکه هست درت مقصد نشانه من

برون نیارم طوق عبودیت از گردن
اگر بپاره کشی شاخ شاخ شانه من

منم چو مرغ و چو دانه هست مرا یاد
علی الدوام بمنقار باد دانه من

ترانه سازم از نام تو بوقت سماع
که دلکش بود از نام تو ترانه من

هزار شام رسانم بصبح در لذت
شبی که نام تو باشد سر فسانه من

میان خانه بهر سوی مر ترا بینم
مباد خالی ای دوست از تو خانه من

همیشه خواهم وصلت ولیک کی گنجد
همای وصل تو در کنج آشیانه من

بهر بهانه چو احمد طلب کنم قربت
قبول کن که هم از من این بهانه من

//

در چمن چو آوازه دلخواه برآمد
فریاد ز هر کوکب و هر ماه برآمد

بازار همه خوبان بشکست بعالم
آوازه دلخواه چو ناگاه برآمد

در مشتری و زهره کسی ننگرد اکنون
انوار فشان چون ز افق ماه برآمد

از شرم بهر گوشه بماندند گدایان
با کوکبه و دبدبه چون شاه برآمد

گشتند خجل جمله نکورویان در مصر
چون یوسف کنعان ز ته چاه برآمد

هر سوخته کو ز چنین یار جدا ماند
صد ناله ازو در گه و بیگاه برآمد

آنرا که بخود خواند حق از راه کرمست [?]
آن شاه برین نیلی خرگاه برآمد

و آنرا که براند از در خود چندان نگریست [?]
کز آب دو چشمش که و گاه برآمد

بس دل شده گواه بیاد و بهارم [?]
جانش ز دوری زاری با آه برآمد

بسیار کس از عشق درین راه فرو شد
بسیار کس از عشق درین راه برآمد

آنکس که برآمد ز همه خلق بگیتی — ای پور خطیب از در الله برآمد

در دهر کس از تو خبر نیست — شیرین چو کلام تو شکر نیست

خورشید کجا رسد بکویت — چون عارض دلکشت قمر نیست

کو آنکه شنید وصف حسنت — کو را لب و دیده خشک و تر نیست

شهری نه که اندر ره عشقت — صد گونه بلا و شور و شر نیست

از آتش غم بسوخت دل — چون آتشت آتش سقر نیست

هر تیر ترا نشانه ای دوست — غیر سینه و غیر دل و جگر نیست

بینا کرد بخاک کویت — آن چشم که اندر او بصر نیست

از دیده گهر نثارت آرم — مر عاشق را جز این گهر نیست

سر پیش تو نهم بزن تیغ — مقصود رضای تست دگر نیست

با جان چه بود بها وصالت — صد جان بهم وصلی دگر نیست

آنکس که یکی کوی تو یافت — از کوی تو مرورا گذر نیست

با لیست که تا بسی زنا در — آنکس که ترا در او نظر نیست

رحمت بدرست یکی گدا نیست — او را بجز از در تو فر نیست

چندین دلبر من خوب کش نشان داد — حسنش چو چنین باشد کی شرح توان داد

در غایت خوبی و جمالست نگارم — در دست غمش خلق دل خویش از آن داد

اندر ره حق طالب عشقی به مه سال — سیم و درم و افزون به هر جانان داد

ز ره دین طالب مولی صیقل — باشد به زر و مال پس آنکه سر و جان داد

با تیغ عشق اگر جان دهد ز عشق چه باک — صد کودک بها و لب شیر و جوان داد

بنگر پدر هم کامد طلب ای دوست — پوشید کلیمی و عوض ملک جهان داد

چه سود از این گفت ای احمد ناقص — کین بنده چنین کرد و فلان بنده چنان داد

تو بی که چو تو نگاری ندید چشم سرم — بروی خوب تو باشد گهی که در نگرم
ترا ز دیدن من بنده چون نهانی نیست — لقای دلکش خود را مپوش از نظرم
نما تجلی چهره چو نور را بمن ز کرم — که تا در آید از آن نور نور در بصرم
شکر بدامن من ریز در سخن گفتن — از آنکه دارم صد آرزوی این شکرم
وصال خویش ز من خسته دل دریغ مدار — که فرقت تو شب و روز میخورد جگرم
مرا بخدمت خود بار ده کنون زیرا که — همیشه خود را من بی تو مرده میشمرم
جمال سوخته ام می بگویمت بینند — که تا رسیده بتو من ز دهر برگذرم

ای مهر سپهر روشنائی — انوار ز چهره مینمائی
نور از رخ تو گرفت ناهید — مه یافته از تو روشنائی
ز عکس جمال ظلمت و نور — مه محو کن و مه فزائی
زخم تو رسد بآشنایان — اینست دلیل آشنائی
دانسته که هم بگویمت آخر — معلوم کن که تو کجائی
کسی دریابم ترا چه باشد — دریافتنت بپارسائی
من گرچه ترا همی نیابم — لیکن تو مرا همی بپائی
یک روز مرا گدای خود خوان — تا فخر کنم بدان گدائی
گر هیچ وصال تو دهد رو — من دارم هم از شب جدائی
قرب تو مرا و حظ اغیار — سیم و زر و ملک پادشاهی
وصلت گویند نیست آسته — من خسته ترا و تو مرائی

بگو ای سرشته خوبان کجائی — تو پیدائی ز من پنهان کجائی
بگیهان چون تو ای خوبی دگر نیست — ولیکن اندرین گیهان کجائی
همه بستان طراوت از تو دارد — نگارا بی تو در بستان کجائی

نگارستان گرفته از تو زینت ‏ ‏ ندانم در نگارستان کجائی
چو گوی میزنی سرهای عشاق ‏ ‏ تو هم اکنون که در میدان کجائی
بچوگان تو عاشق هست بضابطه ‏ ‏ نگوئی هرگزش غلطان کجائی
همی خواهم که جان سازم نثارت ‏ ‏ مرا از غلام کن جانان کجائی
بجای وصل گیرم گر ببوسی ‏ ‏ مرا کاین خسته هجران کجائی
گدائی کوئی من گشتی جلالا ‏ ‏ بیا نزدیک من سلطان کجائی

۲

توئی بر چرخ خوبی ماه دیگر ‏ ‏ ز رویت نور گیرد هفت اختر
ملاحت ختم شد در دهر بر تو ‏ ‏ نباشد مثل تو در کل کشور
چو می گوئی سخن ای مایه حسن ‏ ‏ همی زاید ز لفظت شهد و شکر
ز عشقت سینه بیت النار گشته ‏ ‏ دل من اندرو همچون سمندر
نگارا عشق تو دریا ز ژرف است ‏ ‏ بقعرش قرب تو مانند گوهر
همی جانبد ز با و تجسس گشته ‏ ‏ کجا یابم من از وصل تو لنگر
بود کاشف مرا یک دیدن از تو ‏ ‏ ز راه لطف در من خسته بنگر
حیات من ز قرب خویشتن دار ‏ ‏ چو از تو دور باشم زنده مشمر
منم گریان و میگوئی تو از ناز ‏ ‏ ستاده خون کری همواره بر در
جلالا مر ترا من یار بهتم ‏ ‏ تو خواهی باش بر در خواه بگذر

۳

مکرر دو شنیدست از ولادت ‏ ‏ فرید الحق والدین شیخ اکبر
راه تو شاه راه پاکانست ‏ ‏ حضرتت سجده گاه پاکانست
خاک کویت که طاهرست طهور ‏ ‏ درت کنج پناه پاکانست
طلعتی کان بهشت نور است ‏ ‏ طلعت همچو ماه پاکانست
نیست دیگر پناه پاکان را ‏ ‏ ذات پاکت پناه پاکانست

لشکر دیو بد سگال پلید   منهزم از سپاه پاکانست

بوسه پاسگی که مهر سیماهم   در سحرگه ز آه پاکانست

هر کسی در جهان جهادارد   زمزم کعبه جاه پاکانست

احمد ارچه ز جمع پاکان نیست   ذاکر عز و جاه پاکانست

بر سر بر طهارت و قربت   پیر او پادشاه پاکانست

ز صبح لطف تو انوار خیزد   ز بحر فضل تو انهار خیزد

به بستان چون بیاسی باد رحمت   گل از نکهت ز نوک خار خیزد

بحکمت از دهان مور زاید   ثنایت از زبان مار خیزد

بکویت هر که با پندار آید   از آن پندار او زنار خیزد

بشهر عشق تو اندر هوایت   بسی دیوانه و هشیار خیزد

محبان را ز حب و اشتیاقت   میان سینه نور و نار خیزد

عزاست از پیت بسیار زاید   ملامت در رهت بسیار خیزد

باحمد دیده دیدار بین ده   که انس از دیدن دیدار خیزد

بحمد کرمت گهر فشاند   ابر از دست معطر فشاند

همواره عارف بامر خبرست   لولو دهر و در رفشاند

شی از اثر کمال لطفت   در بحر و سینه شکر فشاند

چون یک نظرت سحر بیابد   از هر شاخی ثمر فشاند

از عرش مجید تحفه یارب   نوری که بشب قمر فشاند

آنکس که غنی بود بعالم   در راه تو سیم و زر فشاند

وان مرد فقیر ژنده جامه   از بهر تو جان و سر فشاند

بالیست که حب تو بهشته   اندر دل من شرر فشاند

باشد ز فتوح کر بهر قسم | در بان در دست بدر فشاند
تا کسی بنکی عنا فراقت | برخستگی جگر فشاند
فضلت بر خسم عبیر قربت | وقتست کنون اگر فشاند
در سفری یکی استادی کن | تا مشتی خاک در فشاند
رخ پیش نهاده گوید احمد | قندم ایسی که پیشتر فشاند
بی تو در جسم جان کجا ماند | با رخت ار نه همسان کجا ماند
آشکارا شدی ز غایت حسن | مهر انور نهان کجا ماند
گر ز تو نور خود بدو نکنی | ماه در آسمان کجا ماند
در به بستان گذر نیاری تو | زینت بوستان کجا ماند
چون بهار جمال بنمائی | اندران دم خزان کجا ماند
در فراقت تو ماندهام غمگین | عاشقت شادمان کجا ماند
اشکم از دیده میرود ز نخست | آب در ناودان کجا ماند
دل ز تو خون شده است نیست روان | خون بسته روان کجا ماند
عشق بر بر کنا هزد کرده | در جهان زندشان کجا ماند
وانکه ذوق محبت تو یافت | بسته آب و نان کجا ماند
وانکه در جستجوی تو افتاد | در سپهر این و آن کجا ماند
گر بیابد احمد کرابل کوی ترا | میل سوی جنان کجا ماند

هنگام کلام جان فزائی | در حسن جمال دلربائی
بر دوستان گرد جهان تاری | گر پرده ز روی بر کشائی
در غایت خوبی و جمالی | معلوم نیست تا کرائی
بلبار وصال خویش بنمائی | تا چند فراق خود نمائی

در مذهب عاشقان مدهوش　　از مرگ بتر بود جدائی

بر اهل جهان کنم مباهات　　در کلبهٔ من اگر درآئی

بیگانه شده‌ام چو از دل و جان　　با عشق تو دارم آشنائی

گویند مرا که در شب و روز　　غمگین و دژم چنین چرائی

من می‌ترسم از آنکه گوئی　　رو از در من مرا نشائی

تو بادشهی و کامگاری　　من بهر تو می‌کنم گدائی

آخر چه شود اگر بگوئی　　کای احمد خسته دل کجائی

دایم که همی بر آید از خاور آفتاب　　از نور روی تست چنان نور آفتاب

گر هیچ آفتاب زند لاف روشنی　　دستش رسد که پنهان تابان بر آفتاب

آنکس که ماه چهرهٔ تو دید ناگهان　　کی بیند او بغیبت پیش اندر آفتاب

پیش ضیا ز ناصیهٔ با بهائی تو　　از ذرهٔ نحیف بود کمتر آفتاب

رائج شدی ز خوبان در حسن انجمن تا　　بهیچ رائج آید از اختر آفتاب

طالع شده ز کنج شکنج جبین تو　　ناهید و مشتری و مه و دیگر آفتاب

شاید ترا که گوئی در شب گشاده رخ　　گاهی ماهتاب دیده بشب بنگر آفتاب

هر روز وصالت ار نبیندی آفتاب را　　مانند هلال بدی لاغر آفتاب

بهر نکوان دهر امیری و مهترا　　چون احمد خطیب سر و چاکر آفتاب

ای از تو کمال روشنائی　　وای بی تو زوال روشنائی

شاید که برد ز باغ نورست　　فردوس نهال روشنائی

نوریست ترا که دیده‌ها را　　کمتر ز خیال روشنائی

آنسی که ز تو کند نقصان　　خورشید سوال روشنائی

چون صبح شود و شام عشاق　　ز آن عکس هلال روشنائی

هر شب ز تو طالبان قربت ‌‌ ‌ یابند وصال روشنایی

همسایه باحمد مستمند ‌‌ ‌ از وصل جمال روشنایی

کویت وطن کرام باشد ‌‌ ‌ سگ جانکه لئام باشد

مه بنده تست حلقه در گوش ‌‌ ‌ خورشید ترا غلام باشد

از عشق تو بهره نیابد ‌‌ ‌ آن شخص که ناتمام باشد

نگریزد مرد پخته در جنگ ‌‌ ‌ بگریزد هر که خام باشد

آنرا که بخود تو رهنمایی ‌‌ ‌ در راه تو خوش خرام باشد

وانکس که تو رهبرش نباشی ‌‌ ‌ بس مانده وکنده کام باشد

روزم همه بی تو چون شب آید ‌‌ ‌ صبحم همه بی تو شام باشد

از شوق تو خون رود ز دیده ‌‌ ‌ در سینه غمت مدام باشد

با حب تو کان حلال صرفست ‌‌ ‌ حب دگران حرام باشد

من خسته مسافرم ولیکن ‌‌ ‌ در کوی تو ام مقام باشد

یالیت که در نهاد احمد ‌‌ ‌ درد تو علی الدوام باشد

از مهر چه عار داری ‌‌ ‌ مه را که جمال خوار داری

تا چند مرا ز درد هجران ‌‌ ‌ تن خسته و دل فگار داری

گر من میرم ترا چه نقصان ‌‌ ‌ بهتر ز چو من هزار داری

در نعره و در فغان بهر سوی ‌‌ ‌ مشتاقان بیشمار داری

بیچاره بکوی خویش عشاق ‌‌ ‌ سرگشته و بیقرار داری

حیران شدگان ستاده بر در ‌‌ ‌ پیوسته در انتظار داری

هم سینهٔ پر غم محبان ‌‌ ‌ سوزنده و پر شرار داری

هم دیدهٔ طالبان دیدار ‌‌ ‌ گرینده اشکبار داری

بیچاره جمال را همیشه   آشفته و سوگوار دارے

در حسن توی جانان از حور جنان خوشتر   وصل چو تو دلداری از ملک جهان خوشتر

من خسته ترا خواهم خوبان جهان پس پس   زیرا که توی جانان از حور جنان خوشتر

گر جامه دران باشد از هجر تو تن نیک است   لیکن پی شوق دل سینه دران خوشتر

چشم از پی دیدارت گردش که روان آید   چشمه بسوی بستان همواره روان خوشتر

چیزی که بود خوشتر نزد همه در عالم   یکدم نزدنی با تو نزد من از آن خوشتر

مهر تو بدل دارم گر جان برود کو رو   کاندر دل جانبازان مهر تو ز جان خوشتر

می نغره زند احمد دایم ز غم عشقت   با آنکه همی داند عشق تو نهان خوشتر

چه کنم ترا ستایش چو بوصف در نیائی   چه دهم نشان من از تو چو تو در نظر نیائی

ز برای روی خوبت بصر اختیار کردم   بصرم چه کار آید چو تو در بصر نیائی

قدمت چگونه بوسم من مستمند مسکین   چو ز غایت تکبر بره دگر نیائی

من ایستاده بر در که نگه مرا ببینی   تو مرا چگونه بینی که به پیش در نیائی

بسفر کجاست جویم چو ز تو اثر نه بینم   بسفر کجات تو یابم چو تو در سفر نیائی

بزبان حال عشقت همه ساله گفت با من   نرسی بکوی جانان تو اگر بسر نیائی

شب و روز خسته احمد ز فراق میگذارد   ز پی تو زار میرد بسرش اگر نیائی

همچو سر کوی تو گلزار نیست   کوی ترا بنده سزاوار نیست

من گل باغ تو طمع چون کنم   قسم من خسته بجز خار نیست

گر تو مرا بار ندادی روا است   بارگهت لایق اغیار نیست

هر که بود خادم شیطان نفس   در حرم وصل درا بار نیست

خادم درگاه خودم کن بفضل   در دو جهان بهتر ازین کار نیست

بر تن من بار بلا نه ز لطف   بار بلای تو مرا بار نیست

در دل من تا محبت فکن — تا رخ تو نور است همه نار نیست
انچه کنی بر من مسکین بکن — گر نه تو مرا زین سبب آزار نیست
تا برود بر دو لبم نام تو — هیچ مرا لذت و گفتار نیست
دیده گر بنده من کور باد — گر ز تو پاینده دیدار نیست
درخور شایان درت کے بود — احمد ناکس چو ز اخیار نیست
تا او ارحسن برافراشتی — هیچ خوبی در جهان نگذاشتی
هر که اندر مهر محبت برگزید — صد بلا بر جان او بگماشتی
اوّلم یکچند نیکو داشتی — آخر مرا ز دست غم نگذاشتی
توبه کردم توبه کردم توبها — آشتی کن آشتی کن آشتی
در زمین سینه آن مبتلا — تخمهای درد و محنت کاشتی
از در لطف در زراه کرمست — مر مرا یک چند نیکو داشتی
گرچه میکردم خطاها بیشمار — کرده ام ناکرده ے انگاشتی
واندرین ایام از خاک غضب — چشمه مقصود من انباشتی
طاقت خشم تو کے دارد دل — آشتی کن آشتی کن آشتی

در ذکر محبوب

تا ذکر شکرین تو در زبان ماست — پر لذت و حلاوت اندر دهان ماست
از حب تست دل را قوت بر وزد — عشق بلا فزای تو چون قوت جان ماست
در کوی تو چو کبک خرامیم ماه و سال — زیرا که کوی خرم تو بوستان ماست
باریم در چو لعل ز شوق از دو چشم خود — آری دو چشم گریان دریا دکان ماست
قربان کنیم جان را سازیم سرنثار — کاندر میان سینه غم مهربان ماست
بحر اجل فراق تو محنت نمای ما — وصل حیات بخش تو راحت رسان ماست

آورده‌ایم بر در تو سر جان را ‌‌ / یا رب قبول کن بکرم کو از آن ماست

بس سر گشته تا ذکرت شنفتم ‌ / شبی از اشتیاق خوش نخفتم

بجا روب سا خدمت از صحن سینه / نشاط و فرحت و شادی برفتم

بسر دیبرایه حور بهشتی / بوصف حسن تو هر در که سفتم

چو حقیقت را بمحبت برگزیدم / ز هجران طاق و با دردت جفتم

و در چشم گرد اندر گریه پیدا / هوایت را که اندر دل نهفتم

امید وصل تو در خاطر آمد / از آن امید همچون گل شکفتم

جمال خسته را او را دشاید / بمدحت از سر ذوق آنچه گفتم

بوقت یاد دلبر طرفه حالست / که در وی فیض ستوده دلالست

مدامش یاد باید کرد کان دم / گزیده ساعت و محموده حالست

ز ذکر او نیابی هیچ لذت / کسی کو را ابا در قیل و قالست

هر لفظی که او را مدح گوییم / ستوده نکته و بهتر مقالست

عجب اسمی نور لقایش / قمر در روشنی همچون هلالست

عقول اندر جمالش گشته حیران / مرا او را اینچنین کامل جمالست

نه حسنش منتهی گردد نه عشقش / نه اندر حسن او نقصان زوالست

نباشد عشق نزد عاشقانش / هر آن عشقی که در وی اختلالست

بقامت است که دیدم چون الف را / کنون از شوق او بر خم چو دالست

مرا در هجر او روزی چو ماهست / مرا بی وصل او ماهی چو سالست

چو وصل او همیا گشت شک / بهر نقصان ز وصل او کمالست

بیان هیچ که در وی افترقست / خوش آن شاهی که در وی اتصالست

وصالش یافت تا سر نیازی / نبرد احمد مسکین محالست

یاد حیات بخش تو تا در دل لب بود — جان در نشاط باشد و دل در طرب بود
دیوانه کوی شیفته خویش خوان مرا — تا از تو ام کرامت نام و لقب بود
تو پادشاه عالم و من کمترین گدا — وصل تو گر بخواهم ترک ادب بود
اندر میان سینه عشاق تو بدام — تا ریح او عشق تو اندر لهب بود
آنکس که طالب تو شد از صدق جان و دل — گر یابد و نیابد اندر طلب بود
بیچاره که دارد در دل فراق تو — روی شفا نه بیند و اندر تعب بود
چون روز روشن است وصال تو ای حبیب — روز غم فراق تو تاری چو شب بود
تا بنده تو باشد اندر سکون کجا — مشتاق و در تحرک شور و شغب بود
ایام عمر احمد در هجر تو گذشت — قرب تو گر بیابد اکنون عجب بود

چون نام طیبت می تو آرم دهن آید — صد راحت اندر دل و در جان من آید
ریزد شکر و شهد بکامم زپی ذوق — آن دم که بیاد تو زبان در سخن آید
از خاک درت باد سحر بوی خوش آرد — آری بسحر بوی ز سوی چمن آید
در کوی تو می آیم از بهر تو زیراک — پروانه به پر سوخته گرد لگن آید
من عشق تو میخواهم با آنکه بهم — از عشق بلا بخش تو هم و حزن آید
جان می بردم هجر تو گر وصل تو یابم — هر لحظه دگر جانم اندر بدن آید
احمد که بهم گردد در شهر جدائی — گر بار دهی رقص کنان در وطن آید

لذت از ذکر تو شکر گیرد — روشنائی ز تو قمر گیرد
صفوت از سنگ سبزه ها در دست — گاه یاقوت و گه گهر گیرد
سر هر روز کار گردد آنک — خاک کوی ترا بسر گیرد
چهره عاشقان بیچاره — ز اشتیاق تو رنگ زر گیرد
چون ترا در سماع یاد کنند — در زمان آن سماع دگر گیرد

ز فضلش ورد مسئولست با ما
بهر دم سایل و مسئول بودن

حجاب عقل عونش تا ندرد
میسر کی شود بهلول بودن

جمالا چون دلیل علم دارسی
(فتح یابنده) کنون بهر دو مدلول بودن

زبان در ذکر او گویاست امروز
دو چشم از نور او بیناست امروز

دهن از یاد او خالی ندارم
که یادش در دهن حلواست امروز

چو یار بی‌نظیرم گشت پیدا
به حسن خود جهان آراست امروز

چنان خوبست محبوب جمیلم
که هر خوبی ازو رسواست امروز

مرا سودای او افتاد در سر
همه سودا درین سوداست امروز

هزاران قالب جان گرد شکسته
که را یارا نخشش بر پاست امروز

چو عشقش ناگهان انگیخت خنجر
بهر کوی دو صد غوغاست امروز

بسی عشاق شد در عشق او پیر
ولیکن عشق او برناست امروز

بگیر دو امنی قرلبش بر آنکو
لباس اطلس و دیباست امروز

نخست از جان خود در حال برخاست
کسی کو وصل تو درخواست امروز

بر اهل طالبان دی روز رفتند
جمال خسته بیکی نماست امروز

تا هست زبان جدا ندارم
بی یاد تو من ابدا ندارم

آرام دلم چو از غمم نیست
دل را ز غمت جدا ندارم

باید هم زدن بهر دل را
حاشا ز غمت روا ندارم

خواهم ز غمت همیشه پیش
چون جز غمت آشنا ندارم

از شدت و محنت فراقت
رنجور شدم دوا ندارم

هجران تو صعب تر بلائیست
یارای چنین بلا ندارم

یکی بخته ز دست هجرت
در خورد و قرار پا ندارم

سزد از عرش تخت بختیاری — که قدر بهتر سر او تاج گردد

بکوبیت هر که آید از ره صدق — یکی شبلی دگر حلاج گردد

یا زنت عنکبوتی بر در غار — برای مصطفی نساج گردد

شود بوجهل مجهول محمد — ز عونت صاحب معراج گردد

بگرد کعبه وصل تو احمد — بود وقتی که چون حجاج گردد

در شوق و تمنی و طلب اضطراب خود

بسی راحت که دل در شوق یابد — اگر در سفل باشد فوق یابد

ز یاد روی دوست جانم ذوق گیرد — حیات تازه اندر ذوق یابد

سرافرازی جهان گردد هر آنکو — بگردن بر در حق طوق یابد

چو غیر تو نیستم دیگر پناهی — مرا هم پرس آخر گاه گاهی

چه نقصان گردد ار روزی ز ایام — گدا اسپه را بپرسد پادشاهی

بفرقم گر نشیند گرد خاکت — بود آن بهتر از زرین کلاهی

تویی شاه و من مسکین پیاده — گرفته سال و مه دنبال شاهی

بره دادم که هجرت میکشد زار — منم افتاده بر در داد خواهی

بکوبیت آمدستم از پی شوق — بسوی وصل خود بنمای راهی

گزیدستم ز عالم پایگاهت — نمیخواهم بدنیا خسروجاهی

کسی کز درگهت مهجور ماند — برو باشد جهان چون قعر چاهی

نصیب احمد درویش ناید — ز عشقت غیر بلا و سوز آهی

بودن همیشه بر در او دارم آرزوست — در بارگاه حضرت او بارم آرزوست

چون بارها در او دل شب کرده ام گناه — اکنون بجان تضرع استغفارم آرزوست

تا صبح در نیابد در خواب مر مرا — در شب همه بطاعت بیدارم آرزوست

ای روشنی دیده بهتر ز دل و جانی
از چشم اگر ریزم در کوی تو خون شاید
خوبان همه عالم دارند ز تو خوبی
آنکس که ترا خواهد از نفس برون آید
راه تو چو خونخوار است خونریز بود در وی
سر در عوض وصلت خواهیم که دهیم جانان
اسعد بسر کویت افتاده همی باشد
ای هوایت صد دل و جان سوخته
هر کجا رخت نهاده عقل و هوش
دیدها کرده روان شوقت مدام
عشق تو قومی بکشته آشکار
عاشقانت با بلاها ساخته
نیم شعله کز برآید زانگشت
از لقا او گدا سی کوی تو
در ولایت چون علی مرتضی
یوسف صدیق را نقد تیر تو
حکم تو بر طور سینا در سوال
گر دو شمع تو ببیند جبال
سلامم پیش آن دلبر که گوید
مرا ای وصل دلبر مطلبی جان
شدم چون ذره سرگردان ز هجرش

جان نثار تو می سازم زیرا که تو جانانی
آری نشود ما را حاصل وصل تو آسانی
زیرا که ندیدستم خوبی چو تو نورانی
قربت تو کجا یابد هر مردم نفسانی
تا مرد تو راست ناید زیر اسانی
لیکن سر هر دو نی دانم که تو سلطانی
تا بو که رارو یک از لطف بخود خوانی
نار عشقت جن و انسان سوخته
یک شرر از عشق تو ان سوخته
سینها عشقت فراوان سوخته
حب تو بعضی نه پنهان سوخته
طالب وصلت ز هجران سوخته
کرد از وی جمله گیهان سوخته
تخت و شاه و تاج سلطان سوخته
عمر و بوبکر و عثمان سوخته
کرد در چاه و به زندان سوخته
از تجلی پور عمران سوخته
همچو پروانه هزاران سوخته
پیامم نزد آن شمع خور که گوید
ولیکن پیش ان دلبر که گوید
ز حال ذره پیش خور که گوید

ز حسن او حکایت گفت عشقش — حکایت خود ازین بهتر که گوید

خیالش گفت درس این بده جان — چنین الفاظ جان برور که گوید

منم چاکر به پیش تخت سلطان — حدیث کمترین چاکر که گوید

چو احمد در سخن آید بجوشش — در آن دم رحمت شاکر که گوید

گر فرقت تو مرا نباشد — قسم بجهان عنا نباشد

با فرقت تو چگونه سازم — چون طاقت آن مرا نباشد

جز فرقت تو بکل عالم — در مذهب من بلا نباشد

نالیدن من ز فرقت تو — دانی تو که ناسزا نباشد

بی فرقت تو بدرد دیگر — گر ناله کنم روا نباشد

من فرقت تو بسی کشیدم — با داشم ازان چرا نباشد

آنرا که کشیده فراقست — از وصل نگر جزا نباشد

اندیشهٔ وصل تست در دل — اندیشه خوشش کرا نباشد

خواهم بدعاء وصالت آری — خود بهتر ازین دعا نباشد

جویم به ثنا کسی وصالت — لایق تر ازین ثنا نباشد

دانم که وصال چو تو سلطان — شایسته هر گدا نباشد

لیکن چه امید من بوصلست — در نومیدی رضا نباشد

مقصود جمال خسته آنست — کز حضرت تو جدا نباشد

زهی لقای تو انوار بخش بدر منیر — ز نور ذرهٔ تو آفتاب در تشویر

فشانده از پی شوق تو دیده در دگیر — گرفت از پی عشق تو چهره رنگ زریر

میان سینه غم اندوه تو چند است — که این نباید در حد شرح و در تقدیر

همیشه گویم از هجر تو زشت آری — ز درد کرینه اصحاب هجر و دلگیر

احمد ز شوق یار ز دیده ببار خون ⁂ می شاید که باری از بهر یار خون

گر خون شده است اشک تواند میان چشم ⁂ بر رخ بریزدم دم هجران یار خون

در چشمه سار دیگر آبست ای خلاف ⁂ لیکن بود همیشه درین چشمه سار خون

خون دلت ز دیده نیاید برون روا ⁂ تا رست عشق و گرد دل بسته نیار خون

عاشق شدی کنون تو در اشام زین سپس ⁂ هر لحظه کاسه بلبل و نهار خون

خون در ره محبان شده ناب عشق ⁂ محبوب را چون بریزد گیرد قرار خون

بنو که محبت خون تو ریزد بجا کرا زانکه ⁂ بی تیغ می بریزد روزی هزار خون

لیس حسن عاشقان که بکویش ریختند ⁂ گر بشمری نیاید اندر شمار خون

عاشق کسی بود که فدا کرد جان خویش ⁂ حلاج سان چکاند از اوج دار خون

"

زعانم بحر دلدار هم جدا باد ⁂ وصال دل نواز او مرا باد

سلامم چون بنزد او رسانند ⁂ جوابم زود ازان دم مرحبا باد

مرا تا خالق گوید مبتلا بیش ⁂ بدرد او تن من مبتلا باد

بجبین توتیا خاک ری اوست ⁂ میان چشم من آن توتیا باد

نهاد آن یار خوان بادشاهی ⁂ ازان یک لقمه رزق من گدا باد

اگر سال و مه بی برگ باشم ⁂ زبان من بذکرش در نوا باد

لقایش وصل پر نور است ازین ⁂ نصیب دیده من زان لقا باد

چو خواهم حاجت از وصل خدا ام ⁂ همیشه حاجت من زود روا باد

اگر روزی اجازت باشد از دوست ⁂ جمال خسته دایم در دعا باد

"

گر تو جویان حبیبی درد کو ⁂ در پخش دل فرو باید فرد کو

مرحبا سرا بود رخساره زرد ⁂ فرستار خساره روی زرد کو

پای کرد آلوده گرد در بیش ⁂ پای تو شسته ببینم گرد کو

برآمد باد سحر از دل تو هر سحرگاهی — نسیم اندر سحرگاهان نهان خوشتر پران خوشتر

بگویت آب میرانم ز چشم از شوق تو آری — همیشه جوی در بستان و آبِ خوشتر روان خوشتر

مرا عشقی که با تو بُد عیان کردم نترسیدم — که حال و کار با کان عیان خوشتر عیان خوشتر

نهانی از من مسکین بپنهم تیرا گاهی — نگار آنکه در کنج نهان خوشتر نهان خوشتر

چو وصلت باشدم حاصل برو کو جان ز تن بیرون — که وصلت هست مرا صد ره ز جان خوشتر ز جان خوشتر

جمال خسته نالد زور و ز هجر تو هر دم — کسی کز تو جدا ماند چنان خوشتر چنان خوشتر

حیرت است مرا با تو باور نکنی دانم — خشمی است ترا با من بکمتر نکنی دانم

عهد است جانان این سینه من هجر — آن عهد و بدین هجر اندر نکنی دانم

سر پیش تو میدارم من خسته ولیکن تو — از زیر قدم خاکم بر سر نکنی دانم

من و بیست ز دیده خونابه همی ریزم — بر گریه من مژگان هم تر نکنی دانم

بی روشنی رویت شد کلبه من تاری — در کلبه تاریکم سر در نکنی دانم

گفتم که ز تو آتش در سینه من هجر اکنون — هرگز تو چنین آتش خود سر نکنی دانم

چون بادشهان چاکر گشته ترا از جان — مر احمد مسکین را چاکر نکنی دانم

کسی که در دلش از شوق تو اشتیاق — همیشه واله و حیران و بی‌خبر باشد

برای زخم خدنگی تو مرد عاشق را — همیشه سینه پر درد و زخم جگر باشد

براه عشق تو هر بد دلی نباید شد — که راه عشق تو همواره پر خطر باشد

لبان هم شود و صد هزار دیده چو — ز لعل زخم تو شکر دهنده باشد

عجب نباشد اگر جای مشتاقان — ز اشتیاق چنین بر زنده باشد

شود ز پرتو انوار عارضت بینا — دو چشم عاشق مسکین که بی‌بصر باشد

ز نور روی تو چون وصفهای چند کنند — چه جای مشتری و زهره و قمر باشد

اگر بسازم وصف تو و قاصر نظم — چنین بلیغ لقای تو مختصر باشد

چگونه خلق نگردد بدهر سرگردان   چو ذکر حسن تو در دهر مشتهر باشد
قبای وصل تو هر مقبلی که درپوشد   مدام تاج کرامت ورا بسر باشد
ولیک هر که رسیدش مصیبت هجران   دو دست او ز پی سوز در کمر باشد
رخ منوّر تو ننگرد بهر آنک ورا   نه زراه نخوت در خویشتن نظر باشد
مگر که صبح جمالت ز بخت دریابد   دعای احمد بیچارهٔ در سحر باشد
تا برگزیده اندوه و غمهای یار دل   بس غم برم و خوش شوم سخت بدین افتخار دل
چون جان دل بغم است حیاتش بدو بود   میرد اگر نباشد غمهای یاران
خواهد غمش بدیده و سر خسته دل بغم   با آنکه میشود ز غم او فگار دل
دل تنگ شد ار دار بود از غم تهی از آنک   همواره میکند ز غمش افتخار دل
یک غم هیچکس نبرد دل که روز و شب   شادست در رهش غم بیشمار دل
گر ساعتی غم از دل محبوب بگسلد   چون تشنه سوی آب کند انتظار دل
دارند سوگ از پی فوت کسی ولیک   گردد ز فوت اندوه او سوگوار دل
گریند برای مردهٔ خود های های خلق   گرید برای اندوه او زار زار دل
هر دل غم حبیب نیابد درین جهان   دیدیم در آرزوی غمش صد هزار دل
گر دل ز درد بیابی اندوهش رود   رود ز تشویر گردد ازان شرمسار دل
داری دلی جلالی در خور غمش   بهر چنین غمی ره دیگر بیار دل
بجز محبت گزیدن مصلحت نیست   بجز زحمت کشیدن مصلحت نیست
اگرچه رنجم از یار دردست   ولیکن هم رمیدن مصلحت نیست
نمیدانم که در کویت بلاهاست   ز کویت لیک خزیدن مصلحت نیست
بسا شیر است غزان در طریقت   چو آهو زان رمیدن مصلحت نیست
چو ماهی می طپم بی آب قربت   نگویم من طپیدن مصلحت نیست

ز چشمم خون ناب اندر فراقت / روان باید چکیدن مصلحت نیست

ز شوقت سینه باید بر دریدن / گریبان بر دریدن مصلحت نیست

بجان دادن وصالت میتوان خرید / دگر کالا خریدن مصلحت نیست

دویدن در بهشتت باید شب و روز / بهر راهی دویدن مصلحت نیست

در اثنای رهم گر پیش آیی / بمنزل گه رسیدن مصلحت نیست

بدامت مرغ جان افتاده باید / ز دامت بر پریدن مصلحت نیست

ز جام خویش زهر سنگ آمیز / دمادم ده چشیدن مصلحت نیست

ادب کن هر مرا چندانکه خواهی / مهر از من بریدن مصلحت نیست

بجو آرام ده من خسته دل را / بغیرت ازسیدن مصلحت نیست

کلامت گر بگوشش من نیاید / کری بهتر شنیدن مصلحت نیست

مبادا گر جمالت من نه بینم / مرا خود پیش دیدن مصلحت نیست

گر احمد را بجود خوانی تمامست / ز حالش بر رسیدن مصلحت نیست

مرا چو دست شد سوی خصمت دلیل / نمی رهم ز غم و اندر بهت بر پیچ سبیل

اگر بنالم از اندوه و غمت شاید / ازانکه پیشه ندارد ز ضعف طاقت قابل

بهر شبی که ز لیب پرده که بیرون آیی / چه حاجت باید شمع و چراغ با قندیل

بپای قدر تو ملک و سپه ببازم / بود به نزد خرد ملک هفت کشور قلیل

سزد که حنجر خود زیر خنجر تو نهم / چنانکه پیش پدر سر نهاده اسمعیل

گرم ز دیدن دیدار خود کنی محروم / کشم بدیده گریبان خود ز حسرت میل

شب وصال ترا در نیافتم بهم / که هم کنون رسدم روز مرگ و وقت رحیل

چو آفتاب جمال تو بر سرم تافت / ز لذت وصل زنم چون بهشت جامه سبیل

مبادا خالی از یاد تو زبان بدن / در آن زمان که بدو جان نهد عزرائیل

ز گنج گور برون آمدن بنام تو باد
بصور چون ... ز حشر اسرافیل

بسوی درگهت ایم همیشه بیچ و چال
که مرده گر بخورد شود زنده ظل ظلیل

چون دل بسوی دلبر همواره کشان بینی
در صحبت ایشان و زهی سایش جان بینی

شکرانه بده جان را که دل خود را
از آرزوی دلبر نالان و طپان بینی

خشنود شو از دیده در گریه چو از شوقش
هر ساعت و هر لحظه خوننابه فشان بینی

پیدا و نهان وی چون نیست کسی دیگر
باید که ورا دایم پیدا و نهان بینی

همه رو بسر و دیده در کوی صنم تا تو
پیش در او حیران صد پیر و جوان بینی

بس عاشق مسکین را از سوزش جان و دل
که نعره زنان یابی که جامه دران بینی

ای احمد سرگردان دیده و رخ خویش
گر بار دگر بینی صد دیده پر از آن بینی

از غم دلدار دم دم همی بگرید زار چشم
جا آن است تا بگرید از غم دلدار چشم

چشم من خود بگرید از غم آن ماه رو
هر که بیند هم بگرید چون بگرید زار چشم

کار چشم راندن اشک است از هجران او
می نباشد ماه و سال اندر سرم بیکار چشم

لیک خشنود کردم من ز چشم خویشتن
گر نگردد از غم محبوب من خونبار چشم

من بدان خوشنودم از بسیار گریه چشم خویش
بو که یابد روشنی از گریه بسیار چشم

هم کنم زانکه است غیرت چشم خود را از زیان
زین سپس گر بنگرد در چهره اغیار چشم

چشم را عزت نبود در میان عاشقان
گر نیابد سرمه از گرد آن یار چشم

در محبت گر نبودی وعده دیدار دوست
دار پاینده با اهل عشق بود خوار چشم

احمدا مرو ز چشم خویش چون مردان سیاه
تا که فردا برگشایی از پی دیدار چشم

ای درد تو ام بجای درمان
وی یاد تو راحت دل و جان

دارم دل کله ضعیف مسکین
از نار غم تو گشته بریان

... ز محبت تو دائم
سرگشته و شیفته است و حیران

در بدر باقی فتوالم کرده از راه لطف — پایهٔ قدرم فراز گشت بدینها ستی

مثل تو خوبی نبود و نیست اکنون در جهان — هم نخواهد بود زین پس من بگفتم راستی

قطره‌ها گر دیده کز شوق تو باردم اگر — کس نرفتی خوبتر از گوهر دریاستی

هر که از کویت برفت و بخششان نادرا بود — هرگز از کویت نرفتی او اگر داناستی

وانکه غیرت دیده‌اند چشم بینا گشت شست — خیره تو مرکس را دید چشمش بیناستی

تا دم دو دیر اگر با تو خواهم من بهجر — هیچ تو گفتی بماه و سال اگر باستی

گر تو وصلت با دشاکشتی جمال ان بخت — چاکر او گشتی باد و بهمن و داراستی

مبتلایم به وصالت ای محبوب — تشنه‌ام ز زلالت ای محبوب

جان و دل میدهم ز غایت شوق — گر بیابم وصالت ای محبوب

تاجداران همه کمربندند — پیش قدر و جلالت ای محبوب

خونهم از تیغ خشم بریزانکه — بسته خونهم جمالت ای محبوب

چشم بینند کان بهر شدید — نیکوئی بیمثالت ای محبوب

نفرت آرد مقالت دگران — رغبت آرد مقالت ای محبوب

بهر دست آمدم که در دلشم — از برای نوالت ای محبوب

تا قسم گر به پرسیم ز کرم — کم نگردد کمالت ای محبوب

احمد خسته را چو شیدا ست — هوش بیند جمالت ای محبوب

تا کی از اشتیاقم تو قهر من نمائی — تا چند از فراقم درد و محن نمائی

در حسن امتحانی ای شیوهٔ خوبان — گر شوق خود بتالم هر سو فتن نمائی

گر کوی تو بیابم باغ و چمن نخواهم — تو خود بکوی خویشم باغ و چمن نمائی

در پیش سخن بگوئی شهد و شکر نخواهم — زیرا که شهد و شکر اندر سخن نمائی

شمع و عاشقان را پروانه سان همیشه — جان داده وفتاده گرد لگن نمائی

علاج باید آن دم کوری برتابد
مر دوستان خود را که کس همی نوازد
تو را چو جان نماید و آنکه بتو شناسد
من احمد خطیبم پیش درست شاده
همیشه جان و دل سویت کشانست
مراد انم بمن میسا نباشد
برای دیدن روی چو ماهت
نگردد هوشیار ای ماه حسن
که هر دم میکشد مر عاشقانرا
ز قدرت میکنی این کار آری
تسلی ده مرا احمد را بوصلت
حبیب یارم مایهٔ دین منست
من گل نسرین بخوبیم زن سپس
آرزوی روی او دارم از آنکه
میکنم یادش که ذوق یاد او
شمهٔ از حسن او کردم بیان
شادی باشم چو اندیشش مدام
مسکنی میلسه بزدی با لم سن ولیک
جامهٔ پشمین بپوشم نے حریر
چون به بینم دست او رفته اکباد
جان و هم کر دلبرم گوید نیاز

چون بهار از نالش زار و سمن نمائے
لیکن نقش دوستانرا مرگ و کفن نمائے
جانرا وصال بخشے هجران ببین نمائے
بر بو آنکه روز خود را بمن نمائے
اگرچه خلق را تیغت کشانست
مرا باری لبسویت دل کشانست
هزاران دیده در سر خون فشانست
کسی کو باد عشقت چشانست
یکی بر کوی آخر کین چشانست
همین کار تو بر قدرت نشانست
که وصلت فتنهٔ فرقت نشانست
سر فدایش کردن آئین منست
عارض معشوق نسرین منست
تربت چشم جهان بین منست
راحت این جان شیرین منست
خلق اندر مدح و تحسین منست
در دل بید رود تسکین منست
عشق او شهباز و شاهین منست
یار اگر راضی به پشمین منست
خشک کردن وانکه در زین منست
خلق تو در خورد تسکین منست

بادشاگر دو جمال از هیچ یار
بر زبان راند که مسکین بنده است

بی جمال جانفزائی یار حیران مانده‌ام
بی وصال و قربت دلدار حیران مانده‌ام

بوده ام امیدوار آنکه ببینم روی یار
چون ندیدم روی نیکوی یار حیران مانده‌ام

دیده بی خواب من خونبار شد از هجر او
روز و شب در دیده خونبار حیران مانده‌ام

سینه پر سوز من پر گشت از اندوه او
سال و مه از اندوه بسیار حیران مانده‌ام

شد دل من خسته و افگار از هجران او
من شکسته با دل افگار حیران مانده‌ام

بر سر کویش بیا آ یار اندر صبح و شام
ایستاده مستمند و خوار حیران مانده‌ام

با هزاران درد و غم دل دوست میدارم
احمد ابشنو که من زین کار حیران مانده‌ام

والها شرا آرزوی روی تست
طالبا شرا جای اندر کوی تست

قبلهٔ اهل جهان کعبه است لیک
قبلهٔ عشاق کو ابروی تست

آهوی عشق تو چون پابسته است
زین گریزان شیر از آهوی تست

ترک تازاند و هست مسکین دلم
میکشد از جان که او هندوی تست

سکه چشم من بنده از شدت از آنکه
چشم من بگشاده در ابروی تست

گرچه گردن می نتابد نفس من
رشته جان و دل نگارا سوی تست

ورنه بینم دایما کاینه ام
ماه رو یا چهره نیکوی تست

چون تو خوش خوی بوصل قربتت
هر گدای را طمع از خوی تست

با دل احمد دل هر عاشقی
بسته و آویخته از موی تست

ابناکسان ز دو دیده خود خون فگنده‌اند
حبت نخست در دل محزون فگنده‌اند

مهر ترا چو در دل خود جای کرده‌اند
از سینه مهر غیر تو بیرون فگنده‌اند

وز شوق تو ز چشم بسی اشک رانده‌اند
آری ز چشم مایه جیحون فگنده‌اند

در سر کلیم کرده نهاده سر بخاک
آنگه ز بر اطلس و اکسون فگنده‌اند

ز بهر برگشت گدایان کوی تو — زمین شرف به سجده گردون فگنده اند
ندهم به صد هزاران شاهی پیچ کس — هم سنگ شست در دلم اکنون فگنده اند
بهر نثار مدح تو از خاطر جمال — اندیشها شاهد موزون فگنده اند
من خسته چون ز شوق تو آوا برآورم — بس ناله آن دم از دل شیدا برآورم
خون جگر شد آب ز عشقت اگر نگویم — از راه حلق خون مصفا برآورم
در دست آب دیده و دریاست چشم من — در جستجوی رنگ تو دریا برآورم
دل مرده وصال تو از بهر زندگیست — گر باشد امر باد مسیحا برآورم
موسی شدم ولیک اگر چون تو بود — از جیب وقت خود ید بیضا برآورم
یاد لبت چون بریزد در کام من شکر — از کام خود زیاد تو حلوا برآورم
سودای وصل دارم پنهان اگر چه — دایم نفس من از پی سودا برآورم
امروز اگر بیایم من زنده در فراق — فریاد با گوی تو فردا برآورم
در دست خویش بینم اگر پای تا دست — کی سر بسوی گنبد مینا برآورم
چون جستجوست بهر جا و انگه نیابمت — دیها سر دلی تو بهر جا برآورم
بیهوده نیست چرا احمد بر دم نغمه زنم — در بهر نفی غیر تو صد لا برآورم
گر بود جانان ببوسم پای تو — عرضه دارم حال خود بر پای تو
بس چه سر بالا کنم پیش نگر — تا گهان بینم رخ زیبای تو
تو چنان خوبی که چشم کس ندید — در ملاحت دیگری همتای تو
با من آخر یک سخن گر که بگوی — تا بنوشم لفظ شکرزای تو
که به پیری بر دم چشم تو گیسو — پاسخت گویم یکی سقای تو
افسر سرهای سلطانان شود — خاک روبان پای گردون سای تو
چشم من در پای تست اکنون — لعل من خیزد ازین دریای تو

چو پایم رتبت صلت سلطان پاه نورانی | شود زان خشنود خسارم زیاده و زیبی دولت
جدا گر از دوان آید چو هنگام جدال آید | گل سوی روی بهار خارم زیاده و زیبی دولت
بصد رصفه عزت فزود عون حق | شود روشن شب تارم زیاده و زیبی دولت
جمال خسته بیگو بچو بینم این چنین تقی | همین پروانه دارم زیاده دولت زیاده دولت

چو باشد بر درت خند و جبینم | سر و خنگ فلک در زیر زینم
نباشد مثل تو در هر دو عالم | از آن حب تو از دل برگزینم
گرفته دست اندر پایگاهت | گهی باشد ستاده که نشینم
مرا گر بر کشی مانند عیسی | شوم بر چرخ گرچه در زمینم
نبینی نالم در ایام فراقت | نگر وقتی قبول افتد انینم
بود با نعمت وصلت کافی | لباس ژنده و نان جوینم
نهادی پیش من دنیا و عقبی | بجز مشغول کن سوی آن و اینم
چو باشد ذوق یادت در دهانم | چه کار آید طعام شکرینم
بکثرت شد متین نظم که باید | ز شعر بی نثر این نظم متینم
نبینم ترا امروز لیکن | اگر دولت بود در روز بینم
منم احمد تزار و زار گشته | ز هجرت انچنینم این چنینم

لب و چشمم ز عشق خشک و تر بین | ز چشم و لب بهم بحر و بر بین
چو دیده زار گریه در فراقش | ز اشکم بر رخم در رو گهر بین
چو نامش بر زبان راندم ز رفت | بکامم ریخته شهد و شکر بین
هر آن مرغی که پرد در هوایش | فتاده بر زمین بی بال و پر بین
بکویش روز راه جسته و جویی | بسی حیران ستاده پیش در بین
بیهوده عاشق لبان که غلطان | بمیدان غمش بی پا و سر بین

هزاران طالب راه پیش‌ش / برای وصل او اندر سفر بین
صبا نرا بروز و شب زشوقش / حزین و خسته و بی خواب و خیز بین
بدرگاه رفیعش بهر خدمت / چو احمد بندگان بسته کمر بین

بگذشت از فراق تو بسیار روز و شب / خواهم کنون وصال تو آیا روز و شب
در خواستم وصال تو علاج مرا / میدار دم فراق تو بیدار روز و شب
چون وصل تو نیابم من خسته فراق / نالم ز درد هجر تو ناچار روز و شب
گر وصل تو که دستم گیرد ازانکه من / ماندم بچنگ هجر گرفتار روز و شب
یکدم بوصل خویش رسان تا نشی مرا / در هجر و در جدائی بگذار روز و شب
من نیستم بهمند ره ناربست هجر تو / بی وصل چون نباشم و بیمار روز و شب
یک لحظه شاد کن دل احمد بوصل خود / اندوه هجر بر تو گمارد روز و شب

در دل من جز غم دلدار نیست / روح مرا جز طلب یار نیست
جان من شیفته دل چون گزید / عشق غم آموزش اگر بار نیست
پای دلم را زکجا خسته کرد / اندوه جان سوزش اگر خار نیست
هر که بمیرد ز غم عشق او / مردن او فخر بود عار نیست
صدق ترا در ره او قیمت ار / رزق مرا رونق بازار نیست
مرد کمر بسته باخلاص کو / کش زر با جبه و دستار نیست
علت پندار ز خود دور کن / صادق را دعوی پندار نیست
نیستی و فقر گزین در رهش / هستی را بر در او بار نیست
سوی در اش نفس مبر زینهار / زانکه در او مسکن اغیار نیست
هست حجاب ره او نفس تو / کو بره یار سزاوار نیست
کیست درین کوی گدا چون جلال / سوخته و شیفته و زار نیست

دل بجست‌وجوی تو بسیار شد بسیار شد ‖ انتظار هم سوی تو بسیار شد بسیار شد

چون دل محزون من دلها دگر عاشقان ‖ بستهٔ آن سوی تو بسیار شد بسیار شد

ترک هجران تو دایم می براند مر مرا ‖ صبر اینک هندوی تو بسیار شد بسیار شد

سال و مه مشتاق می باشم که بینم روی تو ‖ اشتیاق روی تو بسیار شد بسیار شد

تشنهٔ جوی توام ای گوهر دریای حسن ‖ آرزوی تو بسیار شد بسیار شد

بر امید آنکه روزی بار یابم ناگهان ‖ بوده‌ام در کوی تو بسیار شد بسیار شد

احمد بیچاره بر در خلق میگوید ورا ‖ با سر هم زانوی تو بسیار شد بسیار شد

هیچ تو هر بیدلانرا راحت جان میشود ‖ زمرهٔ عشاق را درد تو درمان میشود

تا نمیرد طالب هرگز نیابد مرتبه ‖ می نیابد مرتبه آنکس که با جان میشود

هر که او در راه دنیا عقرب حسرت گزید ‖ آن ضعیف تن چون ماهیجان میشود

از سر شادی بگو یاران خود قربان کنند ‖ مقبلی کو را شوق ناگاه مهمان میشود

آشکارا عشق یار عاشق بی باک تو ‖ عاشقت چون نیز سر راز که پنهان میشود

عشق تو چون می در آید در میان جانها ‖ علم از دل میگریزد عقل حیران میشود

دیده که کشتی می بیند در بحر حبیب ‖ حبا آن باشد که در بحر لطف او گریان میشود

آنکه شوق هدایت جان کاینده جهان ‖ در خیال کو را نه پشیمان میشود

گر بدرگاه رسد احمد بنشود از آنکه ‖ فایده با دلش مسعود سلیمان میشود

چون قبلهٔ ماست روی محبوب ‖ روی دل ماست سوی محبوب

تا کی نکنیم قبلهٔ خویش ‖ تا قبلهٔ ماست روی محبوب

از دیده شویم همچو ان سگان ‖ کاید بر ما ز کوی محبوب

شد پشت دو تو لبان چوگان ‖ تا دید بدست گوی محبوب

گهی ز حسن عقل و دلربایی　　گهی از نطق روح جانفزایی

منم در ظلمت هجر تو مانده　　نگر یابم ز وصلت روشنایی

به نزد خود مرا هرگز نخوانی　　بهجر اندر نبستر دسن بنائی

نپرسی هر مرا کاسی یار چونی　　نگوئی هر مرا گاهی کجائی

مرا از در مران چون من ضعیفم　　مکن بیگانگی چون اشنائی

نمانم یکزمان من زنده بی تو　　اگر افتد مرا از تو جدائی

بود روزی که احمد را نکوئی　　بیا با زان تو تو زان مائی

کس مبادا بی تو تنها در جهان　　با دل بریان و چشم خون فشان

بلکه می بودن قرین وصل تو　　بهتر است از ملک و ملک این جهان

قرب تو نزد محبان زندگیست　　بعد تو مرگ است نزد عاشقان

طالبان را شوق تو قوت دل است　　واصلان را انس تو باشد چو جان

سینه از عشقت گرفته روشنی　　یاد تو آراسته نطق زبان

تا بود اندر دهانم ذکر تو　　شکری دیگر چه حاجت در دهان

باز ستان ان اندهان خود ز من　　زانکه مطلوبست از تو اندهان

هجر تو بر من منغص کرد عیش　　کی بود از هجر تو امن و امان

چون نباشد اندهان اندر بهشت　　چون تو باشی بنده کانرا میزبان

نعمت دیدار تو هر بنده را　　یابد از تو با حیات جاودان

خسته احمد نیز میدارد امید　　تا بود مهمان تو اندر جنان

چه خوش باشد رخ دلدار دیدن　　چه خوش آید جمال یار دیدن

بود مر عاشق خسته جگر را　　حیوة جان رخ دلدار دیدن

چو هست آرامش از رخسارهٔ محبوب　　نخواهد دیگر رخسار دیدن

کسی کو چهرهٔ معشوق بیند — چه حاجت مر ورا گلزار دیدن

که گیرد مردم چشمش نصیبی — ز روی یار در هر بار دیدن

به هر دیدن فزاید شوق دیگر — ملالش ناید از بسیار دیدن

بخواید نعمت فردوس احمد — چو یابد لذت دیدار دیدن

اندر طریق عشق تو زنهار هم آرزوست — تا جان من بسوخت و این کار هم آرزوست

در زن میان سینهٔ من تیر خویش — کین سینهٔ سوخته ز چنین تیر هم آرزوست

با زحمت ملامت بهر رضای تو — حالی چو دار طعنهٔ اغیار هم آرزوست

تا بوکه سرخ رو شوم از وصال تو — نادیده در روی تو رخسار هم آرزوست

خواهم که تا بگویم هر دم ثنای تو — کاندر ثنای ذات تو تکرار هم آرزوست

توفیق ده بگفتن توحید خود از آنک — در حمد تو دوام گفتار هم آرزوست

بگذار تا بکوی تو باشم بروز و شب — کز جان همیشه نزهت گلزار هم آرزوست

من شیفته اگرچه گدائی و شیم لیکن — در بارگاه قربت تو بار هم آرزوست

در دیدن لقای تو چون احمد ای خطیب — یار آمد و ندارم بسیار هم آرزوست

چو بی تو باشی مرا گر جان نباشد گو مباش — ز نعمت گر چو دل و جان نباشد گو مباش

خاک راهت کیمیای من چه کار آید مرا — چون منم در کویت بستان نباشد گو مباش

من نخواهم که زین هر چه خواهم حاجت است — گر رواقی و غرفه و ایوان نباشد گو مباش

کاشکی یابم ز خارت خسته گردد هر زبان — در گلستان گر گل و ریحان نباشد گو مباش

یا رضای خرقهٔ پشمین کافی بود — گر لباس اطلس و کتان نباشد گو مباش

من ثنا داهم کنم خود چاکر خود مرا — گر نعیم و ملک کیهان نباشد گو مباش

بنده احمد چون نیابد جنت دیدار تو — هر دو را گر روضهٔ رضوان نباشد گو مباش

بیست و دو سی و چو لیث اگر جهان ادباشم — بپیچ لقمهٔ قریش می بهر خوان ادباشم

منم بیچاره احمد باز کن در | تو میدانی که هیچ چیزم ای دوست

محبوبم از کشاده کند چهره چو ماه | رخ بر زمین نهند ز مهرش گدا و شاه

خیزد هزار غلغله از خلق صومعه | بس نعره‌ها بر آید از اهل خانقاه

قومی درنده جامه گروهی کنند رقص | پیران کنند ناله جوانان کنند آه

معشوقش چو از نیام بلا تیغ برکشد | از رعب آن شکسته شود قلب صد سپاه

چون دل میان سینه شود دوستدار او | باشد همه دو دیده گریان بر آن گواه

کردم طمع بوصلش عقل شهر گفت | درویش را چه نسبت باشد بپادشاه

شخصی که پایگاه بود لایقش مدام | آخر چگونه باشد در خورد پیشگاه

شد حالتم تباه ز رنج فراق دوست | گر هم بهای ما که بدین حالت تباه

سر را نه سر شمارم سر کی بود بلی | بر سر چو می نیابم از قرب او کلاه

آنرا که بخت بود وصال حبیب یافت | من شور بخت ماندم مهجور وصل خواه

گوید جمال خسته چو یارم نداد بار | خواهم که تا بسوز کنم روی خود سیاه

همیشه چشم گریانم ز شوق یار تر باشد | دل محزون بیچاره ز هجرش پر شرر باشد

نه هر حسن که او دارد که از عشق جمال او | بهر سو ز مشتاقان هزاران شور و شر باشد

شب و روز و نهار آید ز آه و ناله و زاری | کسی کز حسن دیدارش بعالم با خبر باشد

بنا کرده او ز آن است میل و قصد من دائم | که مرد تشنه را آهنگ سوی آبخور باشد

حدیث ز سیبار هم گفتن اندر قیمت وصلش | که قربان جان لایقش ز آنکه جان سر باشد

مزاج شکر و زهرست وصل و فرقت او را | چو تلخم زهر تلخ آید نصیبم کی شکر باشد

بعمر اندر نشد یارم بگویش یک زبان آری | کجا باشد گذر آنجا کسی کز سنگ بتر باشد

بمن گر بنگرد یارم بیابم کام خود زیرا | محبت این نخواهد که هر دم در نظر باشد

حجاب از پیش او داد که ده شراب وصل در داده | چو خوش آید مرا احمد را چنین ساقی اگر باشد

خوشش بود گر جمال بنمائی — چهره بی مثال بنمائی
جان و دل را کنم مبارک باد — گر زاید وصال بنمائی
میوه چینم ز شاخسار رضا — بر چمن گر نهال بنمائی
تشنهٔ قهر هم شوم سیراب — یکدم گر زلال بنمائی
کشتهٔ قهر تیغ لقا باهم — زین سپس گر وصال بنمائی
من عزیزا بد شوم چو مرا — عزت بی زوال بنمائی
مرد گردد جمال خسته اگر — در عنایت کمال بنمائی
ای ز نار تیغ کشور سوخته — آسمان با کل اختر سوخته
سینه من مجمر و عود وشش علم — ز اندوه ما شد عود و مجمر سوخته
گر ز عشقت سوختم نبود عجب — کآدمی گردد ز آذر سوخته
مرغ جان را در هوای حب تو — ریخته هر بال و هر پر سوخته
از شرر سنگ نار تو در قعر بحر — خلق آب و در دگر گوهر سوخته
یک شرر جسته ز عشق آتشین — در زمان هم خشک و هم تر سوخته
جان و دل را عاشقان در بزم عشق — بهر تو چون مشک و عنبر سوخته
اولیا و انبیا در راه تو — هر یکی از شوق تو یکسر سوخته
در هوا سوخته سینه تو جمال — وقت هر یک بانه دیگر سوخته
سینه گر ز آه دل اندر سحر آتش گرفته — آه دل چون بیشتر شد بیشتر آتش گرفته
تا ز عشق اندر جهان افتاد و معشوق رسید — بیشه و صحرا و کوه و بحر و بر آتش گرفته
تا بدین آتش بهفت گنبد مینا رسید — زهره و مهر او چرخ ماه و خور آتش گرفته
شعله او در وجود عاشق آمد ناگهان — از قدم بالا دوید و تا بسر آتش گرفته
ز آتش حب و هوای حق جدا شد یک شرر — در تن و جان بکان شرر آتش گرفته

می برآید روز و شب آواز ذکر آتشین ‌‌ ذاکر از او در دهان لب گر آتش گرفت

گفت احمد آنچنان کاو جوابِ این سخن ‌‌ در دلش از تاب غم بار ذکر آتش گرفت

از عجب جیب آتش افروز ‌‌ و آنگاه در آن همیشه میسوز

آتش گده از وجود خود ساز ‌‌ وز جان عنبر آتش فروز

هر یار که همدم است او را ‌‌ ای سوخته سوختن بیاموز

بپذیر ملامت و غم هست ‌‌ تا در ره حق شوی تو پیروز

گر داری دام و غم فراوان ‌‌ از اندوه و سلونه جمله لوز

گاهی ز فراق جامه می در ‌‌ گاهی به امید وصل می دوز

روزی که جمال یار باید ‌‌ میدان تو که زنده گردد آن روز

دایم اثر حبت و بیان من و لیتر ‌‌ دل از شرر شفقت در سوختن او لیتر

چون ورد زبان باشد نام تو پرو ز ‌‌ پیوسته زبان من اندر سخن او لیتر

یادت به دهن دارم همواره چنین یادا ‌‌ حلوای شکر آری اندر دهن او لیتر

ای مرهم هر درد از بهر تو سال و مه ‌‌ تن لاغر و بی قوت [illegible] او لیتر

یکدم بدن از صحبت ثانی شود نیکو ‌‌ رنج تو چو جان آمد جان در بدن او لیتر

بشگفت گل شوقت اندر چمن سینه ‌‌ من خسته همی گویم گل در چمن او لیتر

آیم به درت هر شب تا شمع ترا بینم ‌‌ پروانه در آینده گرد لگن او لیتر

می لوحه کنم پنهان از خوی تو [illegible] ‌‌ هر روز چنین لوحه در انجمن او لیتر

شخصی که درین عالم اظهار کند سر ‌‌ حلاج صفت او را دار و رسن او لیتر

جویان تو شه یابد بوینده و سرگشته ‌‌ و آنکس که ترا دارد اندر دل [illegible] او لیتر

احمد ز پی [illegible] گر [illegible] ‌‌ عاشق [illegible] او لیتر

[illegible] تو بی [illegible] باشد ‌‌ عشاق ترا [illegible] باشد

مشتاق ترا چون نشانه بعالم — در ذیل دگر بیا لشرا گر پاک نباشد

هرگز نبود خالی مهجور تو زغم — وانکس که ترا دارد غمناک نباشد

گر نفس نمی باید بارے تو بفرزانکم — بار تو کجا باید تا پاک نباشد

باز بهر فراق او مرا قربت کاست — نبود ضرر را مرهم تریاک نباشد

خاک در خود ریزم برین سر که عزیزم — تا سر خود من در خور آن خاک نباشد

خواهم که زنم دست بفتراک وصالت — آن دست نخواهم که بفتراک نباشد

گفتم دل و جان را در عوضش ملتو بهم — لیکن عوض و خس و خاشاک نباشد

گر احمد بیچاره بود جا که کویت — او را زکسی درد و جهان باک نباشد

درپیش هر چه هوای تست ما را — مطلوب برضای تست ما را

جان و دل و دیده و سر و تن — این جمله برای تست ما را

چون تشنه شویم بر درائیم — مقصود لقای تست ما را

زین کوی کجا رویم آخر — مسکن چو سرای تست ما را

هرگز ز بلای تو ننالم — قوت ز بلای تست ما را

بیمار توایم دارو مده — صحت ز دوای تست ما را

مانیم ستاده با و احمد — امید لقای تست ما را

گر ز تو پرسیده بدین خسته مبتلا — علت و درد بیچ ما را نه دوا رسید

در خور نعمت با نیست بهر — شکر کنم که هر زبان از تو بمن بلا رسید

در ره تو ستاده ام رو به تو نهاده ام — هیچ بود که از تو هم خلعت مرحبا رسید

پایه تخت قربت از سر عرش برتر است — من به نشیب مانده ام دست بدو کجا رسد

پیش در تو رسیده ام تا برسیم بکام دل — زانکه رسد بکام دل هر که بپادشا رسد

در وصل تو میکنم طمع بو که رسد بمن بلی — نوبت وصل چون توئی کی بمن گدا رسد

از سر جان بخاسته خواست قربت لم / قربت لی فدا جان کی زسے دعا رسد
گرچه نه نیک خصلتم پست امید من بخو / خواه بخوان خواه بران هر چه پی تراز رسد
احمد خسته زان سبب شاد شد از غمت که جز / شیر غمت جدا شود در دل آشنا رسد
من بنده که مر ترا مریدم / هرگز چو توی دگر ندیدم
در هر دو جهان توی مرادم / در هر دو جهان ترا مریدم
در بار جهانیان بماندم / لیکن در تو بجان گزیدم
تا بو که رسم بکوی وصلت / از جمله نیکوان بریدم
در پای خلیل خار حیرت / در باغ وصال گل بچیدم
در حسن و جمال بی نظیری / از خلق جهان همین شنیدم
چون گشت مرا جز رخ تست / از عشق ز پای اوفتیدم
در شب بمراد دل نخفتم / در روز بغم نیارسیدم
من بی تو چگونه گیرم آرام / چون جام محبت چشیدم
چون دست بند که دل بدرم / از شوق تو پیرهن دریدم
گفت احمد خسته دل برین وزن / من دوش بکام دل رسیدم
چو محبوبش ال سایم ز حال من خبر دارد / نمیدانم که همواره چرا م در جگر دارد
ستم افتاده در گوشش بامید قبول او / بود کافتاده را روزی بلطف خویش بر دارد
دماغ و کام از یادش معطر گردد و شیرین / که باد روح بخش و مزاج گلشکر دارد
اگر من در غمش میرم گدائی مرده انگاره / که از من طالبان بهتر بهر کوی دگر دارد
من مسکین کجا یابم بدرگاهش مجال او / جنید و کرخی و شبلی ستاده پیش در دارد
ببوسم پای آن مقبل که در بابش گدا گستر / زر آید و سنگ ریزه در وی بروز و شب نظر دارد
بحمد الله که آن مقبل فرید الحق والدین است / که اندر حضرت مولی که و بیگه گذر دارد

ردای رفعت و عزت بپوشش افکنده — کلاه وصلت قربت بعون حق بسر دارد

زهی سپهر که پیش خور و ماه کرد هر دو جانانرا — سر و زر بار چون چاکر همه بسته کمر دارد

جوان بخت ابد کردم آر من قطره یابم — از آن شهر بیست که بیرون شمع لی در سحر دارد

جمال خسته دل کز جان در پیش کشته پیوسته — همه عیب اندر قد و لیکن این هنر دارد

ترا خواهد همیشه جان احمد — ترا جوید دل حیران احمد

ز وصل دلکش خود شمع ساز — چو آگاهی ز درد جان احمد

چنان کن بنده احمد را که شاید — ز ذکر نامت اسپ دنان احمد

چو یابد ذوق یادت سگ گراید — بآب و نان لب دندان احمد

چه شادیها بجان و دل درآید — چو شد آنده تو جهان احمد

درین زندان اگر روزی بسر سی — نگارستان شود زندان احمد

بسلطانان گیتی نیست میلی — تو ای فرمان ده و سلطان احمد

بدیدار تو دارد آرزوها — که بیند دیده گریان احمد

به بستانهای دیگر نیست حاجت — جمالت بس بود بستان احمد

تو ای محبوب خوش نامم تو ای معشوق جانانم — ترا جوید تن مسکین ترا خواهد دل جانم

بهر سوی که می بینم همی بینم خیالت را — مگر تو مسکنی داری میان چشم گریانم

تو ای سلطان من بنده گدا و چاکر کویت — همی نازم که من بنده گدای تو ای سلطانم

تنی لاغر بدل غمگین بجان بیهوش و سرگشته — تو ای بینی که از فرقت برین مشکل بی سامانم

بوصلت هست امیدم اگر چه نیستم در خور — نمی یابم من این لیکن غم از من

شنیدم گفت جانانم بهای وصل تو زیرا — بهای وصل تو جانی چه باشد من همی دانم

اگر چه هر مرا کوی که زد از گویم ای — من مسکین شها هرگز ز کویت رخ نگردانم

رخساره مه پوشی از من بیچاره همی بینم — من زنده همی مانم تا روی تو می بینم

عشاق ترا دلها از سینه برون رفته
آویخته از دلها از موی تو می بینم

که کعبه هر سالک کوی تو همی بینم
که قبله هر واله ابروی تو می بینم

نفسم که بجو درائی چون ترک تو بنشانم
اندر طلبت اکنون هندوی تو می بینم

از هیبت عشق تو چو شیران قوی پنجه
در بیشه خونخوارت آهوی تو می بینم

طلاب تو روز و شب از بهر وصال تو
بنهاده بکف جانها در کوی تو می بینم

من بنده چنین گویم کاهر فرستم سلطان
گر گویم ای احمد من سوی تو می بینم

//

روی من از غم تو چون زر باد
چشمم از اشتیاق روی تو تر باد

هر کجا آتش محبت تست
روح من اندران سمندر باد

دلها از چراغ معرفت تست
حجره سینه ام منور باد

چون ترا چاکر کمینه منم
کو بتو بوسه جای چاکر باد

کارم از فرقت تو شد دشوار
وصل تو مر مرا میسر باد

صد رقیب تو باد مسکن من
هجر تو همچو حلقه بر در باد

در صحبت طالبان درگاهت
احمد خسته دل مظفر باد

//

دلم ز هجر تو در راه وصال محزون باد
هوای عشق توام هر زمان فزون باد

درون سینه من باد حب تو همه وقت
ولی محبت غیرت ز سینه بیرون باد

رقابت ار نخواهد هر دو چشم باد اکور
دگر نخواهد دل و سینه پر خون باد

توئی چو لیلی و من بنده همچو مجنونم
همیشه لیلی آرام بخش مجنون باد

فراق مرگ نمایی تو کشت جان مرا
وصال عمر فزایت مرا هم اکنون باد

همیشه حاجت من درد تست جهان
مدام حاجتم از لطف تو مقرون باد

جمال غم زده خسته را ز دیدارت
خجسته روز و شب و صبح و شام میمون باد

//

یار را انتظار رسته دارم
دیده زان اشکبار رسته دارم

طالب حضرت تست در ره جستجوی تو — لو که رسد بوصل تو از غم نوش میکنند
عاشق مبتلای تو در طلب لقای تو — پیش رست چو بندگان حلقه بگوش میکنند
احمد خسته دل بجان از پی تو چاکران — غاشیه ولای تو بر سر و دوش میکنند
گر بشنوم که جانان دیدار مینماید — گویم که ماه چهارده رخساره مینماید
جان نثر سازم آندم در پیش او ز شادی — کز لطف چون منی را دیدار مینماید
گلزار من بخوبیم چون پرده برگشاید — کان روی گل مثالش گلزار مینماید
هر عاشقی که عشقش در دل کشید چون جان — چشمش همیشه زان لب گوهر بار مینماید
ای دل ز جان گذر کن پس زیش قدم زن — زیرا که راه عشقش خونخوار مینماید
مر دوستان خود را علاج وار یکسر — آویخته بگردن از دار مینماید
از آرزوی وصلش رفته نامرادی — آواره گشته خلقی بسیار مینماید
من حال عرضه دارم بر پیر مشفق — پیری که در طریقت هنجار مینماید
والا فرید ملت مسعود آنکه او را — هر مشکلی که بیند اقرار مینماید
عالم شدست روشن از نور ذات او که دایم — مانند مهر تابان انوار مینماید
در کوی حق رسیدن آسان شود ز جوشش — با آنکه نزد احمد دشوار مینماید
هر که قدم زند بجان در ره جستجوی تو — بار فرو نهد ز سر چون برسد بکوی تو
در تو بکوی از کرم گشته تاوه بر درم — تازه شود حیات از سخن نکوی تو
گوی سبو دی از همه تخم صنوبجان — ایا بختم صنوبجان کشن بود گوی تو
تشنه جو گشت آل آب بهشت جو خود — مرگ نبیند آنکه او آب خورد ز جوی تو
بر سر من که چاکرم گر او نهی سبو خود — آب زخم فزون شود چون نگاه سبوی تو
نافه مشک تیز بو چون بکشم از پس — گر بمشام من رسد رایحه ز بوی تو
کشته جمال تو شده دل جا سد ره کوی تو — با نکشم ز کوی تو او از گفت گوی تو

مرا لقای تو باید قمر چه سود کند
مرا رضای تو باید دگر چه سود کند

اگرچه پست هنر پایهٔ هنرمندان
مرا قبول تو باید هنر چه سود کند

هزار تنگ شکر گر بود نباشم خوش
مرا کلام تو باید شکر چه سود کند

بتحفه گرچه ثمر بستند دوستان میوه
مرا سلام تو باید ثمر چه سود کند

وگرچه دُر و گهر بهر یاد کار دهند
مرا پیام تو باید گهر چه سود کند

بصر نخواهم من گر جمال ننمائی
مرا جمال تو باید بصر چه سود کند

حدیث احمد مسکین بشنو که میگوید
مرا وصال تو باید خبر چه سود کند

ای یار دلستانم در باز کن مبند
وای دوستر زجانم در باز کن مبند

از هجر جان گدازت من خسته دل‌ام
در نعره و فغانم در باز کن مبند

بی من نه تو غمگین دانم چهار لیک
من بیتو ناتوانم در باز کن مبند

در کوی تو شکسته و غمگین رسیده‌ام
دیدی که بر چه سانم در باز کن مبند

همواره بی تو بودم بیچاره و کنون
بیچاره تر از آنم در باز کن مبند

ناگاه گرچه دیدم در غیر تو زجهل
من سوخته کبانم در باز کن مبند

پور خطیب گفت که بر در ستاده‌ام
تا لقمه ستانم در باز کن مبند

من در خلاق اکبر میزنم
نی در مخلوق مضطر میزنم

بو که روزی بار باشد مر مرا
سالها شد تا که این در میزنم

نیستم نومید از درگاه او
زان در او بار دیگر میزنم

همچو مرغ نیم بسمل از غمش
در زمین افتاده شهپر میزنم

دیده‌ها تر میکنم وانگه زشوق
نعره‌ها با دیدهٔ تر میزنم

گه همی گویم بیا در وصل ای
گه زهجران دست بر سر میزنم

چون جمال سوخته از سوز یار
آتشی در کل کشور میزنم

در سینه غم تو دارم ای دوست | زان اشک ز دیده بارم ای دوست
کس از تو مرا عزیزتر نیست | من نزد تو گرچه خوارم ای دوست
با آنکه ز خود مرا برانی | سر کوی تو نگذارم ای دوست
در بر من خسته در ببندی | رخ سوی در تو آرم ای دوست
بی وصلت تو در اضطرابم | وز هجر تو دل فگارم ای دوست
دریاب مرا که از فراقت | شوریده روزگارم ای دوست
وز مهر و جمال جانفزایت | بسیار شد انتظارم ای دوست
شاید که ز حال من بپرسی | همواره امیدوارم ای دوست
می نالم زار همچو احمد | اینست همیشه کارم ای دوست

″

تو جان منی کجات جویم | جانان منی کجات جویم
در دعوی عاشقی نگارا | برهان منی کجات جویم
گفتار من گدا همین است | سلطان منی کجات جویم
زان تو شدن بدست من نیست | تو زان منی کجات جویم
ناگاه در آمدی و رفتی | مهمان منی کجات جویم
گفت احمد مستمند پر درد | درمان منی کجات جویم

″

تا طالب مجاور این در نشود | کارش بهر دو عالم چون زر نمیشود
امروز از ملوک و سلاطین بهر کسیست | گو سر در تو بنده و چاکر نمیشود
هر چند درست بخوانم اوراق عشق لیک | حرفی ز سطر انجم از بر نمیشود
بسیار آب بخشم از دیدگان لیک | وصلت بآب دیده میسر نمیشود
از سینه نیست کو ز غمت بی نهیب نیست | وان دیده نیست کو ز غمت تر نمیشود
هر نعمتی که هست بدنیا و آخرت | با وصل دلکش تو برابر نمیشود

اندر خور وصال تو من نیم ولی ۔۔۔ سنگ سیہ مقارن گوہر نمیشود
من ناکسم ز راہ کرم بار دہ مرا ۔۔۔ ناکس اگرچہ اندر در خور نمیشود
ہر کس چگونہ گوید احمد کہ بار نیست ۔۔۔ زیرا کہ ہیچکس را باور نمیشود

اے راحت جان من کجائے ۔۔۔ یکبار بنزد من نیائے
تا کلبۂ من کہ ہست تاریک ۔۔۔ گیرد ز رخ تو روشنائے
من سیر جمال تو نہ بینم ۔۔۔ چون پردہ ز روی بر کشائی
بے تو شب روز می بکاہم ۔۔۔ وانکہ تو شدالف مینمائے
دریاب مرا کہ در نمیرم ۔۔۔ از محنت و شدت جدائے
نا دیدہ ترا اگر بمیرم ۔۔۔ چہ سود مرا ز آشنائی
روزے چہ شود اگر بگوئے ۔۔۔ کاے خستہ چنین و زرم ہیرای
از وصل ترا علاج سازم ۔۔۔ زیرا کہ بہجر مبتلائے
ہموارہ کلام احمد نیست ۔۔۔ کاے راحت جان من کجا

نیر دانک جان اورا تو باشی ۔۔۔ بہر دو عالمش جانان تو باشی
نیمجان زان خواہم من زندگانی ۔۔۔ کہ یارم اندرین گیہان تو باشی
ہر آنچہ از نعمت دنیا و عقبی ۔۔۔ بود صد بار بہتر ان تو باشی
بسوئے بوستانہا کی گرایم ۔۔۔ بصحن سینہ چون بستان تو باشی
بدہ فرمان کہ فخر من در انست ۔۔۔ کہ بر من صاحب فرمان تو باشی
چرا خواہم علاج و مرہم از کس ۔۔۔ چو من بیدرد درا دربان تو باشی
بکر سازم نثار از جان دران روز ۔۔۔ کہ من دل خستہ را مہمان تو باشی
نخواہم تا برون آیم ز زندان ۔۔۔ اگر ہموارہ زندانبان تو باشی
گدائی میکند در کوئیت احمد ۔۔۔ ازان تا مر ورا سلطان تو باشی

گر چهرهٔ تو چشم مرا منظر آمدست — در هر نظر بچشم تو نوری در آمدی
روی تو گر گشاده نماند بروز و شب — شبها بسان روز همه انور آمدی
سوی من شکسته و می گر بدیدی — از یک نظر بجمله کارم بر آمدی
ور گفتی گدای منی از درم مرو — هر پادشاه دهر مرا چاکر آمدی
تلخی طعن دشمن زایل شدی اگر — قسمم ز لفظ دلکش تو شکر آمدی
اندوه تو بسینهٔ من گر شدی مقیم — نزدیک من ز ملک جهان خوشتر آمدی
زنجیر خویش بر قدمم گر فگنده — زنجیر تو بمجنون بس درخور آمدی
خاکدرت که زر طلی نیست اینچنان — ای کاشکی بفرقم ازان افسر آمدی
در پای کاربست احمد اگر جای یافتی — هم دست برد که از همه هم بهتر آمدی

بلای یار سال و مه مرا باد — وجود من بدردش مبتلا باد
بشام و صبح میخواهم بزاری — که رنج اینچنین یار مرا باد
تن بیگانگان را باد راحت — دلم با محنت او اشنا باد
چه غم پادشاه و من گدارم — درش همواره جای من گدا باد
مرا محبوب باید کو دگرکس — گهی بر آب و گاهی در هوا باد
زمین گردم و در خسار از تذلل — سگش را این زمین در زیر پا باد
ز قتلم گر شود خشنود یارم — هزاران جان فدای آن رضا باد
بود خرم که کردم کشتهٔ او — هم اکنون حاجت قتلم روا باد
بیادش باد مرگ و زندگانی — همیشه بر زبانم این دعا باد
دو چشم بی لقایش گشته خیره — نصیب چشم من نور لقا باد
جمال خسته دل پیوسته در وی — ز دون ایزد بیچون جدا باد

در وصال و قرب

بی وصل حبیب دل آرام چه میکری　　بی کعبهٔ قرب و احرام چه میکری
اورا بغم و درد ش چون ره طلب میکن　　از هیچ خودی خیر انعام چه میکری
در کاسهٔ عشق او اشام بلا دارے　　بر بادهٔ خلقان اشام چه میکری
پر کن ز می شوقش جام طرب خود را　　گر باده چنین نبود بس جام چه میکری
صمصام بکف گیر و آنکس بود ترسان　　در رزم سر اندازان صمصام چه میکری
این گرگس نفس خو دیت زیر دام آور　　مرغان دگر هر دم در دام چه میکری
چون پخته شود احمد ز وفایده گر انکه　　تو فایدهٔ مردان تخمین خام چه میکری

گر بیابم من وصال آن نگار　　گر به بینم من جمال آن نگار
کے کنم دور از جمال او دو چشم　　کے گذارم من وصال آن نگار
دیده باریک بین باید مرا　　کے گزارم من کوی ان دل نگار
آرزو مانی نکرده صورتے　　در لطافت بر مثال آن نگار
جملگی خوبان عالم ناقص آمد　　پیش حسن باکمال آن نگار
دال و لام زاهدان و عارفان　　در ربوده خال و دال آن نگار
باغبان عشق خون عاشقان　　ریخته زیر نهال آن نگار
تن کشد سرها برد جانها برد　　اینچنین آمد خصال آن نگار
چون دهد فرمان نگارست اجمال　　فرض مند امر امثال آن نگار

مرا بے وصلت جانان چه تدبیر　　مرا با محنت هجران چه تدبیر
گهے گریم من از رنج جدائی　　گهے نالنده گردم زان چه تدبیر
ز خودیا را سے یار و کامکارش　　منم در مانده و حیران چه تدبیر
نماندم درد مند و بے نسازد　　علاج و مرهم و درمان چه تدبیر
سر من گرد رد جهان عشقش　　بکار اینچنین جهان چه تدبیر

مرا او را جان خود بدهم ولیکن — اگر نپذیرد از من جان چه تدبیر
جمال خسته را چون می نخواهد — نگوئید ای مسلمانان چه تدبیر
وصل تو چیوه جاودانه است — لیکن هجر تو درمیانه است
آن سینه که حب تست دروی — با حب تو بهترین خزانه است
هر قصه که ذکر تو درو نیست — بیهوده و چیز یک وفسانه است
داری تو ستانه که بیشک — مطلوب همه دران ستانه است
در قبله خوانیم تو مانند — کین قبله عوام را نشانه است
از کعبه و مسجد و صوامع — مقصود توئی دگر بهانه است
من سیه چشم ترا بهر سوی — جان گفت که یار تو بخانه است
این رمز نداند اهل ظاهر — کین رمز غریب از لطانه است
مرغ است ضعیف خسته آنکه — اندوه تو مرورا چو دانه است
اگرچه سوی غنا رتبه عالی — ترا رفتن براه فقر اولی
تو گر باشی گدای کوی یزدان — سزد دربان تو دارا و کسری
ز مهر نفس بد فرمای ظالم — بجان و دل شدی مشغول دنیی
کجا نوشی تو آب حوض کوثر — کجا بوئی تو برگ شاخ طوبی
مکن منزل بدهر و موی بر پوش — که تا یابی بلندی همچو عیسی
مبین در خود ز نخوت همچو فرعون — برای حق شبانی کن چو موسی
مزن دم چون تیغ بی نیازی — بریز خون تو چون خون یحیی
همیشه گفته من شوق دارم — همیشه کرده از عشق و دعوی
وجود خویش قربان کن چو عاشق — بجا لا رینک آمد عید اضحی
آنکه او قربت حبیب یافت — و آنکه از زندگی نصیب یافت

صد بہر دیگر زبان صد بار   شور بختے کہ او حبیب نیافت

گشت رنجور عاشق از غم دو   دارویی درد او طبیب نیافت

عشق او مشکلست در معنی   سرّ آن در کتاب و بیت نیافت

ہر کہ روزی کلام او بشنید   ذوق در صوت عندلیب نیافت

مرد را چون ز کام خود بینی   گشت پیدا از یار طیب نیافت

بے خشوع و شکستگی ہرگز   بار در شہری و غریب نیافت

یافت او را یکی گدای ضعیف   صاحب منصب و نسیب نیافت

در فراقش گذشت عمر ہنوز   وصل او احمد خطیب نیافت

//

گر رخ بمن نمائی شمس و قمر نخواہم   در لب ہم کشائی شہد و شکر نخواہم

چشم من از فراقت چون ابر می بگرید   شاید مرا کہ زین پس ابر و مطر نخواہم

گوہر ہمی فشانم از دیدہ ز اشتیاقت   زینم بندہ باشد دیگر گہر نخواہم

از بخت گر بیابم خاک در تو روزے   با کیمیا رخالص من سیم و زر نخواہم

آیم بتو بر غیبت در ہر شہر مکانی   در خوشترین مکانی بی تو گذر نخواہم

اندر رہ ریاضت جان سہرم بر وکو   باید مرا رضایت من جان و سر نخواہم

در پیش لشت کردن تیغ از نیام برکش   بر من چو تیغ رانی آیدم سپر نخواہم

قرب تو گر بدوری باشد ہزار کرت   ہرگز نبود کہ قربت بار دگر نخواہم

گفتی کہ وصل خواہی در روز و جالا   پس من دگر چہ خواہم وصلت اگر نخواہم

//

کسے کو قربت جانان ندارد   ہنر در اہل معنی جان ندارد

چو زنداکاہ زخم تیر غیرت   ہر آنکو حب او پنہان ندارد

چو یارم بے نظر افتاد در حسن   چرا عشاق را حیران ندارد

وصالش ہست درمانم چو جان ا   دل بیمار و من درمان ندارد

هر کرا وصل تو مسلم شد — از پی وصل تو مکرم شد

او بکونین سر فرو نارد — چون چنین دولتش مسلم شد

چاکرش گشت قیصر و روی — خادم بارگاه او جم شد

من ز هجر تو مانده ام غمگین — لیک آن بختیار بی غم شد

بارها بر در تو نالیدم — کاندران ناله دیده پر نم شد

هیچ سودم نداشت از نیکم — درد با درد من دگر ضم شد

هر مرا اسیطلب کنون زیراک — حال من از فراق درهم شد

پیش ازین بودم از تو پیشما — می ندانم که از چه این کم شد

احمد خسته را مکن محروم — چون درین پایگاه محرم شد

هر کرا وصل تو میسر شد — او بهر دو سرای سرور شد

کی گراید بملک و مال جهان — چون ورا وصل تو میسر شد

کز دمش سنگ خاره گوهر گشت — در کفش خاک تیره چون زر شد

وانکه از قربت تو محروم است — کار او از فراق ابتر شد

جای اندوه گشت سینهٔ او — خدش از آب دیدگان تر شد

جامه بدرید و دست بر سر زد — در جدائی چو نیک مضطر شد

در دلش درد و غم که مضمر بود — از پی اشک و ناله مظهر شد

مقبلی کز تو عنایت یافت — حالش اکنون تمام دیگر شد

احمد خسته دل برین امید — چاکر بندگان این در شد

یار من گر حجاب برگیرد — رونق ماهتاب برگیرد

ور گشاید نقاب از رخ خویش — نور از آفتاب برگیرد

عاشقان را چنین از دل و چشم — صبر و آرام و خواب برگیرد

دست عشقش بتیغ غم سرها ‖ بیشمار و حساب برگیرد
اندر آید بسینه نار غمش ‖ کو کسے تا کباب برگیرد
آب از دیده سیر و شاید ‖ کابر ازین دیده آب برگیرد
گر نماید جمال احمد را ‖ بیشک از وے عذاب برگیرد

وصل تو مبتغاے جان منست ‖ لیک هجرت بلا رجان منست
اندوه و درد و رنج و محنت تو ‖ هر یکے در هواے جان منست
هر کجا شد تیست در عالم ‖ کو سے از براے جان منست
هر خشنودیت بخنجر قهر ‖ کشتن نفس را جان منست
گر نیاید غمت بسینه من ‖ کو بیا کاشناے جان منست
طالب مهر تست جان درین ‖ مهر غیرت کیاے جان منست
چون براهت هزار جان بجویست ‖ اندرین ره چگونه جان منست
جان من مے طپید براے ترا ‖ اشتیاقت کوی جان منست
گوید احمد که عشق مرشد تو ‖ سوی تو رهنماے جان منست

چو یار من ز پس پرده در عیان آید ‖ هزار عاشق بیچاره در فغان آید
چرا بر غمست در آسمان منگرم ‖ چو یار بهتر از ماه آسمان آید
عجب مدار کزو شور در جهان افتاد ‖ کر حسن طلعت او فتنه در جهان آید
نشد نگه بسید وصال او گرچه ‖ همیشه چشم در گریه خون فشان آید
مرا بگفت که اندوه هر کسے نخرم ‖ دل تو هر چه ز اندوه من بجان آید
ازین سخن همه اوصاف جان دارم ‖ ز آنکه نزد من بنده میهمان آید
قرین شد است غمش با دلم بسینه ‖ همیشه یاد دل من خسته توانان آید
چگونه شکر گذارم بمهر خود چو مرا ‖ چنین سعادت در دست رایگان آید

جمال دل شده گوید اگر در آید یار ‌ ‌ دگر چه خواهم چون یار دلستان آید

یار چو بنمود روی زهره زهرا چه کار ‌ ‌ باز چو بکشاد موی عنبر سارا چه کار

با لب شیرین او شهد و شکر کم بها ‌ ‌ با رخ زیبای او چهره حورا چه کار

مردم دانا بعلم از پی پندار خویش ‌ ‌ گشت چو محروم ازو مردم دانا چه کار

سوخته شد دل چو عود ز آتش عشق ‌ ‌ سینه مجمر صفت عود و مطرا چه کار

دیده چو از هجر او اشک فشان میشود ‌ ‌ در گهر میدهد لؤلؤ لالا چه کار

چشمه چشم مدام جوی روان میکند ‌ ‌ پیش چنین چشمه‌ها قلزم و دریا چه کار

دولت دنیا مجوی در ره مردان دین ‌ ‌ قربت محبوب خواه دولت دنیا چه کار

وصل دل آرامی ما باید عشاق را ‌ ‌ چون نبود وصل او عیش مهیا چه کار

گرچه جهان خوش است یار چو نبود درو ‌ ‌ احمد درویش را بی رخش انجا چه کار

نگه کن تیر که برخاست امروز ‌ ‌ که حسن یار من پیداست امروز

گرفت از نور او هر روشنائی ‌ ‌ دو چشم بین که چون بیناست امروز

ز شوقش مردم دیده زخم را ‌ ‌ بدان سبب که او سقاست امروز

بمن تحفه زیارم غم رسیده است ‌ ‌ ازان شادی همه اینجاست امروز

اگرچه اندرین عالم ز عشقش ‌ ‌ بهر سوئی یکی غوغاست امروز

ولی من عشق او خواهم آری ‌ ‌ مرا در سر همین سوداست امروز

بود روزی که گوید خسته‌ی ‌ ‌ نگارم خوش لقا باماست امروز

وصالت بهتر از هر پادشاهی ‌ ‌ صبا را از تو ام مگر جدائی

چه وصل جان فزایت شد تمنا ‌ ‌ چه خواهم کرد ملک و پادشاهی

نمودی سالها رنج فراقم ‌ ‌ کنون وقت است گر وصلم نمائی

بیا وصلت گر پارسائیست ‌ ‌ من مفلس ندارم پارسائی

اگرچه روی وصلت دید نتوان — همیشه میزند جان رای وصلت

چه دانم جای وصلت چون نباشد — ندارم کس نشان از جای وصلت

سوار رهپا کنم همچون شهان گر — بود میدان من صحرای وصلت

چه بربط کو شمالم داد حیرت — چرا نه هم سماع نای وصلت

نخواهم تا شوم دارای کونین — بروزی گر شوم دارای وصلت

شوم نادان میان خلق تا من — ز نادانی شوم دانای وصلت

بلاها میکشد احمد مه و سال — نگر یابد ز تو نعمای وصلت

چه داند چشم من قدر وصالت — چه داند چشم من قدر جمالت

چو جسم و چشم من هستند ناقص — دو ناقص کی رسند اندر کمالت

زبانها کند کردد در ثنایت — شود مدهوش جانها در جلالت

نه شوقت منتهی باشد نه عشقت — چو نبود تا ابد هرگز زوالت

دلی فی کو بود حاضر بیادت — زبانی فی که خواند بی ملالت

فصاحت گنجد در رهت زانکه — ز رشتین بهتر بود سین بلالت

ترا در وقت خاموشی توان یافت — نیابد هیچکس در قیل و قالت

نخستین سر در شکرانه آنکو — برد انگشت خود سوی هلالت

بسی بر بوی در وشته مرند — گر افتد طمع اندر زلالت

به بستان بهشتی کی گراید — کسی کو میوه چیند از نهالت

رجالت را ز وصلت بهره باشد — دریغا نیستم من از رجالت

بود بسیار اگر بینم بدر زیت — کجا دیدن توان در راه وصلت

نهادی از نوال خویش خوانی — نواله خواهد احمد از نوالت

وصال قربتت دلدار باید — چنین نعمت بسی بسیار باید

چرا بیکار باشد طالب او — که طالب دایما در کار باید
هوا را چنگلی زنار دارم — بگویش قطع هر زنار باید
تبرا باید از غیرش ولیکن — بوحدت در زبان اقرار باید
گه و بیگاه و روز و شب بگیتی — موحد را همین گفتار باید
همیشه عاشقانرا از پی عشق — تن لاغر دل افگار باید
بهر دل کی در آید حب محبوب — که حبش را دل هشیار باید
ز هجرش رست باید قالب — بقربش روح برخوردار باید
برای دیدن صبح جمالش — بشبها دیده بیدار باید
نسب را قیمتی نبود برایش — درین ره خوبی کردار باید
جمالا قصه کوته کن همین حرف — که اندر هر دو عالم یار باید
چه خوش باشد که یارم در پذیرد — برایم در دو عالم گر نه گیرد
لبم خشک است و چشم تر ز شوقش — طمع دارم که خشک و تر پذیرد
بگیتی هر که هست از بادشاهان — برغبت مال و سیم و زر پذیرد
ولیکن یار من بس بی نیاز است — عجب باشد که جان و سر پذیرد
کجا آنکه دکاندر جست و جویش — بهر دم محنت دیگر پذیرد
حسن از مهر او دادن جان سپردن — ز حبش زهر چون شکر پذیرد
حسین نامور اندر رهواش — بخنجر ضربت خنجر پذیرد
خلیل الله از اخلاص خلت — برای سوختن آذر پذیرد
جمالا هر که در ذکر او یافت — ازان بس در و گوهر پذیرد
منم بیمار وصل یار دارو — بجو ابرشکی بیمار دارد
همی سوزدم نه رنج و درد هجران — نه هم گر فرستد یار دارو

طعام اندر خور خون بهشتی محجوب | چنان بود که بدارند در سفر روزه
بعید گاه لقایش جمال تا نرسد | ممات محض شمارد حیات هر روزه
کرد هر بار بادشاه وصال | جای سازم ببارگاه وصال
تر کنم خاک شوق زآب دو چشم | تا برید در درگاه وصال
همه دوم بر بساط هجر چو اسپ | بو که روزی رسم بشاه وصال
سکه بود تا که بنگرم خود را | از پی بخت در پناه وصال
بشکنم صد هزار لشکر را | من اگر باشم از سپاه وصال
دولت و عز و هر بگذارم | گر بیابم علو و جاه وصال
پاسی چه تارک سپهر نهم | بسرم گر بود کلاه وصال
صبح بینم دمیده اول شب | چون برآید بشام ماه وصال
احد نفس تا ان اگر خواهی | صحبت سالکان راه وصال
آنکس که سوی در که محبوب راه یافت | در صفّه جلالت و رفعت پناه یافت
چون قامتش قبا ز بیاضت نیفگند | فرقش ز دست وصلت بی کلاه یافت
هر مقبلی که بعد گزید از هوای نفس | بی شک بصدر کشت قرب اله یافت
در پایگاه بود کسی با مجاهده | مردی که هم مشاهده هم پیشگاه یافت
یوسف بقعر چاه چو رنج و محن کشید | چیزی که یافت او هم در قعر چاه یافت
موسی چو دیده دل بشبانی از آن بسوخت | بر طور از استماع سخن عز و جاه یافت
یونس ببطن ماهی چون گشت مبتلا | حق داند آنچه یونس اندر سیاه یافت
عیسی بقهر نفس چو پوشید موی بر | بر چارمین سپهر در پادشاه یافت
عابد بشب چو ظلمت شب اختیار کرد | اندر میان ظلمت شب نور ماه یافت
طالب چو دید در خود ناگاه غفلتی | انرا ز راه معنی عین گناه یافت

از عالم خود چو سالکان بشتافت — مقصود خود بلا اشتباه یافت

گر نام من اندر بر دلدار بر آید — از غیرت آن نعرهٔ اخفیا بر آید

زیبد که نهد پای برین خاک کردن — انکو ز سر کوچه دلدار بر آید

محبوب مرا سجده کند مهر بهر شب — بس یافت نه ز ولفقره انوار بر آید

از عارض چون صبح هم سیتی گودار — هر گل که سحرگاه بگلزار بر آید

وان شکر حسن که ببیند ز خویش — اندر کفش انگشت با قرار بر آید

گر پای چو من سوخته تا نیشتی نیست — از شر چه سبب ناله از و زار بر آید

چون چنگ نوا زند دران دم بشتاب — او آز فرق از دل هر تار بر آید

ما رست بلا مرد کجا تا بگریزد — چون حمله کنان از و او باره بر آید

آنکس که شود طالب ایش ز ره صدق — منصور صفت آید و بر دار بر آید

باید سر و تن باختن از بهر وصالش — کین کار نه جبه و دستار بر آید

شاید که بود احمد بیچاره طفلی — رو تر که نه از پی دیدار بر آید

آنرا که نگار سوی خود خواند — در صدر وصال قرب بنشاند

جانم چو بدید روی خوبش — دل داد و آن یکبار دبر خواند

گفتا چه کنم چنین دلی را — رو گرد و دل ضعیف نشاند

من جیب ز شوق او دریدم — او دامن خود ز من بیفشاند

نگرفت بجای آب اشکم — باآنکه دو دیده خون بیفشاند

هرگز باشد که یار گوید — بسیار گذشت اندکی ماند

بیچاره جمال از سر درد — کیفیت حال بر زبان راند

در دولت وصل کس نه نگرفت — تا به یار ترک سر نگرفت

بایدیم دامتحان کردیم — کو بهاء وصال زر نگرفت

کیست آنکو ذوق یادش کرد — کاندران لذت شکر نگرفت

گرچه راندیم آب دیده بسی — یار ما را بهیچ بر نگرفت

از پی درد خستگی یادی — آنچه گفتیم به هیچ در نگرفت

عشق او چون کشید تیغ بلا — عاشق از بیم آن سپر نگرفت

هرکه او باریافت بر در حق — احمدا او در دگر نگرفت

جان من با وصال محرم کن — وین دلم از فراق بی غم کن

من ز هجر تو دردها دارم — دردها را بوصل مرهم کن

دایما هجر تو پریشانم — روح بخشا مرا فراهم کن

هرچه کردی من از تو پذیرفتم — ور خوشی گرد دیگران هم کن

گر بریزی بریز خون مرا — یک کوا را ز کوی خود گم کن

چون اسیری ترا مسلم شد — چاکری مرا مسلم کن

تا خورد سیر تو خطیب — شربت قرب خود دمادم کن

وصل تو تمام زندگانی — چون وصل کدام زندگانی

هم بی تو تمام عمر ضایع — هم بی تو حرام زندگانی

خوش نیست مرا ز درد هجرت — در جمع ایام زندگانی

من خسته غلامم ولیکن تلخ — بر خسته غلام زندگانی

نی صبح جمال تست تاری — تابنده شام زندگانی

از هجر تو کاستم بیفزای — اکنون به پیام زندگانی

آبی که بود بدام تازه — از لب تو بسلام زندگانی

تا من بکلام باش بخشش — هنگام کلام زندگانی

مر احمد مرده را عطا کن — در مرگ مدام زندگانی

گر تو نبود وصال جانانے
پس چرا باز بستہ جانے

تا نیاری ز عشق نقد جان
کے رسد وصل او بآسانے

عید قربش مگر کہ دریابی
فرج کن نفس را چو قربانی

سر بکش در رہش ز تیغ بلا
چون شود تیرہ جنگ سلطانی

در خوری لذت طعام و شراب
رفت باید ترا بمہمانے

مے درائی بحلقۂ مردان
از برای نصیب جسمانے

زین سبب ماندۂ چنین محروم
دایم از روحہار لقانے

آنچہ داری بدہ دگر بستان
کان چو نیست تو این نشانی

احمد ادم مزن درین کہ تو نیز
کشتہ آب و مردہ نانے

زندگانے مراد وصل تو بس
ہجر تو مرگ است اندر ہر نفس

کاروان عشق تو شد مقدم
تا بگوش ام آمد آواز جرس

بر سر کوی تو ایم شب از انکہ
عاشقانرا باک نبود از عسس

با تو گویم غم دل من ہر زمان
چون ندارم غمگساری ہیچ کس

طالب قرب تو ام نبود زیان
گر دہے ہر طالبے را ملتمس

باز کے گردم ز راہت گرچہ بین
صد بلا بیم ز راہت پیش و پس

تشنہ ماندست احمد اندر تیہ غم
از کرم مرتشنہ را فریاد رس

دل را امید وصلت و ہر روز خوشتر است
با دشمن فراق تو کینم ز خوشتر است

درد و غم و بلای تو ہموارہ بیشتر
جانم ز تحفہای تو ہر روز خوشتر است

شوق تو سال و ماہ غم اندوز ما شدست
اندوہ چو نتو یاری دل سوز خوشتر است

دل را میان سینہ من اندہت بسوخت
استاد شوق دوست غم اندوز خوشتر است

پیکان تیر حب تو جان جگر بسوخت
تیری کہ باشد از تو جگر دوز خوشتر است

پیروز کشت عشق تو بر هر که حمله کرد ‏ ‏ آری امیر سلطان پیروز خوشتر است

در هر خزان که باره هی هر جمال را ‏ ‏ از فصل لاله‌ها روز نوروز خوشتر است

هر که جان در هوای جانان داد ‏ ‏ ره بجانان رسید چون جان داد

جان ز جانان دریغ نیست از آنکه ‏ ‏ زنده شد آنکه جان بجانان داد

آنچه حق داد هر گدائی را ‏ ‏ نه بخانان ولی بسلطان داد

دشمنانرا خوشا دیهها ‏ ‏ دوستانرا غم فراوان داد

سرا سر سینه کشادستید را ‏ ‏ لیک ترا سینه پر هجران داد

هر یکی را بوصل خود بنواخت ‏ ‏ هر یکی را بلای هجران داد

درد مسکین جمال از غم داد ‏ ‏ هست چندانکه شرح نتوان داد

در فراق و هجر و درد و غم و اندوه

من خسته را ز هجر تو رنج و محن رسید ‏ ‏ اینست آنچه از پی هجرت بمن رسید

آسایش وصال تو حاصل نشد مرا ‏ ‏ در هجر تو فراوان رنج و محن رسید

اندر جهان نجویم من شاد در دگر ‏ ‏ شاد چمن همین است که از تو خزان رسید

چون یاد تو آوریدم اندر دهان خویش ‏ ‏ یا رب چه لذت آمدم اندر دهن رسید

نام ترا سرایان بر در رسیده ام ‏ ‏ نبود عجب که بلبل اندر چمن رسید

خود را بمن نمای که تا گویم از فرح ‏ ‏ آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید

بیچاره که عشق ترا کرد اختیار ‏ ‏ کارش ز جور عشق بگور و کفن رسید

هر گشته که در طلبت رفت کس نگفت ‏ ‏ کان رفت باز آمد اندر وطن رسید

عاشق بسی بکوی تو آید از شمع وصل ‏ ‏ پروانه سان بسوزش کرد لکن رسید

حلاج نقد قرب ترا عاقبت بیافت ‏ ‏ با آنکه از تو قسمتش دار و رسن رسید

در جنت چو گفت سخن احمد خطیب ‏ ‏ شد مفتخر بدان چو ورا این سخن رسید

در دهان آرم ز رشک دوستی یادش مدام
وحده گوید زبانم ور نگوید اینچنین
یارم ار بشنود گردد از زبان رنجه من
من کجا نالم نهان در دهان آرم ز دوست
تا نشان خویش می یابم نیابم وصل او
کی بود تا میهمان گردد جمال او به بست
تا رسد از هجر دلدارم گزند
گر رباید هر دم و قسمت ازانکه
آنکسی از حال من آگه نه
هر کرا داغ فراقش بر دلست
وسوسه اندر امن وصلش ز هم
کاشکی یابم شبی پیشش ز بخت
احمدا آخر چه گفتی شرم دار
ای یار ترا آسمان من بنده کجا یابم
یکبار که از نور رخت چون مهر شود لامع
عین تو ببینم بر صفحهٔ دل هردم
گویم که چنین نعمت من یافتم از دولت
اقبال بدو ره دیدم تنها نه شود بختم
تا چند جدا دارم من شیفته یار خود
رنجور شدم بی تو لیکن من بیچاره
وصلت بدعا خواهم هر شب بصد زاری

پر کنم از شکر یادش دهان خویش را
گوش تشنه بی نطق پندارم زبان خویش را
دایما خواهم همه رنج ز زبان خویش را
هم از وجیهم درد او در دهان خویش را
وصل او یابم نیابم چون نشان خویش را
پس به بیند بی حجابی میزبان خویش را
مستمندم مستمندم مستمند
دردمندم دردمندم دردمند
من چه گویم از غمش بر من بخند
در دلم نیشش ز شکر و شهد و قند
نفس بدفن گر نباشد پای بند
کاندران شبها بسوزم چون سپند
در خور سلطان کجا باشد لوند
شکرانه دهم جان را روزی که ترا یابم
در خیمهٔ شش آن غنچه دهن ماه سیما یابم
وان طرف که زان لب در عین رضا یابم
آن لحظه که از گوشه من خسته بلا یابم
گر از کرمت شاد است تغییر بلا یابم
من چون نسیم جانان خود را چو جدا یابم
در حال شفا یابم گر از تو دوا یابم
این مملکت وصلت گردون بجا یابم

چون احمد سرگشته ذاتت بیکی گویم ‏ ‏ وانگاه برین دعوی هر سوی گوا یابم

عمر با خبر رسید یار نیامد بدست ‏ ‏ ریخته شد برگ گل یار نیامد بدست

مار هوای حبیب از سر نیش بلا ‏ ‏ گشت تنو نگر لبی یار نیامد بدست

در کف پایم شکست خار غم عشق او ‏ ‏ پایم مجروح ماند خار نیامد بدست

چون نشود بافته جامه چو از قرب دست ‏ ‏ پود نشد حاصلم تار نیامد بدست

سینه خالی ز دل جلیه بدارد دریغ ‏ ‏ از در ره وصل یار یار نیامد بدست

تا ر چو موسی بدید در ظلمتش نور یافت ‏ ‏ نور طمع چون کنم تار نیامد بدست

در لقب انتظار وقت جوانی گذشت ‏ ‏ پیر شدی احمدا یار نیامد بدست

منم آن یار وا مانده بدانید ای مسلمانان ‏ ‏ بکی این قصه دارم بخوانید ای مسلمانان

ندیدم در شباب و در ایام پیری هم نمی بینم ‏ ‏ بدانید ای مسلمانان بدانید ای مسلمانان

فراقش میکشد هر دم که سینه بر من مسکین ‏ ‏ ز من بیچاره این لشکر برانید ای مسلمانان

شما را گر شود روشن که چون نم من ز تحریر تش ‏ ‏ نه با دو چشم شوریده نشانید ای مسلمانان

ندارم طاقت فرقت نخواهم مرد زین محنت ‏ ‏ به نزد یار پیغامم رسانید ای مسلمانان

پس آنگه حال من بر وی بگوئید ای مسلمانان ‏ ‏ اگر در جان فرصت لب توانید ای مسلمانان

در آن دم کرد فرمان بمن بر کار ای احمد را ‏ ‏ لب او گوئی من هرگز چشانید ای مسلمانان

کسی نباشد و در دهر دوستدار وداع ‏ ‏ کسی نداند دوست هر انتظار وداع

بروز فرقت چون دوستان وداع کنند ‏ ‏ خمیده کرده بالای شان ز بار وداع

تمام سوخته کرد درد جابر باطن ‏ ‏ وجود هر یک از شعلهای نار وداع

اگرچه گلها ریخته همیشه بیک دیگر ‏ ‏ از آن چه سود چو کرد نشاند خار وداع

خورند درد وداع و رسید نعره رسید ‏ ‏ فرو نیاید زان پس ز سر خمار وداع

من شکسته مهجور را عجب ای نیست ‏ ‏ که می نمیرند آن دم ز زخم مار وداع

بحال خسته‌ام چو زد گفت از سر سوز | تبر ز مرگ بود نزد من کنار وداع

جان ز هجر یار محزون میشود | اندوهش هر لحظه افزون میشود

دل که سیحو شد بدام از عشق او | درمیان سینه پر خون میشود

دیده‌ام گریه در ایام فراق | اشک و بین چون به بیرون میشود

در ثنا و آفرین مدح دوست | ذهن کامل طبع موزون میشود

عاقلی کو وصف حسن او شنید | باکمال عقل مجنون میشود

قامت عشاق او در راستی | چون الف بوده است چون نون میشود

طالب او مرورا نایافته | با غمش در گور مدفون میشود

بی حبیب اندر جهان اشتیاق | کس نداند حال من چون میشود

اندر فراق و شوق عشقش محال | با که گویم آنچه اکنون میشود

بیچاره که نعمت قرب تو در نیافت | زخم خدنگ هجر تو در خورد و سر نیافت

بی دولتی که رخ بدرت می نیاورد | باشد که او ز حسن لقایت خبر نیافت

مردود گشت در دو جهان بی شک آنکه او | از بخت بد بگوشه کویت گذر نیافت

شخصی که او ز ذکر تو لذت نگرفته | در کام تلخ گشته ذوق شکر نیافت

آنکس که می نه بیند هرگز جمال تو | چشمش ز نور معنی نور بصر نیافت

هر مقبلی که تاج وصالت بسر نهاد | او را چه باک مملکتی سر اگر نیافت

احمد که از تو خواهد درمان درد خویش | اندوه یافت از تو چرا بیشتر نیافت

دل مسکین من جانان بغم افگار میداری | مرین اوکار اینچو همیشه زار میداری

نهادی بر دل محزون ز هجر خود گران بار | ضعیفی را چرا چندین بزیر بار میداری

همی گویم بهر جائی که عزت مر ترا شاید | من سرگشته را گرچه حقیر و خوار میداری

ز هجران ساختی در راهی ابلق مرا دائم | چو منصور آچی انا الحق گو بر اوج دار میداری

مرا در سر خماری آن که از قربت نگنجستم
اگر من هستم شایان ازان هشیار میداری

نمیدانم من شیدا که از من از چه آزردی
که اندر عالم فرقت مرا بسیار بیداری

فسونگر چو نبودی هم تو افسون خسته احمد را
چو اندر وادی هجرش قرین یار میدارد

چهرهٔ مقصود لفضل ز دیده پنهان باش گو
دل فراهم باید هم نفسم پریشان باش گو

چشم گریان میکنم از حضرت حق الثواب
دیگران زاهد و لب همواره خندان باش گو

در جهان غمگین منم کاندوه نصیبم آمده است
وانکه شادی دارد اندر دهر شادان باش گو

من ز مال و ملک میخواهم با نیز دباز در
اهل دنیا را ز زر و سیم و فراوان باش گو

آنچه باشد رزق من آن لقمه سازم بیدریغ
چرب و شیرین جو ترا این هر به خوان باش گو

کسوت کرباس من پوشم بدان قانع شوم
مر ورا غدار الباس خز و کتان باش گو

حجرهٔ لبن باشدم با نعمت الشن حبیب
مسکن ارباب دولت قصر و ایوان باش گو

چون فقیرم من بعالم فقر مختار منست
غیر من در صحن گیتی خان و سلطان باش گو

احمد اگر یار باشد از تو راضی در دو کون
درد و بیمار دریغ و غم هزاران باش گو

دل را بنعمت سپردم ای دوست
وز آرزوی تو مردم ای دوست

جانم بوصال شاد گردان
چون دل بنعمت سپردم ای دوست

قرب تو نیافتم سر موی
تا موی ز سر ستردم ای دوست

عورت کشدم بزرگ عالم
در هر شب گرچه خون خوردم آه دوست

صاحب نعمت نصیب من نیست
من تشنه شرب در روم آه دوست

ایلیت الملست ندارم
خرسند ز تو به بردم ای دوست

احمد گوید فسرده آدم
چون خاک در تو بردم آه دوست

از جدا آن چشم ار در انجمن بگریستی
اندر هم اهل انجمن از سوز من بگریستی

گر ز حال خویشتن و اگفتمی من آن زمان
هر که بودی حاضر آنجا تن بتن بگریستی

ورنه چون من سوخته بودی شمع زردرو | هر شبی بهر چرا اندر لگن بگریستی

گل که می خندد اگر بودی رگشته چو من | چاک کرده پیرهن اندر چمن بگریستی

وصل مهرویی گر رود گرچه با صبا آید | ماه و سال از جان و دل هر مرد و زن بگریستی

آنکه از درگاه او محروم شد از بخت بد | شاید ار زار و زرد شب بر خویشتن بگریستی

گرچه یکبار دید جمال از بهر او صبح و شام | لیک با پستی که در هر دم زدن بگریستی

مدتی شد تا ندیدستم لقای خوشدلی | همگساری کو باشد رهنمای خوشدلی

دیدهٔ مقصود من تاریک شد از بهر آنکه | می نیابم از کسی من توتیای خوشدلی

گر بنالم همچو چنگ از زخمه اندوه سزد | زانکه من هیچ نشنوم آوازهای خوشدلی

از لقا همچو جدا دست و در دل مسکین من | هست چندان غم که هیچ آنجا جای خوشدلی

سرسبز او مانده ام در بیت خزان تا گر | مقصود و هست هم رسد در به پای خوشدلی

هر کرا بیچاره ای انده بود خود درا | دارد و شافی دنا فراز و برای خوشدلی

در جهان شاید که از غم کس چو من رنجور نیست | کو طبیبی تا مرا سازد دوای خوشدلی

تا جدا ماندم ز دلبر می بگریم زار زار | بی وصال او من شب می بگریم زار زار

هرکسی با یار خود بگرفته آرام ای دریغ | من ز درد هجر دلبر می بگریم زار زار

معشر اصحاب خندند از نیل مراد | لیک من در جمع معشر می بگریم زار زار

چون که یاد آورم از دولت وصل حبیب | دستها بنهاده بر سر بگریم زار زار

بر در او هر دم دایم ز راه اشتیاق | پیش او افتاده بر در می بگریم زار زار

بارها بگریستم من از جدایی ها | هم از آن غم بار دیگر می بگریم زار زار

چهره تر کردم چو احمد ز آب چشم تا کنون | او شود با چهره تر می بگریم زار زار

گرچه بسیار است آه و زاری ام | هست اندک در پیش لبهایم

دل بسوزد دوستان را بی شکی | گر شوند آگه ز حال خواریم

چونه ام از سالکان راه دوست — تا ز جمع سالکان بشماریم
می عجب دارم که من چون ناکسم — هر کسی چون میکند دلداریم
سر شبی بیدار باشم ناگهان — هم بدین از اهل شب پنداریم
من به بیداری نتازم بهر آنکه — خواب هجران بهتر از بیداریم
گوید احمد کار من دشوار شد — عون حق آسان کند دشواریم

بی وصالت مر مرا در روز و شب آرام نیست — صبح بی تو صبح و شام بی تو شام نیست
از فراقت مستمند و دردمند و پر غمم — من چنینم که چون من کس درین ایام نیست
نیکبختان یافتند از لطف تو هنگام بار — شور بختم زان مرا تا این دم آن هنگام نیست
میخواهم کز نفس بیرون ایم از بهر ترا — لیک قادر نیستم کین کار مرد خام نیست
گره بدامم افگند چون مرغ صیاد نیست — با امیدوانه قرب تو دامست و دام نیست
ور زنندم چاکران کوی تو دشنامها — ان همه دشنامها نزدیک من دشنام نیست
بر درت امیدوارست احمد مسکین از آنکه — کس امیدت بهر از تو مردرا انعام نیست

بنهاد قضا بر تن من بار جدائی — افگند قدر در دل من نار جدائی
گل دسته وصالت ز کجا در کفم آید — تا می بخلد در قدمم خار جدائی
من چهره قربت همه عمر ندیدم — هر روز همی بینم دیدار جدائی
همواره همی ریزد شوراب برین روی — چشمم که همی بیند رخسار جدائی
کی جمع شود خاطر شوریده ام خبر — چون هست درو باقی آثار جدائی
خالی نشود روز و شب از سر سینه نالش — آن سینه فگاری که شود یار جدائی
یاران دگر یافته انعام تقرب — شد قسمت من سوخته اوار جدائی
کس در همه عالم خبر شوق نداند — افسون کسی کش بکند مار جدائی
زان گشت جدا احمد بیچاره ز محبوب — کز بخت بد او بود سزاوار جدائی

ای مسلمانان بیکبارم رسید آوازه‌ئی — بر فراق یار کریم یا برین بیچاره‌ئی
هرگز اندر عمر نامد بر دل مسکین من — اینچنین بیچاره‌ئی و اینچنین ادبارکی
نی ز یارم که سلامی نی سلامم را علیک — نی پیامم را جوابی از پی غمخوارگی
هم بعشقم میکشد هم ناشتابم هم عجب — هم بعشوه هم بحیله هم بغم یکبارگی
جان ببرد و دل ربود و کرد تن هم مبتلا — تا دگر چون میکشد من مانده‌ام نظاره‌ئی

دیدها بی لقایت روز و شب پر نم بود — سینها اندر فراقت سال و مه پر غم بود
فرقها خاک کویت باشد از سر خشوع — پشتها از بهر طاعت بر درت پر خم بود
گاه و بیگاه از وجود عابدان و ذاکران — در گهت حاجت روا شد تا که این عالم بود
نام تو مر بیدلانرا بر زبان تسکین دهد — یاد تو مر خستگان هجر را مرهم بود
هر که قربت یافت او در سور باشد دایما — وانکه ماند از تو جدا همواره در ماتم بود
لطف تو آید نصیب حبشی و قهرت ز حکم — حصه بر صهیبیا و بهره بلعم بود
با همه ملک سلیمان نزد احمد این جهان — بی نگین صانع تو چون حلقه خاتم بود

ای تو به از آفتاب از جمالت خجل — پای همه عاشقان مانده ز عشقت بگل
گرچه بیازرده لیک مران از درم — پیش مکن مر مرا پیش قرینان خجل
عمر بکویت گذشت که روم از کوی تو — من چو گدای توام خسته گدا را مهل
زخم فراقت مرا کشته قوی ترا زانکه — در جگرم کس نزد نیشتر و تیغ و نصل
جان ز هجر پشت و دل ز پیش شوق — ور نه چکار آمدی بتو مرا جان و دل
وصل تو گر خواستم از من مسکین مرنج — هست توقع ز تو تا کشدم منفعل
کی رسد احمد تو در ده و دو بیست سال — تا نرود در رهت مدتی سی و چهل

منم درمانده در هجران کجائی — منم سرگشته و حیران کجائی
همی جویم ترا اندر شب و روز — نمیدانم که در کیهان کجائی

دلم هیهات ای حب یار در سینه / زبان هیهات ای یاد دوست در دهنم
چگونه صبر کنم بی جمال او که غمش / ببرد قوت و طاقت همه جان و تنم
بسی محن که همی بینم از جدائی یار / کسی چه داند از حال شدت و محنم
ز درد عشق چو سیرم لبان پر ز طبیب / بنام دوست به بندید در زبان و فتم
ندیدم روی آن دلبر دریغا / نگشتم شاد از آن غمخور دریغا
جهان از منظر او روشنی یافت / چگونه بینم آن منظر دریغا
ز نطق او شکر زیبد فراوان / بکامم نامد آن شکر دریغا
دو چیزم گشت حاصل زو بعالم / لب خشکی و چشمی تر دریغا
بهای جان بر او بر سو و صلش / بکندش تیر او شهپر دریغا
منم از قرب او محروم لیکن / ندارد هیچ کس باور دریغا
نشد یار از جوانی تا به پیری / و در دست خود زنم بر سر دریغا
کرم فردا ز کوی او نگویند / خجل گردم در آن محشر دریغا
همی گوید بوقت رحلت احمد / ندیدم روی آن دلبر دریغا
چون رفت ز من یارم ای صبح مخند امشب / می نالم و می زارم ای صبح مخند امشب
دلدار نمی بینم غمخوار نمی جویم / می نالم و می زارم ای صبح مخند امشب
بی طلعت همچو نش بی چهرهٔ منورش / خونابه همی بارم ای صبح مخند امشب
شد سینهٔ من سوزان شد دیدهٔ من گریان / گشتست چنین کارم ای صبح مخند امشب
تا یار جدا باشد شادی ز کجا باشد / در دل چو غمش دارم ای صبح مخند امشب
من سوخته مهجورم وز خدمت او دورم / همدم ز کجا آرم ای صبح مخند امشب
بر سان جمال اکنون بگو رد و تن محزون / از فرقت دلدارم ای صبح مخند امشب
مسلمانان ز من یارم بیازرده / ز قربت کرده محروم بدست هجر بسپرده

کی یکدم لقوزند با غمش کشید — جای که با غم نکشد صد هزار دل

تیر بلا بجست ز شست ارادتش — بر دل رسید و زخم آن شد فگار دل

سالیان دلم بجست وصالش ولی نیافت — مانده است بی وصال صنم سوگوار دل

هجران بهم ار بگوید یارم که حال — بشکافت سینه بر غم من بیمار دل

اینچنین هجران بشکند بر جان من — کس نخیند اندر هجر جانان من

درد مندم از فراقش درد مند — نیست الا وصل او درمان من

من اسیرم حسب آن دلبر امیر — من کدام عشق او سلطان من

از غمش یکدم نه ام خالی مگر — آیت غم آمد اندر شان من

سورت حسنش همی خوانم از آنکه — اینچنین سورت سزد قرآن من

بر سر کویش خرامم کبک وار — هست کویش بهترین بستان من

کی بود تا بنیدای پور خطیب — طلعت او دیده گریان من

دل ندارد طاقت هجران یار — زان شده است از جان دلم جویای یار

جای آن باشد که خواهم یار را — چون ندیدم دیگری چون جان یار

بر امید آنکه بینم ناگهان — هستم اندر سال و مه پرسان یار

پیشگاه یار را شایان نه ام — کاشکی باشم بدر دربان یار

کی گذارندم به بستانش از آنک — زاغ نبود لایق بستان یار

خویشتن دیوانه سازم زین سبب — بو که یابم گوشه زندان یار

تا بزندان چون فرستد لقمه — خلق را گوییم منم مهمان یار

ور دهد فرمان که بزنجیرش کشید — جان دهم شکرانه فرمان یار

احمد اگر یار خواهی سر بده — پاسی مژدان بزندان یار

کجاسی باز گو آخر کجایی — چرا چندین فراقم می‌نمایی

ره اسباب راحت می‌ببندی | درِ انواع محنت میگشائی
گهی در سینه اندوه می‌درائی | گهی آرام از دل می‌ربائی
نوازش میکنی کم هر زمانی | همیشه بی‌نیازی میفزائی
مرا کی طاقت کار تو باشد | که من درویشم و تو پادشاهی
اگرچه پادشاهی لیک پسند | که میرم بی وصالت در جدائی
جهان بر من سراسر گشت تاریک | ندارم بی وصالت روشنائی
نخواهم رفت از در چند رانی | مگر من خسته را سر آزمائی
توئی پاسی مرا با آنکه کوئی | جمالا روی تو ما را سی نشائی
نخواهم هجر تو یک طرفة العین | که محبوبم توئی جانان کونین
شوم قربان تو بالقلب والروح | کنم قربان تو بالراس والعین
بتو تسلیم باید کرد اسرا | که واجب باشدم رد کردن دین
همی شاید که آموزند دایم | ز شکل روی تو مشاطگان زین
سزا باشد که اندر جسم تو هیئت | شود سوده دو پایم همچو نعلین
چو عین عشق تو حرف غریب است | بدال و لام با و آمد کنم این عین
بعشقت عین غم نگزید احمد | بلوح سینه باید نقش این عین
بامید لقایت چون نگریم | مضطر باشم ار چه خون بگریم
اگر ننمایم خود را تو بارسی | بمن از پرده بنگر چون بگریم
مرا هجر تو جانان کرد محزون | ز هجر من شده محزون بگریم
ز نم نغره چو شد از فراقت | ز شوقت از سحاب افزون بگریم
گزیدم بارت اشتوکم بگردی | پس از نا کردن افسون بگریم
ترا گردید می خندید بی من | ندیدم چون ترا اکنون بگریم

چو احمد کو ترا تا دیده میرم
سزد کاندر لحد مدفون بگریم

بچشم از بهر دلبر چون فشانم
چو اشک از دیدهٔ تر خون فشانم

اگر افشاندم آب شور زین پیش
کنون از بهر دلبر خون فشانم

رخ و اشکم زر و سیمست زین روی
بهر بزم سیم بر زر خون فشانم

ز هجرت صبح من چون شام تار است
سزاوار بر دار یکسر خون فشانم

نگر در من به بینید یارم از لطف
بگریم زار و دیگر خون فشانم

ورش سامے نیابم باز بر خود
بتیغ از خلق بر در خون فشانم

چها لا همچو مرغے کرده بسمل
زنان بر خاک شهر خون فشانم

بیچاره دل ز هجران فریاد میکند
جانم ز شوق جانان فریاد میکند

درد فراق دارد خسته دلم مدام
دم دم برآدر زان فریاد میکند

باشد بوصل جانان آرام جان من
پس جان من جمال جویان فریاد میکند

در محنت جدائی دل اماند صبر
هر صبح و شام دل زان فریاد میکند

قرب حبیب جانم من خسته چون نیافت
بشنو که چون نه اینجا فریاد میکند

دل دو دیده خود را از حسرتش کنون
از لب گشت حیران فریاد میکند

جان جمال مسکین در آرزو دو دوست
نعرهٔ زنان هزاران فریاد میکند

چو من در فرقت دلدار گریم
سزد گر باشم ار صد بار گریم

برا ستے اینچنین یار دل آن ساسے
بود اندک اگر بسیار گریم

چو صاحبش همه نیابم کار الفت
که هر دم در فراقش زار گریم

سگے نالم ز درد عشق وگاہے
ز شوق طلعت آن یار گریم

همی خواند مرا محبوب خوش نام
سزد که خون دل زین کار گریم

نمے پرسد مرا معشوق خود رای
چه حال است بس ناچار گریم

بی وصل تو من شیفته و زار بماندم در کوی فراقت خجل و خوار بماندم
با غمت افتاد درین سینه سپرده بی نور رخت سوخته تار بماندم
چون وصف جمال تو شنودم ز خلائق در حیرت آن رفتم و ز کار بماندم
گفتم که مگر بینم گلزار جمالت عمریست که من در غم گلزار بماندم
بی مرهم و درمان تو در کلبهٔ احزان از زخم بلای تو دل افگار بماندم
عشق تو دلم برد و به دست غمت افکند من خسته جگر بیدل و بی یار بماندم
بازار شده هم تا که کنم لاشه فروشی حیران شده در بند خریدار بماندم
بیتو نخرد کس من مسکین حزین را زانست که من در ته بازار بماندم
از قربت تو سرخ نشد روی حیاتم وز بعد تو با زردی رخسار بماندم
من طالب دیدار تو گشتم بدل و جان لیکن به غم هجر گرفتار بماندم
پیشش در تو استاده و دو چشم گشاده با سوزش دل در پی دیدار بماندم
درمان یار شاید از بهر داغ را سودای یار باید سود دماغ را
هر داغ و ریش کزین هجر تو بدل مرهم ز وصل باشد آن ریش و داغ را
گفتی که یار بهتر یا نیکوان دهر بسیار فرق باشد طاوس و زاغ را
ان مه اگر نماید هر شب جمال خویش زین پس چرا فروزم شمع و چراغ را
یا گر بکوی خویش دهد مسکنم ز لطف در روز و شب چه جویم بستان و باغ را
در راه جست و جوی تو بی نسبت زد ولاغ بگذار در طریقش یار تسی و لاغ را
آهوی چشم ساز جدا لا برای یار ترک از لود بیله و تا رکناغ را
ماندم قرین هجر و وصال حبیب کو مردم ز درد عشق تو آن طبیب کو
پس مشکلست صورت و معنی عشق را تا مشکلات حل کند آخر ادیب کو
هر عاشقی نصیب گرفت از حبیب خویش من خستهٔ حزین را حظ و نصیب کو

بر شد مشام جان دل از متن اندهان — از خاک مشکسای درش نفح طیب کو
درویشک غریبم بویان بکوی دوست — خبر کوی یار مسکن و جای غریب کو
پیش درش برآرمی نالم از فراق — زین سایل ضعیف یک از محبت کو
اندر جهان نگنجم از شادی و طرب — یکبار گر بگوید پور خطیب کو

یارم گل است تازه شم از من دریغ داشت — خار درخت لیش هم از من دریغ داشت
گفتم غمش بسینه کشم بر مثال دل — چون این چنین شنید غمم از من دریغ داشت
بودم امید آنکه قدم بر سرم نهد — تنها و عاقبت قدم از من دریغ داشت
با نفس بد مقاتله ضرب کردمی — لیکن سپر من خشم از من دریغ داشت
کردم روی چو عیسی من زنده گشتمی — زان مرده مانده ام که دم از من دریغ داشت
جان عزیز خویش ندارم ازو دریغ — با آنکه جمله آن صنم از من دریغ داشت
در وصل او فتاده بالا کنون طمع — چون بال و نعمتش هم از من دریغ داشت

من کیم باری که وصلت را خریداری کنم — کارم آن باشد که دایم بند و زاری کنم
چون بصد جان هم نمی یابند نقد وصلت — پس به یکجان چون وصالت را خریداری کنم
از تو بیزار از بکیم تا بود جان در تنم — گر بگوئی بهر تو از خلق بیزاری کنم
از برای چون توی شاید که خواری ها کشم — نفس عزت جوی را شایسته خواری کنم
می بیا زاری یکی مرمرا هر کس نکیسا — تا توانم در طریقت من کم آزاری کنم
بو که سگبان خودم خوانی ز راه مکرمت — هر سگی کوی ترا از دیده غمخواری کنم
بندگان درگهت جا کرم از جان و دل — بر امیران زمین تیل همواره سالاری کنم
مست کن جان ز عشقم وانگهم دیدار ده — چون ببینم مر ترا در شکر هشیاری کنم
گوید احمد بنگرم اندر جمال مهرداده — وز راه قامت چرخ همچون چرخ زنگاری کنم

مرا دردیست در دل باکه گویم — منم رنجور درمان از که جویم

در دست بسی کشیدم هجر تو آنکه بینم | مرهم چه رنگ دارد درمان چگونه باشد
دشوار گشت بر من در هجر زندگانی | بی قربت تو بودن آسان چگونه باشد
روزی ترا ندیدم من چون ز هم نشستی | گر سایهٔ به پیمد جانان چگونه باشد
جسم مرا چه جانی لیکن به چشم بیرون | آخر بگو که چشم بیجان چگونه باشد
احمد چو گشت گریان از محنت جدائی | تا یافته وصالت خندان چگونه باشد

،،

چون دل من خسته و افگار کو | چون تن من سوخته زار کو
کوی بگو میروم از درد هجر | طالب وصلم در دلدار کو
بر در او بار نشد مر مرا | چون من بیچاره کسی خوار کو
من چه نه ام در خور گلزار او | قسم من از روضهٔ او خار کو
گنج وصالش چو نشد حاصلم | تا بکند جان مرا مار کو
پیش که گویم غم دل ای جمال | یار پسندیدهٔ غمخوار کو
هست بسی یار بشادی ولیک | در غم و اندوه و محن یار کو
ناصر دین شیخ محمد فرید | قطب جهان قدوه ابرار کو
گو کند این درد مرا هر همی | ورنه چو وی پیر سزاوار کو

،،

بیا بنما سوی چون من دل فگاری | پریشان گشته و هم بیقراری
ز درد هجر رنجوری ز در غم | بمانده سال و مه بی غمگساری
اگر کس را لبالب هست دل شاد | من خسته جگر را نیست باری
منم اندر جهان کز یار دارم | بدیدهٔ آب و اندر سینه ناری
نه ام علاج و عشقش ننماید | بگوشی چشم مرا هر لحظه زاری
بوصالش چون رسد احمد که گنجی است | نشسته بر سر او گرزه ماری
چو فوت قربتش هر لحظه مرگ است | کجا چون من حزین و سوگواری

براه عاشقی و یار جویی — نیامد قسمتم من چند انتظاری
یکی را احمدا از در برانند — یکی را پیش که خوانند آری
سکین دل از فراقتو زفگار یافتم — در دست غم اسیر و گرفتار یافتم
جانا ترا که در هوای تو همواره طپید — بیتو حزین و شیفته و زار یافتم
چون روی خویش سرخ ندیدم بوصلتو — از درد هجر زرد سه رخسار یافتم
در آرزوی دیدن تو دیده مدام — گریان نگاه کردم خونبار یافتم
رنج و عنا و شدت و اندوه بیکران — در عالم بلای تو هر چار یافتم
من خسته را بلطف می باره که تا — گویم به پیش خلق که من یار یافتم
در راه اشتیاق تو پور خطیب را — جویان قرب طالب دید در یافتم
وصلتو چون جان پرور زان سکینم من باز — هجران تو مرگ درد و فریاد از و فریاد از و
عشق تو خنجر میکشد و انگاه عاشق میکشد — در کشتن و خون ریختن نبود بهر استاد از و
شوق تو چه اندر جانم آید و چشم شد روان — وز دل بر آید نعرها آری چنینها زاد از و
آنکو کند از بهر تو استاد پیش عشقتو — آموزد اندر معرکه هر گامها استاد وارد
بر دو از میان سینه ام اسباب محبت انگند — بسیار شد بیداد او تا کی کشم بیداد از و
چون نفس من باشد بتو خاطر پریشان کسی شود — در ماه و سال و روز و شب دایم نصیبم یاد از و
بیچاره احمد را چنان از قرب تو شاد کن — تا بهره بستاد بود هر خوش شدان و هر شاد از و
گران شد روزگارم در غم تو — پریشان گشت کارم در غم تو
ز آه سینه آرم دم بدم آتش — ز دیده اشکبارم در غم تو
مصیبت دارم از فوت وصالت — از آن من سوگوارم در غم تو
من درویش سکین با که گویم — ز محنت آنچه دارم در غم تو
غمت پنهان ندارم از کسی چون — بکیتی نیست عارم در غم تو

بعزت مر ترا جویم شب و روز — همیشه گریه خوارم در غم تو

بهر دم میکشم بار غمت را — بعالم کیست یارم در غم تو

اگر لطفت نگردد غمگسارم — که باشد غمگسارم در غم تو

درشت و تند بودم در خلایق — ولیکن بردبارم در غم تو

گهی پویان چو مورم سوی کویت — گهی بیجان چو مارم در غم تو

تو میدانی و بر تو نیست پنهان — که من بیچاره زارم در غم تو

ز درد گوهر دریا چشم — مرصع شد کنارم در غم تو

کجا شایسته تیغ تو باشم — چو من خسته نزارم در غم تو

مگر شادی وصلت رخ نماید — چو عمری بگذارم در غم تو

مرا بگذار اندر هجر زیراک — چو احمد بیقرارم در غم تو

اسکندر ره تو ز غم سپاهی — دارای پیش درت ره در جاهی

من بنده کجا رسم بکویت — چون پیش بود چنین سپاهی

بس پیش تو دیده سرخم است — در سینه و دل برآرم آهی

یکروز اگر ترا ندیدم — آنروز مرا بود چو ماهی

هر دم ز شعله فراقت اختر — زین خسته سپهر ... گاه گاهی

هر روز که دم بهر دوشالم — گر بر سر من نهی کلاهی

لایق نبود چو من گدای — در حضرت چو تو بادشاهی

در خوان ز شوق لطفت — بر لطف رضا بباده شاهی

من زان خواهم ز خلق یاری — تا کس هر دم بتو زراهی

آنکس که شود در آب غرقه — او دست زند بهر گیاهی

احمد بتو می پناه جوید — کش نیست چو تو دگر پناهی

چون توسن عشق تو شود تند — قیدش نه بپالهنگ باشد
حبت تو خدنگ سالم آلست — گو خسته این خدنگ باشد
بحر لیست هوای تو که در وی — مردم خواه نهنگ باشد
جویان تو چون گرفت تسلیم — او را باکس بجنگ باشد
از زخمه ذفت تو هجر — نالنده بسان چنگ باشد
از چاکر کوئیت از خورم ننگ — فخر است مرا نه ننگ باشد
یا لیت که خانه من ز کویت — همواره کلوخ سنگ باشد
در تربیت و نوازش من — از تو چه سبب درنگ باشد
از مصقله وصال بزدای — در سینه ام آنچه سنگ زنگ باشد
بیچاره جمال ستے نداند — تا قرب ترا چه رنگ باشد
تا چند از جدای پشتم دوتا کنی — دایم بهجر خویش مرا مبتلا کنی
مقصود من بهر دو جهان چون رضای تست — هستم امید آنکه قرین رضا کنی
دیگو چه کمینه کدام اگر خواهی — از قرب خود مرا ملک پادشا کنی
من مفلس و فقیر ترا کی رها کنم — گرچه مرا بهر ز رنج صد بلا رها کنی
یکدم روا ندارم کز خود کنی جدا — دارم روا که بند ز بندم جدا کنی
من خسته را چه باک ز بیگانگی خلق — با وصل خویش گر تو مرا آشنا کنی
درد فراق دارم و دریوزه میکنم — تا مرهم و علاج مرا از لقا کنی
مردم در آرزوی تو خود را بمن نمائی — اینست حاجتم بکرم گر روا کنی
همواره آن کنی که تو خواهی بر آن خود — چیزی که گوید احمد مسکین چرا کنی
آهنگ رنگ کردم بوی نیافتم — جویان بجز کسم جوی نیافتم
از بهر فقر پیشه و حرفت گذاشتم — لیکن ز فقر هرگز بوی نیافتم

تندرست نیک تو من نفتم برای او | ده تو کمند باید و توسنی نیافتم
گشتم بسی بعرصهٔ میدان جستجوی | چوگان بدست نامد و گوی نیافتم
گفتم مگر بیابم روزی خم رحیق | خم گشت نشان ندادم و سبوی نیافتم
یاران ز وصل یار همه خلعه یافتند | من خستهٔ ضعیف ز کوی نیافتم
احمد ز راه درد همی گوید این سخن | ماندم چنین چو جامه و بوی نیافتم

تا ز نار هجر در دل تفت تاب افگنده | قالب روح مرا اندر عذاب افگنده
طاقت هجرت ندارم این دل [مسکین من] | مر ضعیفی را چرا در اضطراب افگنده
می نبینی مجرم دید از خود چشم مرا | زین سبب بر روی خود نقاب افگنده
من چو گنجشکی ضعیفم اندر هست چون عقاب | زینچنین گنجشک را پیش عقاب افگنده
چون نمودی چهرهٔ پر نور خود را ناگهان | لرزه بر ماهتاب و آفتاب افگنده
دار داند سر خمار از دیدهٔ روز و شب | آنکه در جامش ز شوق خود شراب افگنده
از محبت هر کرا رطل گران در داده | مرورا در کوی خود مست خراب افگنده
زهره را از عشقش اندر بیابان گشته | عاشقی را در گلوی تو طناب افگنده
عشق تو گوید جالا خون فکن اکنون ز چشم | پیش از این دیدگان بسیار آب افگنده

احمدا خون گر بسی ز فرقت یار | جان بده از برای قربت یار
سر نگردان جدا شمر ز بر آنکه | کشتن عاشق است حرفت یار
در طریقت شهید باشی | گر بمیری تو در محبت یار
راحت تن بجوی در عالم | هیچکس از دیده ریخ و محنت یار
رحمت یار را بخوان جمعیت | عین رحمت شمار زحمت یار
صحبت یار می نیابی زانک | نیستی مستحق صحبت یار
طالب روشنی و دلرهی نفس | چه شد یاسی لقا و رویت یار

تا نگردد وجود تو مفقود ... کی شود بهرهٔ تو وصلت یار
کیست آنکو بحال مسکین را دست گیرد ببر و نجد است یار
باکه گویم آنچه بر من آمد از او ای سنگ ور که جویم اندرین غم چاره بیچاری
راکب اندوه را طاقت نیارد جنگ خصم لاغر و تنگ جسم من چون باشد او را بار کی
می نه بینم سینه را در روز و شب خالی ز غم کار من دشوار گشت از دست غم یکبار
سالها شد تا که غم خون دلم را میخورد در جهان کو یار غم تا او کند غمخوار کی
قدر غمگین مرد شادان کی شناسد ای جاهل گریه را خنده بیند چشم هر نظاره گی
زیستن بی نگار دشوار است دور بودن ز یار دشوار است
عاشقان را براه معشوقه حال صعب است و کار دشوار است
دل سپردم بعشق او گرچه دل سپردن نیار دشوار است
زهر مار است چون خورم غم او خوردن زهر مار دشوار است
اندیشش را ز سینه چون نکنم کندن کوهسار دشوار است
بی رخش روزگار میگذرد اینچنین روزگار دشوار است
عشق و شوق و فراق و اندوه یار احمدا این چهار دشوار است
بی او دل مسکینم همواره حزین باشد هر دل که ترا خواهد همواره چنین باشد
من با دل خود گفتم کز هجر چنین یاری غم میخورد و خون شو کار تو همین باشد
با نفس همی گویم سر بر در او منه تا از در محبوبت داغی بجبین باشد
من رو نه بدارم زان رو که بلی آوردن رو سویت از راه آئین باشد
بفرست بلا و غم بر جان دلم آری زهری که بود از تو قوت شکرین باشد
وصلت تو همیخواهم چون وصل تو شد حاصل دشمن چه کند گرچه دایم بکمین باشد
من کشتهٔ هجرانت در حال شوم زنده آن روز که با جانم وصل تو قرین باشد

چون در بهر خود ببینم تشریف وصال تو ‌ ‌ گویم چو منی دیگر در روی زمین باشد

با احمد بیچاره یک ره سخنی برگو ‌ ‌ زیرا که ورا تسکین همواره درین باشد

مسکین دلا چو در خور جانان نمیشوی ‌ ‌ آخر چگونه زین غم بیجان نمیشوی

جانرا برون کن از تن کز جان چه فایده ‌ ‌ از بخت بد چو در خور جانان نمیشوی

گر سالکی نشسته چرا مانده چنین ‌ ‌ چون سالکان ره اش جنبان نمیشوی

در طالب وصالی از چه سبب مدام ‌ ‌ مانند طالبانش جویان نمیشوی

محروم کرد یار ترا از وصال خویش ‌ ‌ از راه دیده خون شده ریزان نمیشوی

صحبت بهجر یار بیامد عجب ‌ ‌ کز درد آن بهر دم نالان نمیشوی

در سینه چمال دلا سنگ و آهنی ‌ ‌ چون ذره ذره از پی هجران نمیشوی

جز با غم و اندوه من یار نخواهم شد ‌ ‌ در گریه چرا ز حسرت خون بار نخواهم شد

گر یار شدم با کس آن بار ز نادانی ‌ ‌ من توبه کنم از دل کین بار نخواهم شد

بیند پیر مرا اکنون گردیده نه پیر فهم ‌ ‌ تا جان بودم از تو بیزار نخواهم شد

بی وصل تو می کاهم در هجر تو می نالم ‌ ‌ من سوخته زین هر دو بیکار نخواهم شد

چون وصل تو شد حاصل زان حاصل شادم ‌ ‌ گر تیر زند دشمن افگار نخواهم شد

زیستم زهی عشقت بنمای بخز خود را ‌ ‌ تا بنگرم است زین لب هشیار نخواهم شد

میگفت مرا چشم من خفته بماند ستم ‌ ‌ بی قرب حق ای احمد بیدار نخواهم شد

در غیرت بوی دل نوازی نیست ‌ ‌ کار او دون سرفرازی نیست

بی نیازی ترا سزد همه وقت ‌ ‌ خلق را وصف بی نیازی نیست

عاشقانرا ز عشق مهلک تو ‌ ‌ جز غم و درد جان گدازی نیست

صعوه عشق تو کند صید ای ‌ ‌ کار شاهان صید صید بازی نیست

غارت گر کند غزل عشقت ‌ ‌ هم او و هم شرک تاری نیست

راه عشق تو بس دراز افتاد | هیچ راهی بدین درازی نیست
هست دل بر درست نگر دجاے | اندران سینه کو نمازی نیست
بهر وصلتو جان بباید داد | وصلتو یافتن به بازی نیست
هر حدیثی که گوید از تو جمال | آن حقیقت بود مجازی نیست

هجر تو عظیم دردناکست | با وصل تو از کسی چه باکست
نا مرد ره تو نسپرد زانک | راه تو عظیم بیمناکست
شخصی که گزید در رهت نفس | آن شخص همیشه در هلاکست
از خوان تو نان نیابد آنکو | در آرزوی پنیر و کاکست
همچو رهت از چشم و تارک | اندر شب و روز آب خاکست
دربان در تو در بند است | مانده ز در تو در مغاکست
پیراهن صد هزار عاشق | از دست محبت تو چاکست
باشد نظرت را استوار | هر دل که ز بغض و کینه پاکست
سگی قطع کند طریقت احمد | نعل قدمش چو بی شراکست

از درد دوا رهم ولی با که گویم | علاج از که خواهم دوا از که جویم
همیشه ز هجران او می بکاهم | من این کاهش خویش با که گویم
غم صولجانش بجویم بلب کم | سر صولجانش زند چه گویم
سپنج زر و خود را ز شوق چانش | بخون دل اندر ری حسرت بشویم
زمین آب خواهند هر سپیدت دریا | اگر قطره زان بر سرش قند بجویم
بمن کی رسد وصلت او ولیکن | خوشم نیز چون خسته در داویم
مرا تا نخواند بدو کی رسم من | چو احمد بسی در رهش کر بپویم

دلم با کوی تو بس بیقرار میکند رو | زند و بر غم و گریان وزار میکند رو

بگوی تو چو من دوستدار پر گذرم
یکی بگوی که آن دوستدار میگذرد

دمی بحال پریشان من نظر افگن
که ماه و سالم در انتظار میگذرد

روا است گر تو بمن التفات بنمائی
که بهر قصر تو چون من هزار میگذرد

ز بهر خویش نگیرم شمار لیل و نهار
چو در فراقت لیل و نهار میگذرد

امید وصل تو دارم من ضعیف حقیر
برین امید مرا روزگار میگذرد

جمال مسکین بر در رسید و بار نیافت
دریغ از در تو سوگوار میگذرد

بی وصل روح پرور دلدار چون نیم
با هجر تن که از ستمگار چون زیم

اندر جهان ز آتشش مانده ام چو مور
انصاف ده که در دهن مار چون نیم

بردار کرد شخص بلا بار او مرا
من خسته بلا ها بردار چون نیم

خونم بخورد تیغ سر انداز عشق او
از زخم تیغ سر بر خونخوار چون نیم

تا چون گذشته بار ستم بار منید
آن بار کز برای ستم این بار چون نهم

گفتم بگوی او که نگر بنگرم رخش
از من چو کرد پنهان رخسار چون نهم

نالم گریان و گریان بی یار مانده ام
ای احمد محمد بی یار چون زیم

جان و دل بهر دو یار چون نه کنم
دیده شد اشک بار چون نه کنم

نه مرا یار و نه دل از غم آن
مانده ام سوگوار چون نه کنم

بشنوید از من ای مسلمانان
بی رخی آن نگار چون نه کنم

آتشش گزید جان مرا
مرهم رخشم یار چون نه کنم

یک گل از گلبن وصال نداد
قسم من گشت خار چون نه کنم

از پی درد هجر می گریم
روز و شب زار زار چون نه کنم

فرقتش اختیار کرد ستم
فرقتش اختیار چون نه کنم

عاشقانرا قرار در وصلست
در جدائی قرار چون نه کنم

منتظر چند باشم اے احمد — مردم از انتظار چون نه کنم
در غم و اندوه و درازم من — گرنه پے یار میگدازم من
کسے بود تا بگوید صفت یار — کسے نهم کام و سے گزارم من
هرگز او را ندیدم اندر عمر — عشق نادیده چند بازم من
بے وصالش که شمع جان منست — کو سے در دهان کازم من
چون نپرسد مرا و نمود اندو — پیش اصحاب از که نازم من
هست او بے نیاز هرچه کند — مے کشم زانک با نیازم من
احمد خسته دل همیگوید — بخت بد را اچه حیله سازم من
عمر گذشت و دلستان یار نمی دهد مرا — در همه سال یک زمان یار نمی دهد مرا
از سر درد و خستگی جیب صفت زده ستم — سینه در غم چو دلستان یار نمی دهد مرا
دیدهٔ پرنم مرا ابر در خود دهد سحر — گرچه بدیده خون فشان یار نمی دهد مرا
در چه شنید روز و شب نالهٔ دل ستمدیده — ناله و نعره و فغان یار نمی شنید مرا
آه ز وی ضیافتم هست میان دل — چون نه کنم چو مهربان یار نمی دهد مرا
نفس هوا پرست من در غم وصل — یار نگوی خود ازان یار نمی دهد مرا
گفت جمال سوخته از همگان — زانکه نگار کامران یار نمی دهد مرا
بدست غم اسیرم با که گویم — ز فرقت در زحیرم با که گویم
هر آنچ از بخت بد مے پیشم آید — ضرورت مے پذیرم با که گویم
امیر از چاکران پرسد ولیکن — کسے پرسد امیرم با که گویم
کشید از کیش تیر دلنواز — پس آنگه زد به تیرم با که گویم
من مسکین چو غم خواری ندارم — ضعیفم یا حقیرم با که گویم
شدم پیر و ندیدم وصل محبوب — چنین محروم میرم با که گویم

جمال خسته‌ای گوید ز حسرت — که بی وی می‌بمیرم با که گویم

شد ز من در چشم یارم مرگ به ز زندگی — زان پریشان گشت کارم مرگ به ز زندگی

سال‌ها بر در رش باشم نگوید کیستی — اینچنین من بنده خوارم مرگ به ز زندگی

نه در وصلش من ندیدم چون کنم از انتظار — سال هجرش می‌شمارم مرگ به ز زندگی

گر ز هجرش من بمیرم جای آن باشد از آنکه — وصل و خیال ندارم مرگ به ز زندگی

گاه آه از دل برارم از جدا از روز و شب — گاه خون از دیده بارم مرگ به ز زندگی

ای مسلمانان ببینید آخر اندر من کنون — عمر بی وی میگذارم مرگ به ز زندگی

گر کسی پرسد که چونی احمدا حال تو چیست — گویمش کم کرده یارم مرگ به ز زندگی

تا رخ بنقاب درکشیدی — پیراهن صبر من دریدی

در عمر من از تو دم نکردم — با آنکه جفا ز من رسیدی

مفروش مرا بدست اندوه — چون از پی شادیم خریدی

من طالب وصلت تو بودم — از بهر چه قدر فتم گزیدی

هرگز تو ز حال من نپرسی — گویی که مرا کسی ندیدی

آرام دلم همین تو بودی — آخر چه سبب ز من بریدی

بپذیر جمال را چو بسیار — نالیدن زار را شنیدی

چون فرقت تو مدام باشد — بس محنت من تمام باشد

بیکس کاری من حزین مهجور — بی وصل تو با نظام باشد

قرب تو اگر نه رخ نماید — صبحم همه ساله شام باشد

نی از تو امید مرا اتفقد — نی از تو مرا پیام باشد

نی از تو رسالت تحیت — نی از تو مرا سلام باشد

نی چهرهٔ خود بمن نمایی — نی از تو مرا کلام باشد

عمری که در وصل ترا نه بینم
من سوخته زندگی نخواهم
از خدمت تو چرا است محروم
با فراق جانگدازت زندگانی چون کنم
بادشاهی داشتم تا بار سید اوی مرا
گر شود مهمان من هر شب جان قربان کنم
می بخوانم مر ترا شورابه زیران دو چشم
بر درت من می نهم سر بو که بپذیر مرا
ریشها رشته می سرایم همچو سوسنی شفقها
گرچه من لوح خطیم چون نباشد ساختن
هست بیتو چهرهٔ زرد وسی مرا
عیش من کی خوش بود چون هجران
در دو هجران تو از من کم شده
می بگیرم دامن مردان تو
سرمه سازم دیده تا ریک پای
کاشکی هرگز نزادی مادرم
گوید احمد چون نیابم ترا
اندوه و درد رهای دلست
من وصال او خواهم که جان باش
عاشقانرا یار او باشد صواب
عشق را معنی نداند هر کسی

آن عمر مرا حرام باشد
با آنک جهان بکام باشد
احمد چو ترا غلام باشد
بی وصال دل تو لذت دنیا چون کنم
ننگم آید دیگر انرا پاسبانی چون کنم
منزلگه بی فیض جانم میهمانی چون کنم
تا مرا برخود نخوانی در نخوانی چون کنم
گر نه پیری فضل باشد و بی سیرانی چون کنم
صبر اندر درد زخم لن ترانی چون کنم
منبر قرب وصالت خطبه خوانی چون کنم
ناله زار دو دم سرد بسی مرا
می رسد از هجر تو دردسی مرا
گر وصالت مرهمی کردی مرا
تا رساند بر درت مردی مرا
گر دهی از کوی خود گردی مرا
وز برای غم نپروردی مرا
نیک بودی گر سگی خوردی مرا
هر کسی کین غم ندارد او گلست
کز وصالش جان دگر حاصلست
آنچه جز یادش بود آن باطلست
زانکه لفظ عشق لفظ مشکلست

آنکه گوید تشنه از بسر عشق — او میان کاملان لیس کاملست

مرگ در هجر است نزد عاشقان — بس بنزد مقبلے گوارا ملست

قرب حق را میکند احمد طمع — لطف او چون نیک و بد را شاملست

بے وصلت آن نگار بودن — میپسند باختیار بودن

دشوار بود عظیم دشوار — در فرقت آن نگار بودن

تا کے ز مصیبت جدائے — نالنده و سوگوار بودن

مرگست تمام نزد عشاق — همواره در انتظار بودن

در مذهب من برابر است — در عرصهٔ این دیار بودن

چون یار نپرسدم زمانے — باشد همه عمر زار بودن

احمد گوید پیاده رفتن — بهر یار به از سوار بودن

در اشتیاق و طلب

تشنگان جو سے آب میجویند — آب اندر سراب مے جویند

زارعان بهر اسپیه قطر مطر — رعد و برق و سحاب میجویند

بهر پیدا کرده قصا ران — والیسا آفتاب مے جویند

از پئے دفع قاطعان طریق — شب روان ماهتاب میجویند

منحنی گشته ز مرهٔ پیران — با تاسف شباب میجویند

عالمان در تعلم و تعلیم — درس علم و کتاب میجویند

عابدان در تعبد و طاعت — آب پاک و تراب میجویند

مقبلان رخ حق همے جویند — و نه بیرا اجتناب مے جویند

طالبان میکشند نفس بقهر — زانکه ایشان صواب میجویند

عشق دلبر عذاب سخت تر است — عاشقانش عذاب میجویند

جملهٔ والهان و مهجوران — روز و شب اضطراب می‌جویند
عارفان از شراب خانهٔ دوست — در سحرگه شراب می‌جویند
هر یکی در جهان بسان جمال — حاجت خود شتاب می‌جویند

وصف حال

مرمرا چون بزاد مادر من — گشت خندان و شاد مادر من
پس باذن و اشارت پدرم — نام نیکو نهاد مادر من
گاه دستم به بست اندر مهد — گاه پایم کشاد مادر من
از پی پرورش دو سال مرا — روز و شب شیر داد مادر من
وانگهم لقمهای شیرین ساخت — دایم آسوده باد مادر من
میکند مر مرا دعا پیوست — از سر اشتیاق مادر من
عمر من از خدا همی‌خواهد — سالها خوش زیاد مادر من
گر ز حق یافته است نقد خوشی — زان نصیبم دهاد مادر من
گوید احمد که رفت هم امد نجم — بهر اینم بزاد مادر من

در سلوک

در مجلس مشتاقان اغیار نمی‌گنجد — در مجمع این مردان بیگانه نمی‌گنجد
دل آرد زین مجمع بی نفس اگر باید — گفتم که درین مجلس اغیار نمی‌گنجد
دل هم نبود محرم در حلقهٔ این مردان — آری بره وحدت دنیا نمی‌گنجد
پندار مکن در دل در راه محبت — زیرا چه درین حضرت پندار نمی‌گنجد
بنهٔ قدم جانان دنیا رچه می باشی — اندر ره جانانی دنیا نمی‌گنجد
کشته دل هر عاشق پروانه ز بیش — یعنی که ز نقش هشیار نمی‌گنجد
بیدار نهان عشقش در نطق نیاید — در محفل خاموشان سرشار نمی‌گنجد

گر سر بیان اری بردار بود جایت — در پردہ ہم رازی اظہار نمیگنجد
بفگن ہوس دنیا آلودہ خطیب اینسر — در مذہب بین وارستہ این کار نمیگنجد
اندر کلب مرغت پروانہ نمیگنجد — گیسوی سر عنبت در شانہ نمیگنجد
دریاے ترا باشد در قعر نہنگ غم — کاندر تہ این دریا در دانہ نمیگنجد
مشتاق تو آوارہ در دشت ہمہ گردد — باشور و شغب مسکین در خانہ نمیگنجد
فرزانہ بجو و بنید در کوی تو زین معنی — درویش ہمی گنجد فرزانہ نمیگنجد
خواہم کہ شوم حاضر نفس ہمہ بیگانہ — زیرا کہ درین حضرت بیگانہ نمیگنجد
دیوانہ صفت گشتم زنجیر تو می باید — بی سلسلۂ در زندان دیوانہ نمیگنجد
با او لب ہم در شب افسانہ کنم باقی — آری لب شب عاشق افسانہ نمیگنجد
شمع است وصال تو ایم سوختہ — با پیش چنین شمعی پروانہ نمیگنجد
ویرانہ دل احمد آباد کن از قربت — در سینہ او زین بس ویرانہ نمیگنجد

وصال و فراق

با وصلت تو حیات بہتر — در فرقت تو ممات بہتر
تو مرا ست وصلہ نجہ جولت — از تو مرا صلات بہتر
ہر جا کہ بد ہر مبتلا ہی است — او را ز بلا نجات بہتر
لیکن من خستہ حزین را — از ملک و جہان بلات بہتر
چون ہست رضا تو بد روم — از ہر شدنم رضات بہتر
در سینہ من غمم تو لائق — داندر دل من ہوات بہتر
چشمم کہ ز شوق می بگرید — بکشادہ بہر لقات بہتر
یک لحظہ و لحظہ با تو بودن — از جملۂ کائنات بہتر
تا زندہ بود جمال مسکین — سر گشتۂ مبتلات بہتر

در طلب و انتظار

آنچه از راه لطف یار دهد ——— گل شمارم اگرچه خار دهد

در جهان هیچکس نیارد کرد ——— قیمت آن خسی که یار دهد

هر که بیند جمال او دجال ——— دل بدستش باختیار دهد

گفتمش جان دهم بهای وصال ——— گفت عاشق چنین قرار دهد

تا ورد شرط در میان عاشق ——— گرچه از عشق جان هزار دهد

من ازو لذت فریبش خورهم ——— او مرا از فراق نار دهد

عمر در انتظار رفت هنوز ——— مر مرا چند انتظار دهد

تملق را این گمان که یار مرا ——— بار در لیل و در نهار دهد

کاشکی مر جمال مسکین را ——— بعد پنجاه سال بار دهد

در علم دین

در شریعت ناتمام افتاده ایم ——— در طریقت نیز خام افتاده ایم

ما و هم از حرص حی باشیم بس ——— گرچه البس نیز کام افتاده ایم

سوی دانه قصد کردیم از طمع ——— لاجرم جمله بدام افتاده ایم

ناقصیم اندر طهارت وز غرض ——— در میان قوم امام افتاده ایم

صبح و شام ماند اندر دست تقی ——— ای دریغ از صبح و شام افتاده ایم

خواجه میخوانیم خود را بر زبان ——— لیک کمتر از غلام افتاده ایم

نفس ما تند است و با عدو او ——— سخت اسیر و تنگ دام افتاده ایم

جمله مسلمانی و دین وارسته ایم ——— بی شکوه و احتشام افتاده ایم

سر تراشیدیم و بر لقمه ——— سال و مه اندر حرام افتاده ایم

از برای لقمه صوفی گشته ایم ——— دائما اندر طعام افتاده ایم

بهر شهرت جامه کوته کرده ایم — واندرین شیوه مدام افتاده ایم

رنگ پوشیدیم و بوی فقر نے — تا چنین شر الانام افتاده ایم

رسم و بدعت آشکارا میکنیم — زانکه اندر ننگ و نام افتاده ایم

چون ریا و سمعه صنعت ساختیم — زین سبب ما از مقام افتاده ایم

تا چو احمد صحبت وجد بگذاشتیم — وایها اندر کلام افتاده ایم

در طلب

عالمان در گفت و گوی افتاده اند — عابدان در جست و جو افتاده اند

غافلان در کنج غفلت مانده اند — عارفان در جست و جو افتاده اند

تا مگر آبی خورند از جوی دوست — تشنگان در پیش جو افتاده اند

از سبوی محبت او نوشیده می — والهان گرد سبو افتاده اند

نیست هم چوگان عشقش را عاشقان — اندرین میدان چو گو افتاده اند

هر کرا حق برکشید از راه فضل — طاعنان جمله در دو افتاده اند

احمدا اندر میان مردمان — طالبان او نکو افتاده اند

در عشق

در دو عالم چو آوازه دلدار برآمد — صد نعره ز عشاق بیکبار برآمد

آوازه خوبان جهان زود فرو شد — ناگاه چو آوازه دلدار برآمد

از خاک در [illegible] — چندان گل خوش بوی بگلزار برآمد

مرغان نه اگر ناله بسیار ز بلبل [illegible] — زایشان چو همین ناله بسیار برآمد

حلاج دران معرکه عشق سر افگن — منصور ازان گشت که بر دار برآمد

آنکس که ز محبوب دل است نظر یافته — از یک نظرش در دو جهان کار برآمد

اندر دل من بود نهان سر محبت — شوقش چو فزون گشت بگفتار برآمد

از پی حلم و کرم زدن خود را — کمتر از کل خلق پندارند

دست افشانده اند از دنیا — نه از آنکه نه طالبان مردارند

عزت فقر از تو یافته اند — گرچه نزدیک ناقصان خوارند

تا سزا بشنوند از جهال — وآن همه ناشنیده انگارند

زخمهای گران خورند ولیک — مر کسی را بعمر نازارند

اندرین عالم از محبت تو — مستمند و نحیف و بیمارند

هم ز درد فراق می نالند — هم ببوی وصال می نازند

در ریاضت همی کشند هر ساعت — نفس خود را که قوم عیارند

که بمیرند گاه زنده شوند — گاه مستند و گاه هشیارند

بنده ابق ایست خسته جگر — بر دلمن چون بدرگهت آرند

در تقدیر

ای یار بگو بدست من چیست — اندر حق من ترا سخن چیست

تقدیر شکست پای تجشم — انصاف بده بدست من چیست

معشوق مرا چو می نخواند — بیچاره و طعن مرد و زن چیست

مقصود رچو کاین است تشکک — شوریده شب و شکسته حزن چیست

چون مظهر روشنی خدا یست — پس بوم و پلیته و لگن چیست

منصور بخود چو جمله حق دید — آن زحمت دار و دوان رسن چیست

دل باید و جان برای محبوب — آخر بمیان حجاب تن چیست

بی نام حبیب یاد ذاتش — بیهوده کلام در دهن چیست

در درد غم و شدت جدای — بیچاره ثنا سد این محن چیست

با لطف وصال دلدار — بوی گل سوری و سمن چیست

از حال جمال کس نداند / گویند جمال ممتحن چیست

آنکس که از هوا و امانی جدا بود / در راه وصال واجد قرب خدا بود

مخلص صواب باشد ترک هوای نفس / براه هوا سپردن عین خطا بود

هر مقبلی که دولت قرب خدا یافت / او پادشاه باشد گرچه گدا بود

چون نیکنام در طلبش پیشتر گذشت / بی هیچ شبهه قربت حق مر ورا بود

هم نیکنام جستن و هم قربت خدا / در شرط جست وجوی چنین کی روا بود

گر نیکنام جوید طالب طالب است / ور طالبست طالبان پس چرا بود

طلاب حق فراوان دیدم که هر یکی / اندر طلب برنج دگر مبتلا بود

یک کس گزیده از پی خدمت قیام شب / وز شام تا بوقت سحر در دعا بود

یک کس بروزه تن را شکسته چنانکه یک / دایم تنش ز زحمت آن در عنا بود

یک کس بقصد کعبه سفر کرده اختیار / کورا براه صد خطر و صد بلا بود

یک کس بدشت نعره زنان کرده از وله / یک کس بکنج زاویه در انزوا بود

این جمله طالبند همیشه خدایرا / لیکن وصال حضرت او تا کرا بود

ای احمد خطیب تو زین قوم نیستی / بس مر ترا کرامت ایشان کجا بود

چون حاجت لطف حق در آید / سلطان مراد بر در آید

با شحنهٔ عصمت خدا است / شیطان رجیم کی برآید

پیشانی پیل چون ببیند / هر توسن تند در سر آید

در عصمت خویش بار گیرد / هر لحظه بلاء دیگر آید

بی عون خدا است هر دلیری / گر شیر نر است هم ششدر آید

خاک در حق که کیمیا است / گر خصم جمال مضطر آید

زان خاک فراید آب رویش / کارش همه ساله چون زر آید

باید و جهان آنکو بروی گذرت افتد
وانکه نه در رحمت ور نگرت افتد

سد بهر کجا باید بهر زن ثمر باغت
گیرد ثمرت مریم چون از شجرت افتد

کو آنکه شود رقصان بر دار چو حلاج
کو آنکه خلیل آسا اندر شررت افتد

وصل تو اگر باید در قعر سفر عاشق
از خانه برون آید و اندر سفرت افتد

وای بی شکری کان از من سوخته جگرم
هر خسته ولیکن کی در شکرت افتد

من گرچه نه ام در خور دیدار ولی جانا
از محض کرم باشد اینجا اگر افتد

آورده شما را همه در نظم عراقی را
هر شب بال مسکینم بر جا گذرت افتد

در شوق

بجان آمد بیدو مر خون شدم غلام تو من
بسان صبح فتادم کنون بدام تو من

شدم غلام تو لیکن اگر تو بپذیری
شدم بچون آتش دل چاکر غلام تو من

زکام عقدن خودم ده برای تو من تقصیر
نگر که رام کنم توسن از لگام تو من

مراده گوش سزا وا نجش تا که بدان
نه روی شوق و وله بشنوم کلام تو من

بهر چه عالم دامن کشانم از رشت
اگر بیابم یک خلعت پیام تو من

منم زجمله بتر از همه خصایل بد
کجا توانم شد در خور سلام تو من

بوقت گفتن نامت خجل شوم زیراکه
زبان و کام ندارم سزا نام تو من

اگر نشانم بود دولت وصال تو ام
هزار صبح نمایم زعکس شام تو من

حسام هجر تو ام خسته کرد همچو هلال
بسوز چند کشم ضربت حسام تو من

همیشه گر زند دلدار دشنام
نیوشم من از و هر بار دشنام

زشادی من بخندم اندران دم
بر ویم چون زند دلدار دشنام

شنوده ور بیش عاشق زشاد
لبی بیغاره و بسیار دشنام

بجا بسته گل گرفته سرکه را
اگرچه هست همچون خار دشنام

خاص و عامش که کردند تعظیم / آن همه پیش خاص و عام شکست

در خمولت ز کم زدن از بخت / شهرت و جاه را تمام شکست

پیر پخته شکست از چه شکست / احمد ای جوان خام شکست

وصف محبوب

ای نور بخش شهرهٔ زهرا چگونه / وای رشک ماه چرخ معلا چگونه

اندر میان دیده من بود جای تو / اندر دیده چون پری اینجا چگونه

بیرون ز سینه ام دل شیدای من شنا / تو هوشیار با دل شیدا چگونه

پیش در تو زحمت غوغای عاشقان / بسیار شد تو اندر غوغا چگونه

من خسته در نشیب جدائی بمانده ام / گرچه توئی بمنظر والا چگونه

از درد اشتیاق و رنج فراق تو / جانم بلب رسید تو جانان چگونه

یک ره بگوی از ره رحمت که ای جمال / در کنج خانه ی من تنها چگونه

روی تو خلق قبله ز آستین کنند / چون تو نیافتند بالاشک چنین کنند

حوران خوبصورت فردوس گلشنی / گر بنگرند روی تو صد آفرین کنند

شاید که طالبان تو در راه جستجوش / مر باد را چو مرکب هموار زین کنند

لغزند و اشک فشانند عاشقان / سیلی قریب بحر ازهی ایشان همی کنند

بنما همی دلها نزاکت ره جبین خویش / تا بهرهٔ دو دیده ز نور جبین کنند

آنانکه چهرهٔ تو ببینند ناگهان / خوبان دهر را بس ازان گزین کنند

وان مقبلان که صحبت تو از خویش بود / با خود اگر جمال حزین را قرین کنند

چون نه با ربهم تو که بسیار نشکند / باشد عجب گر این ازین باز بشکند

عشاق را ز شعلهٔ سودای عشق تو / هرگز بهر رونق بازار نشکند

هموار سود کرد خریدار حسن تو / بس بهره در تو صفت خریدار نشکند

بر بست بار زعفران مشاطهٔ قضا | از مهر شاه مردکت در گلوی عید
رخساره تو بر وزه اگر گشت زعفرانی | در ارغوان نگر کن اعنی برو عید
این تشنگی کشیدی بهر رضای حق | آب زلال در کشم و دم ز جوی عید
یک روزه آب خوردی بهر شام و این زبان | جلاب خور بچند قدح از سبوی عید
سی منزل صیام گذشتی بپا چهد | آرام گیر و بنشین اکنون بکوی عید
کز بوی یار دارد می بوی احمد ا | مشکی که می بریزد لولو ز موی عید

پیری

جوانی رفت و پیری اندر آمد | بیاضی از سواد من بر آمد
نگر صبحی پدید آگشت از شب | نگر کا نور اندر غیب سر آمد
شباب و شیب خود را ایچ گفتم | ولی در هر دو کارم ابتر آمد
ز نیکی نسخهٔ من یک ورق نیست | ز فعل من بدی ده دفتر آمد
چو سلطنت بودم در پیش شاهان | چو بیند خصلتم بی زیور آمد
بمنزل کی رسم من سخت رونه انکه | طریقم دور مرکب لاغر آمد
امیدی داشتم تا میوه چینم | ز شاخ بخت خود وان بی بر آمد
سراسر خشک شد گشت مردام | که بر وی باد گرم و صرصر آمد
براه فقر کردم رفتن آغاز | قدم در هر زمانی پستر آمد
بفقرم واسطی باید نه دستار | لباس زن خمار و چادر آمد
عصا نهم ز کف چون نیستم مرد | بگیرم دوک کانم در خور آمد
نه دیده نور شمع دلستان یافت | نه سینه سوز او را مجمر آمد
جمال خسته غمگین سیتا پیت | مگر او بهر غم از مادر آمد

خورم دلی که دردی بنهاد پاستم
وآن دل لطبع ورغبت کرد خریدار غم

دربان بود بنزد محقق زیاد درد
شادی بود بنزد عارف زیار غم

طالب هزار درد کشد از پی طبیب
عاشق سرآ یار پذیرد هزار غم

کاذب گریزد از غم و داد از وی یکی نیست
صادق میان سینه نهد بیشمار غم

هرچند بیشتر غم دلبر عزیزتر
هرگز نگشت در دل غمخوار خوار غم

اندر میان دلها هر دل که حامل است
او را براه باز کنند تا مدار غم

جز اهل غم ندانند اندازهٔ غمش
زین رو بسینه دارد لیل و نهار غم

آنکس که ذوق لذت غمها بیافت تا
گر سیم غمی به بیند گوید بیار غم

از شربت گر غمش به لبت آورد گذر
تا جان بود چالا در دل بدار غم

گر بوسه زنم باری بپای تو اولیتر
ور سجده کنم کاری بهر رای تو اولیتر

هستی تو مرا سرور من کشته ترا چاکر
شد فرق مرا افسر از پای تو اولیتر

ای یار پسندیده دل عشق تو گزیده
این مرد کشیده سقای تو اولیتر

شمع ضیا در شب از تو شکر در لب
سرمایهٔ هر کوکب سیمای تو اولیتر

از هجر تو نالانم بی وصل تو حیرانم
سرو چمن جانم بالای تو اولیتر

در عالم پرغوغا هر کس بدگر سودا
اندر سر من جانان سودای تو اولیتر

مولای در سلطان گشتند همه خلقان
لیک احمد سرگردان مولای او اولیتر

جویم مدام رحمت رب غفور را
گویم همیشه شکر خدای شکور را

کلب عقور آمد نفس خبیث من
در گوشه بیندم کلب عقور را

چون مرور مقید دارم بقید قهر
زو رخمی نباشد نزدیک دور را

تا غم نه کنج سینهٔ محزون برون رود
از یاد حق درآرم در دل سرور را

اندر میان جنت مقصود وصل اوست
بی وصل او نخواهم حور و قصور را

دیدار بعد موت تشورست بس مرا — شاید که چشم دارم موت و نشور را
در گور گر وصال بود حاصلی ز جمال — مردن حیات باشد اهل قبور را
در هر که کرد کار برحمت نگاه کرد — از یک نظر دو خدش چون مهر و ماه کرد
لطفش سفید کرد چنین ابو البشر — حکمش بقهر صورت شیطان سیاه کرد
آن مقبلی که حق بکرم دستش گرفت — او را بخویش خواند اگر چه گناه کرد
وانرا که راند پیش قبولش نمیکند — با آنکه نعرها زد و صد بار آه کرد
یک بنده را بلاش قلیبت [illegible] — یک بنده را ز قربتش سر کلاه کرد
هر مفلسی گدا که بجویش مقام شاه — از هیبت وصال خودش پادشاه کرد
در نظم آنچه گفتی ای احمد خطیب — این جملگی ز راه تفضیل اختیار کرد

طلب توفیق

توفیق تو چون بدید گردد — پس بنده ترا مرید گردد
تشویق چو از تو باشد او را — شوقش بتو بر مزید گردد
آنکس که ز تو سعادت یابد — بی پیچ شکی سعید گردد
چون مرشد گمرهی تو باشی — افسرده بره رشید گردد
سقای درت بشهر بسطام — از فضلت ابو یزید گردد
آید بسری ز صاحب الخیر — و ز عونت ابو سعید گردد
داری تو همه فواید لطف — هر کس ز تو مستفید گردد
مقبول تو چون جنید باشد — مردود تو چون یزید گردد
بیدار ز چشم خسته احمد — گر زاد تو اهل دید گردد
مرا چه بود طمع از تو لطفت بداری — چگونه باشد حالم مرا چو بگذاری
در تو کوفته ام از شبانگه تا که شب — ببوی آنکه من افتاده را تو برداری

تمامی خواری کردی تمامیم زیر اکسا
تویی عزیز و منم دون در خور خواری

هزار محنت خواری کشم من از تو ولیک
نکوئی تو نرهم من نزار و بیزار است

زهی معیشت کامل تو گر شوی خشنود
زهی مصیبت هایل تو گر بیازاری

جهان تاری روشن شد ز وصلت تو
جهان روشن از فرقت شود تار

بصحت که بهرست بهتر ز بیمار است
بهر سستت ز شفا بهترست بیماری

اگر ز باده حسنت مدام باشم مست
بود بهتر و هم خوشتر ز عقل و هوشیاری

وگر بخواب ترا بنگرد جمال حبیب
همیشه خواب بود بهترش نه بیداری

مرا چون یار بنشاند بر در خویش
نگه لطفی کند بر کهتر خویش

قدم بر چرخ نهم اندران دم
که بنهم بر سر آن همسر خویش

بعمر اندر مرا گر دست باشد
ز پای او ببازم افسر خویش

بسی شادیست اندر سینه پنهان
چو دارم اندهش در بستر خویش

اگرم یارم گدای خویش خواند
شمارم پادشا را چاکر خویش

منم مشتاق باشد هیچ روزی
که یابم روی او را منتظر خویش

مرادم احمدا اینست بشنو
که با شمع رخش شب با دلبر خویش

مرا دل ده که غمخوارم تویی تو
ز من جهان هر که دلدارم تویی تو

اگرچه دیگران دارند یاران
ولیکن مونس و یارم تویی تو

بهر جنت یک نظر در کار من کن
چو دایم مشرف کارم تویی تو

سبکی گویم حقیقت را از در عشق
نگهبانم که ستارم تویی تو

نیز بار هجرت مانده ام من
فرو دارنده بارم تویی تو

بسوزم خار نفس و نیز دیت ایم
ببوی گل که گلزارم تویی تو

شوم منصور گر کوسی جبالا
سزاوار در غم دارم تویی تو

چون نظر از حق بجنت بر خرابات است | زان نظر اہلش بسجده بر مناجات آمده است
یک کس ز فضلش لعالم حیتا و حد و حسبست کشف | پاک آن لطفش بکتبه فیه الکرامات آمده است
عارفان کار دکردیا نداند حضرتش | قسمت زعجا داند و توفیق طاعات آمده است
دوستانرا حظ از انواع نجیبت و غنا | دشمنانرا بهره زو اقسام راجات آمده است
هر که گوید دوست دارم من خداے پاک را | تحفه آنکس همرهید و بلیات آمده است
لی مع الله گفت سید از مزید انس زانکه | وقت او صافی تر از اوقات ساعات آمده است
چون بهواے نفس لات است احمد اندر سلوک | نفس را لت کن که او جوینده لات آمده است

مدحت محبوب

یار من چون ز پرده پیدا شد | آنکه او را بدید شیدا شد
وحدتی گشت ظاہر از ہر سوی | ناگہان چون ظہور غوغا شد
صد ہزاران بدید شد مجنون | در جہان چون وجود لیلیٰ شد
چند دیدم خسرو و فرہاد | تا بشیرین جہان محلا شد
چون کہ آمد قمر چو یوسف | حسن او فتنہ زلیخا شد
عاشقان نعرہا زدند بسے | ذات معشوق چون ہویدا شد
میر بلخی احبید گویش گشت | در رہش بو یزید سقا شد
بو سعید از پئے رضاے حبیب | خار چون بہشت و صحرا شد
بندہ کو بیاد او دم زد | دایما عیش او مہنا شد
قوت خلق دگر زنان باشد | قوتش از یاد او حلوا شد
خوش بختی کہ وصل یار بیافت | خطا او ہنر تا دریغا شد
زندہ گشت کو نمیرد ہیش | ہر کرا وصل او مہیا شد
ذکر محبوب بر زبان راندی | احمد اخاطرت مصفا شد

طلب عمر

بصحن سینهٔ من گر کند غم تو نزول
شفا پذیرد از فرحت این دل معلول

هزار رونق و راحت شود پدید بلی
بهر مکان که کند پادشاه قصد نزول

توئی منزه از طعمهٔ حرام و حلال
توئی مقدس از علقهٔ نزول حلول

خور مطالب پاک کس ز لطف تو طالع
مه مقاصد پاک کس ز قهر تو آفول

سزد که رشک دو گلستان خورم خلد
ز باغ هر که بزانی و رویشم قبول

ثنای خلق قصیرست ولیک تا باید
تمام می نشود جمله تو بعرض طول

گذشت سالک سالکست ز عرفان تو جهل
بماند عارف ذات تو صرف قال تو قول

بود ز سروری مراتب سر همه شهدا
هر آنکه گشت بشمشیر حب تو مقتول

هر آنک گرفتار شد بفرقت تو
بزیست آنکه بخویش ز رد وصل تو جهول

بسی رسیده پیام تو نیم شب بهلال
بسی شنیده سلام تو در سحر بهلول

شود پذیر گر تو اغنیا همیشه جان و دلم
ز ذکر بحر تو گردد مدام طبع ملول

امید وصل تو ام بود هم در آن ایام
رسید مهر با خبر بیافتم مامول

اگر بدر که تو پیر من شفیع شود
بود شفاعت او از برای من مقبول

از آنکه از تو بر او حجت جو ز بهر دلیل
گرفت فتح معانی ز قول و فعل رسول

جمال جاکران سایلی که در شب و روز
بهر زبان و دادان هر درد را تو مسئول

چو شد پدید اکنون نقصان اسلام
خلل می آورد بنیان اسلام

سزد گز دیده بارم خون از آنک
وداعم میکند مهمان اسلام

گل دین از کجا چینم چو امروز
سراسر خشک شد بستان اسلام

نخواهم تا عزیز مصر باشم
چو باشم یوسف زندان اسلام

ندارم نردبان تا بر روم من
بسقف ارفع ایوان اسلام

مسلمانی که شد در سفلیان را | مساس گوشهٔ کیوان اسلام
هر شب گشت لشکرها بدعت | بهجرت ماند ازان سلطان اسلام
بجون یکدگر گشتند تشنه | کسی که نگرم عطشان اسلام
دلیل خود هوای نفس کرده | بماند حجت و برهان اسلام
خنک مر بختیاری را که نامش | بود در دفتر دیوان اسلام
جهال خسته نجواهد حیاتی | که باشد از بقا جان اسلام
بگیریم بر مسلمانی بگریم | ز درد و سوز ایمانی بگریم
مسلمانان مسلمانی کجا شد | بسر و تا بر مسلمانی بگریم
بعالم گشت پیدا قحط اسلام | ازین اندوه و حیرانی بگریم
چو خالی شد صدف از در دینی | بسان قطر نیسانی بگریم
مسلمانی فزاید راحت جان | بفوت راحت جانی بگریم
مسلمانی هنروم زرکانی است | چه گم شد ان زر کانی بگریم
مسلمانی ز سلطان بود نقدی | برای نقد سلطانی بگریم
بهای مسلمانی چو نبود | بخندم من بهانی بگریم
مسلمانی به دشواری توان یافت | چو رفت اکنون بآسانی بگریم
نورزیدیم مسلمانی دریغا | همیشه زین پشیمانی بگریم
پریشان گشته دارم ماتم دین | جهانرا در پریشانی بگریم

حکایت از مجذوب

ای سوخته بیقرار ما باش | واسی دل نشده بیقرار ما باش
از دل زده خود و خود بیرون آمدی | وانگاه در انتظار ما باش
بگذشته ز اختیار خود را | وابستهٔ اختیار ما باش

گر خواهی که دانه مور ما شو
ور خواهی گنج نابه ما باش

بشناسی همیشه ذات ما را
پویان طریق کار ما باش

تا توسن چرخ گردد رام
چون لاشه بزیر بار ما باش

سندیلش نیشش تا گرزه
بو بکر صفت بغار ما باش

گر عاشق صادقی چو حلاج
اویخته سر ز دار ما باش

گو هر چه کنی و زر چه خواهی
جوینده خاک دار ما باش

گلدسته سوی و سبزه منگر
پا خسته ز نوک خار ما باش

رایت مطلب کسان زین پس
همواره وظیفه خوار ما باش

بر غیر مرو چو زان مائی
سپه تفسر قد در خوار ما باش

در عشق محمدی تاجداری
چون احمد پرده دار ما باش

هر که غمت با دل او یار نیست
سینه که غمت اندر دلش نواز نیست

مقبل گشت انکه قبول تو یافت
گرچه دارا لقدر ذکر دانیست

انکه عمر باست بدرگاه تو
نزد خرد در دو جهان خوار نیست

وانکه شد از شوق مقیم درت
در نظرش گنبد دوار نیست

چشم محبان تو چون چشمه است
در دلشان جز شرر نار نیست

عشق تو سلطان فروزش غمت
تختش جز سینه افگار نیست

و جوی عشق تو کند هر گدا
مرده گدا در خور این کار نیست

تیر جگر دوز بلا را ترا
جز دل عشاق سزاوار نیست

از غم هجران تو خون نخورد
آنکه ورا جز در تو بار نیست

نسیم شبم بدر خود بازده
نیم شبان زحمت اغیار نیست

گرچه گنه کرد جبال خطیب
لیک بجز واله دیدار نیست

ذکر

ای شده ورد زبان روز و شب اذکار تو
تا بده در خاطرم فکرت انکار تو

هست کامم که تو یکبار زره در
نیست من خسته را طاقت آزار تو

مار بلا بار تو گر بگزد گو بگز
هم ز تو افسون بود چون بگزد مار تو

پرده بگلگون چرخ مفرش پایم سبز
در کف پایم نه بخت گر بخلد خار تو

تا رغم خویش را در دلم افکن لطف ز
تا شود این دل مگر سوخته نار تو

در عوض وصل تو من بهم جان و دل
لیک همی ننگرم هر دو سزاوار تو

گفت جمال خطیب کانکه کی اندک بود
هر دو جهان باختن از پی دیدار تو

تلقین مریدان

چون بجا هم ز فضل رب مجید
قطرهٔ از شراب ذوق چکید

در بیان او رهم نه ارشادش
اصل تلقین بقدر فهم مرید

شرط اول مرید صادق را
آن بود کو زند دم توحید

پس کند رشد معرفت حاصل
تا شود در میان قوم رشید

تو بتو در تسلسل بیفزاید
زانکه صدق ارادتست فرید

نبرد تا جنس هیچ نشنید
چون ملک بلک روز و بود مرید

ذکر گوید روز و شب که بحق
ذکر گوینده در سر تا صعید

هفت اندام خود نگه دارد
همچنانک از زبان شیخ شنید

امر معروف نهی منکر را
فرض بیند همیشه از دو دید

در طریق جماعت و جمعه
باید او را بپای شرع دوید

شایدش همچو جان ببر گیرد
آنچه پیرش ز موعظت بخشید

گر بماند بدان بوعده رسد
ور از آن بگذرد رسد بوعید

برخاک در تو آب دیده مے ریزم چون گہر ندارم
با آنکہ مرا بسنگ بکشے من سر نہ ز در تو بر ندارم
سے لے تو نکند کسے قبولم چون مفلسم و ہنر ندارم
روزم چو شبست از فراقت وز قربت تو قمر ندارم
خواہم کہ پرم بسوے وصلت لیکن چہ کنم چو پر ندارم
دیدار ترا چو مے نہ بینم بس چشم چگونہ تر ندارم
یکبار رہن نماے خود را من آرزوے دگر ندارم

؎

مرا جز یاد تو کاری دگر نیست کہ شیرین آنچنان شہد و شکر نیست
تمامت مے بسازم دفتر نظم بہ نزد من ازین بہتر ہنر نیست
ہمے ریزم بگوییت گوہر از چشم چہ نقصان گر مرا زر و گہر نیست
ہمیں ہموارہ پیشش ایستادہ چو اندر صفۂ قربت گذر نیست
من مہجورے بہم با صحاب ز وصلت کس ز من محروم تر نیست
کسے کز حسن و دیدارت خبر یافت مرا او را زین خبر از خود خبر نیست
بزن بر دل ز عشق خویش تیری کہ تیرے عشق را جز دل سپر نیست
دلے کو بہرۂ عشقت ندارد وجود انچنین دل معتبر نیست
حدیث عشقت احمد مختصر کرد کلام عشق ارچہ مختصر نیست

؎

نبودم نزد آن دلکش دریغا ندیدم روے آن مہوش دریغا
برم جان خدمتے لیک از تکبر ز من نپذیرد آن دلکش دریغا
برآن مہر شش گران دلبر نشیند ندارم باید آن سرکش دریغا
چو نقد شادیم از دست بربود گرفتم رخت غم در کش دریغا
منم بے دانہ قربش کہ بیخم بزد در خرمنم آتش دریغا

نه وصلش خوش نگشتم یک زمانے | نه هجرش هم رهم ناخوش دریغا
گریزد احمد از هجرش دو اسپه | ندارد ابلق و ابرش دریغا

در اثبات صانع

ز خواب غفلت شهوت دو چشم خود بگشای | ببین بدیده عبرت بحسن صنع خدای
که هست صنع لطیفش دلیل اثباتش | مگر که کور بود این دهریان یاوه سرای
بقول باطل گمراهیان مشو بدبین | که ذات ایزد بیچون منزه است ز جای
نه عقل را بسر گز توان ادراکش | نه وهم خاطر و اندیشه و نه فهم و نه رای
یکیست ذات خدای مقدس از تشبیه | که جن و انس نمانند بذات پاک خدای
نبات سقف سما و ثبات صحن زمین | مکن بدانش پابند و زرنگ اشیای د...
دو دیده در ملکوتش گشاده دار ببین | دو لب ز چون و چرا او ببند ای گرای

تقدیر

هر خیر و شر که هست بتقدیر میشود | هر نفع و ضر که هست بتقدیر میشود
اندر صمیم گل معادن بسی اخلق | هر سیم و زر که هست بتقدیر میشود
باز سپید و زاغ سیه را در آشیان | هر بال و پر که هست بتقدیر میشود
در ساحت بسیط زمین بنگریستم | هر بحر و بر که هست بتقدیر میشود
سلطان روزگار و ملوک بانه را | هر کرّ و فر که هست بتقدیر میشود
اندر کتاب نحو عوامل فشانده است | هر نصب و جر که هست بتقدیر میشود
کوته کن ای جمال سخن را بریز خود | هر خشک و تر که هست بتقدیر میشود
گرچه با تدبیر گشتی احمدا | در سید هر تقدیر گشته احمدا
حکم ایزد هست زنجیر گران | بسته زنجیر گشتی احمدا
چند چه تا که از قضا تیر قدر | خسته آن تیر گشته احمدا

چون معظم داشتی امر خدای — واجب التوقیر گشتی احمدا
ور شدی تو تارک تعظیم امر — در خور تحقیر گشتی احمدا
مر ترا توفیر باید در عمل — صاحب تقصیر گشتی احمدا
فرض و سنت بارها بردی ز دست — رستم و بدبخت گیر گشتی احمدا
جامه طاعت پوست آمد چون پیاز — برهنه چون سیر گشتی احمدا
بگذر از کار جوانان زین سپس — پیر گشتی پیر گشتی احمدا

قدرت

اگرچه پیل قوی هیکلست پشه نزار — ولیک پیل نماید ز پشهٔ تو فرار
از آنکه پشهٔ تو زنده پیل را ببرد — چنانکه پیل زند پشهٔ ضعیف نزار
غمت چو پیل کلانست من چو پشهٔ ضعیف — ز پیش پیل من پشه کو کنم ناچار
مرا چو پشه بمالید پیل هجرانت — بپای پیل من پشه فرد نگذار
بسی ز پیل فراقت چو پشه خسته شدم — هنوز پیل همین پشه تو نبود یکبار
به پیلبان وصالت چو پشه بگریزم — که تا چو پشه برآرد ز پیل هجر دمار
بگو که پشه دگار پیل از من خواه — ترا چو پشه شدم پیل را کنم بیکار
کسی که پشهٔ تو گشت او کند پیلی — لبان پشهٔ تو پیل برنگیرد بار
جمال پشه صفت زان چو پیل بر کشم — که پیل بار دهی پشه را عطا بسیار

وصال و فراق

از وصلت و فراقت خیزد حیات و موت — آری ز قرب و بعدت ریزد حیات و موت
عشقت ز روی معنی غیر سبیل تصور — گو بهر عاشقان را بینی حیات و موت

کوی دوست

ز درگاه رفیع حق خدز کردن توان نتوان — بجز کویش مقام خود دگر کردن توان نتوان

بسپای عقل من نه زنجیر عشق خود را ز زنجیر تو چون بود دیوانه چه سنجد
در حضرت مشایخ شمعند و خسته احمد پروانه ضعیفی پروانه چه سنجد

بهر سوی که می بینم بجز دلبر نمی بینم درون خانه بیرون کسی دیگر نمی بینم
بظاهر چون همی جویم بجز دلبر نمی یابم بباطن چون همی بینم بجز دلبر نمی بینم
چو خاک کوی روح افزای جانان آستان دلبر عبیر و مشک هم کافور هم عنبر نمی بینم
کلوخ و سنگهایش را کسی قیمت نمیداند گر من چون بهر دو در و عزت و گوهر نمی بینم
مسخر یافتم او را هم این عالم هم آن عالم ولیکن جز بلای غم در الشکر نمی بینم
پیام وصلش ای احمد میسر شدن تنگ سپهر و عرشش با رفعت از و برتر نمی بینم
جنید و شبلی و حلاج دیدم طالبان او جم و فغفور و کسری دگی و قیصر نمی بینم

آنکس که او بکوی جهان آفرین فتاد اندر وی عقل و دانش رایش متین فتاد
شد کینه و هوا و هوس همه از دلش چون لطف کردگار بجانش قرین فتاد
از غیر حق بهیچ چو بربست آسمان گشت آوازه جلالت او در زمین فتاد
من خسته نیز در پی قربش قدم زدم لیکن ببعد جان و دل من حزین فتاد
هر چند جهد کردم وصلش نیافتم کس را گناه نیست چو بختم چنین فتاد
چون میکشد دل من بار فراق او این دل مگر که سنگین یا آهنین فتاد
با نالها و زار بماندم نه در هجر احمد صفت که از در او قسمم این فتاد

درست با کسی که دردی نیست بماند بعد درست کر سر سری نیست
کمینه چاکر کوی تو خواجه هست نیز دم هیچ به از چاکری نیست
هر آنکو کهتر است شد بهتر یافت که بعد کهتری جز بهتری نیست
سری و سروری دارد گدایت بدون آن سری و سروری نیست
محبت گشت برتر از محبت بغیر حب تو خود برتری نیست

گر نیابد از تو قوت و روز | مرد با نیزه را تند از دوک
ما دهیت سوی دنیا در خشکی | در تبر بینداکر تو ماہے و توک
طالبت حرب سیکنند با نفس | سگی چنین بود حرب ببر و شوک
بر سر کویت از برای وصال | عاشقان میزنند نعره و کوک
از کلب تو کی خار کر برسد | خسته احمد کند لبنده بنوک

وصف محبوب

بی گلشن وصالت هر گلشنی چه سنجد | با شیوهٔ فراقت هر شیوهٔ چه سنجد
سلطان ز اشتیاقت باید و رید آری | از بهر تو دریدن پیراهنی چه سنجد
انبار ها ز طاعت دارند عابدانت | من خرمن ندارم خود خرمنی چه سنجد
تیغ ملوک عالم کند است پیش تیغت | با خنجر بلارک نرم آهنی چه سنجد
گردن به پیش تیغت دارم من از دو دیده | لیکن به پیش تیغت هر گردنی چه سنجد
سلطان اولیا را آندم که بار باشد | در حضرت رفیعت همچون منی چه سنجد
چون هست جای پاکان درگاه کبریایت | اندر میان پاکان تر دامنی چه سنجد
از شوق تو عراقی برگفت نظم رایق | در زیر بار عشقت پیر توسنی چه سنجد
احمد بگفت زان این در بار جوش | گرچه بجنب فصیح یک الکنی چه سنجد

فضل مولی

اندر ره او فضیلت شکرانه چه سنجد | اری بجنب دریا در دانه چه سنجد
گر نفس ننماید باید ز تو شاید | در جای آشنایان بیگانه چه سنجد
در سینه حب دنیا باشد [illegible] | یا رب ز بهر جنت بتخانه چه سنجد
چون دل خراب گردد از شهوت و هوا یا | در پیش شاه شوقت ویرانه چه سنجد
خو کرده ای که زان نه ذکرت باشد نشاده دایم | با ذکر روح بخشت افسانه چه سنجد

بسپای عقل من نه زنجیر عشق خود را ‌ ‌ زنجیر تو چو نبود دیوانه چه سنجد

در حضرت مشایخ شمعند و خسته احمد ‌ ‌ پروانه ضعیفی پروانه چه سنجد

بهر سوی که می بینم بجز دلبر نمی بینم ‌ ‌ درون خانه بیرون کسی دیگر نمی بینم

بظاهر چون همی جویم بجز دلبر نمی یابم ‌ ‌ بباطن چون همی بینم بجز دلبر نمی بینم

چو خاک کوی روح افزای جانان آستان دلبر ‌ ‌ عبیر و مشک هم کافور هم عنبر نمی بینم

کلوخ و سنگ راهش را کسی قیمت نمیداند ‌ ‌ که من چون هردو در قیمت و گوهر نمی بینم

سخن با فهم او دارا هم این عالم هم آن عالم ‌ ‌ ولیکن جز بلای غم در این لشکر نمی بینم

پیام وصلش ای احمد بیا زیر شدن زیرا ‌ ‌ سپهر و عرش با رفعت از و برتر نمی بینم

جنید و شبلی و حلاج دیدم طالبان او ‌ ‌ جم و فغفور و کسری دکی و قیصر نمی بینم

آنکس که او بکوی جهان آفرین فتاد ‌ ‌ از زر و عقل و دانش را این مبین فتاد

شد کینه و هوا هوس حرص از دلش ‌ ‌ چون لطف کرد کار بجانش قرین فتاد

از عون حق ببینی چو بر هفت آسمان گذشت ‌ ‌ آوازه جلالت او در زمین فتاد

من خسته نیز در پی قربش قدم زدم ‌ ‌ لیکن بعد جان و دل من حزین فتاد

هرچند جهد کردم وصلش نیافتم ‌ ‌ کس را گناه نیست چو بختم چنین فتاد

چون میکشد دل من با رفراق او ‌ ‌ این دل نگر که سنگین با آهنین فتاد

ای آه زار بماندم نه درد و هجر ‌ ‌ احمد صفت که از در او قسم این فتاد

درست باید کسی که در دل نیست ‌ ‌ بماند بد درستی که سر سر نیست

کمینه جا که کوی تو خواجه است ‌ ‌ نیز دم هیچ به از جا کری نیست

هر آنکو کهتری شد مهتری یافت ‌ ‌ که بعد کهتری جز مهتری نیست

سری و سروری دارد گدایت ‌ ‌ برون آن سری و سروری نیست

محبت گشت برتر از محبت ‌ ‌ بغیر حب تو خود برتری نیست

اگرچه عشق تو آرد بلا و صد‌ها ‌ ‌ ولیکن عاشق از مشقت تهی نیست

براست شد لشت وجان گدازی ‌ ‌ درین ره راحت تن پروری نیست

ز شوقت چشم تر باید وگرنه ‌ ‌ که خشکست چون در و تری نیست

بذکرت شد منور طبع احمد ‌ ‌ چو نظمش بیت و شعر انور نیست

یاروی

دریغا یاردینی در جهان نیست ‌ ‌ وگرچه هست نزد من چنان نیست

جهان تاریک شد بی یاردینی ‌ ‌ بمعنی روشنائی در جهان نیست

برای یار میگریم ز حسرت ‌ ‌ دو چشم تا نگوئی خونفشان نیست

وفائی دوستی رفت از میانه ‌ ‌ چو مال و سیم و زر اندر میان نیست

مریدان از ارادت گشته بیزار ‌ ‌ در ایشان از ارادت خود نشان نیست

همیشه درد باید در ارادت ‌ ‌ مرید سرسری را بوی آن نیست

کسی کو ره رود بی اذن پیری ‌ ‌ دران ره مرد را امن و امان نیست

لباس نرم و نان چرب خواند ‌ ‌ هر آنکو از عداد سالکان نیست

مراد نفس جوید در شب و روز ‌ ‌ بود غمگین ز فقر و شادمان نیست

فقیری کش نباشد خان و مانی ‌ ‌ وجودش را نظر در قصر و خان نیست

نه هر کس هست که دارد هر دو در دش ‌ ‌ که او جوید صد رنج آن نیست

بهشتی گر آید در چنان چون ‌ ‌ ورا جز آرزوی میزبان نیست

جمال بی‌چون حق سر بانه و جان ده ‌ ‌ وصال حق تعالی رایگان نیست

حکایت ازمحبوب

هرکسی را جمال ننمایم ‌ ‌ روی خود بی‌سوال ننمایم

تا نبارد دو دیده خونابه ‌ ‌ طلعت بی‌مثال ننمایم

هر که ناید ز نفس خود بیرون | ما مر او را بوصال ننمائیم
آنکه رخسار کس بدید او را | ابروی چون هلال ننمائیم
عاشق خویش را چو بار دهیم | محنت انفصال ننمائیم
قیل و قالیست آنکه با خود را | از پی قیل و قال ننمائیم
خاک ره شو که گرچه تشنه شوی | با تکبر زلال ننمائیم
گر نه خود را تو کم ز سگ پروم | قدربخت باکمال ننمائیم
جان بده گر تو وصل ما خواهی | وصل خود با مبال ننمائیم
چون بقا یافتن بما ز فنا | آنکهست ما زوال ننمائیم
گوی انچه بران طریق که گفت | رایگان ما جمال ننمائیم

وصف حال

خواهم که ز وصل بار بندم | وآن بار بر آخته بار بندم
من رخت عبا و تشه ندارم | بی رخت چگونه بار بندم
چتوانم بست از طاعت | والله اگر بکار بندم
چون مرد نه ام و دست خود را | مانند زنان نگار بندم
بر فرق کنم غبار و آنکه | سر بند بر آن غبار بندم
هم بر فکنم و شاخ خود انبه | در گردن خویش هار بندم
شادی و وصال قسم تو نیست | دل در غم هجر یار بندم
تا نغمه بی کسی سرایم | در چنگ فراق تار بندم
بر سال جمال خسته بر تار | نوحه کن و سوگوار بندم

وصف محبوب

نیکوان بس خوب رو افتاده اند | عاشقان نه بین رو نکو افتاده ایم

سرکشان چون بنخ بعشق آورده اند
از شکوه او بسر وا فتاده اند

عقل ایشانرا بروا فتاده دید
گفت کز حیرت فرو افتاده اند

حسن خوبان فتنه شهر دلست
عشق بازان فتنه چو افتاده اند

پیش چوکان بلا در راه وصال
طالبان حق چو گو افتاده اند

عاشقانرا بد مکو از راه طنز
کاندرین مذهب نکو افتاده اند

احمد رهم زاهدان هم عارفان
جمله در کوی او افتاده اند

عید

از برج ارتفاع بر آمد هلال عید
در چشم انتظار عیان شد خیال عید

ست جوی صوم بود زوریار دین روان
نشو و نما گرفت ازان آب نهال عید

زانکه پنج جوع کشیدند یافتند
اندر کنه نهدای عطا و نوال عید

هر تشنه که بود بنوشید این زمان
بعد از فراق روزه شراب وصال عید

همچون همای بر سر ما عید سایه کرد
راحت رسید مارا از پر و بال عید

باشد زلال عید مصفا ز قرب دوست
ورنه مکدرست سراسر زلال عید

عید تو ناقص است اگر یار نه رضاست
اندر رضای یار طلب کن کمال عید

در حضرت جلیل شتاب از پی جلال
تا فزود از جلیل علو و جلال عید

ای احمد خطیب جمالش نگر بشوق
تا کی نگه ز هوس در جمال عید

غم محبوب

دل از اندوه آن دلبر جدا کردن نتوان
بغیر اندوه آن دل را دوا کردن نتوان

اگر خواهد دلم جانت کرینم [illegible]
[illegible] چنین جانبت اگر دن نتوان

غم عشقش [illegible] همه شطرنج خونریز
[illegible] وصل [illegible] کردن نتوان

فراقش بر دل و جانم فراوان کرده بیداد
[illegible] کسی کو اکر [illegible] نتوان

گلی نه چرا اگر کویش کند صد گونه بی باکی
چه گویی در تو فضلش چرا کردن توانستن

کشم جور و ستم از وی نهم بر جان منت خود
بدین جور و ستم او را رها کردن توان نتوان

بهر پایی که جان خواهد چه پروا و نغم باشد
سوالش را گهی پاسخ بلا کردن توان نتوان

چه پروا زبهر ناوانی وصالش را بها کردن
وصال بی بها را و بها کردن توان نتوان

چرا احباب حق را مکن اوقات خود ضایع
چو وقت فتح شد او را قضا کردن توان نتوان

شوق

بستان سرا بهار چونست
هر شام سرا هلال چونست

من تشنه شربت ندانم
در مشرب تو زلال چونست

شوقی که وصل که بیتو بر من
بگذشتن راه وصال چونست

از حال بتو چه عرضه دارم
بنگر دل من که حال چونست

قرب تو جلال و من زحیران
آگاه نه که آن جلال چونست

هرگز چو نیافتم وصالت
پس چون گویم وصال چونست

روزی چه شود اگر بگویی
در فرقت من جمال چونست

حکایت از محبوب

گر نکنی زسر قدم از پی جستجوی ما
در همه عمر ره روی هم نرسی بکوی ما

از ره دیده خون گری در غم ما بروز و شب
تا که ز خون چشم تو سیل رسد بجوی ما

هست مراد تو که دل بسته موی ما شود
نیست دل حقیر تو در خور بند موی ما

رنگ برنگ یکنی کسوت خود بآرزو
رنگ بهان که تا برسد بخانه زبوی ما

گر که آن زند طلب کنی تو [illegible]
بیهوده زین پیش مکن [illegible] بوی ما

پیچ حجاب بر در از سر شوق و نفس ها
کی نگری تو در حجاب تو رخ نکوی ما

پیر جمال روی ما می نکشی تو نفس را
می نشناسد احمد از قدر جمال روی ما

سوال مسئله شرعی

مردی ز جهان برفت از وی — ماندند دو سه تنی برادر

جز کریه بند نصیب یک شخص — زر برد تمام شخص دیگر

مردان و زنان گذاشت مردی — هر یک سهمی ببرد از زر

اعمام بمانده بود از آن شخص — پنج و سه زن و دو هشت دختر

از ضعف دوازده یکان سهم — هر یک ببرند خواه بشمر

مرثیه سلطان سراج الدین طیب الله ثراه

دلا مناز چو قارون بمال و نعمت و جاه — مباش غره زمان دم که جاه کرد و چاه

جهان نه دار بقا است بل سرای فنا است — درین سرای فنا عمر جاودان مخواه

بساز توشه رحلت چه بدرقست سفر — بسان مرد مسافر درای بر سر راه

مهین بقا دو روزه بجهل تکیه مکن — که مرگ در عقبست هم کنون رسد ناگاه

اجل چو تیغ قضا برکشد ندارد باک — ز پادشاه و وزیر و امیر و فیل و سپاه

اسیر باز اجل کی شدی چو صید ضعیف — شدی یکان سلاطین و هر ظل اله

اگر بخیل و حشم از اجل امان بودی — دگر بجستی از مرگ کس بملک و پناه

شهی ستاره حشم چرخ قدر شمس الدین — سر ملوک جهان طیب الله ثراه

چو پای بر سر تختش نهاد پیک اجل — ز ملک ملک جهان گشت دست او کوتاه

بتخت رفت ز بالای تخت خسرو دهر — بچار چوب فنا پا نهاد از سر گاه

همیشه اطلس و دیباه بود کسوت شاه — بدل نمود بکرباس اطلس و دیباه

سریر ملک سلطان دهر خالی ماند — ز فوت شاه جهان کار ملک گشت تباه

سزد که سینه بدرند همچو پیراهن — زنند سر به زمین سروران بجای کلاه

بفوت شاه زمانه عجب مدار که جان — ز سوز سینه برآید بجای ناله و آه

بخاکدان زمین گر شوی بزرگ چو کوه — ز بادهٔ مرگ بسی بسان خورده
بسا عروس که بی شاه گشت از مرگ — هنوز سپرده بجز شدی رخ شاه
زمانه بحر بلاست و مرگ همچو نهنگ — خلاص نبود کس را ز دست اژدهاه
اجل ندارد وقتی معین و پیدا — نبوده و نبود مرگ را که و بیگاه
اجل چو بر سر بالین تو رسد نکند — بعز و رفعت و اقبال و دولت تو نگاه
اگرچه شیری چون روبهیت بگور گریز — تو خواه طایع باشی و خواه با اکراه
ترا خدای چو داده است مهلتی در عمر — عزیز دار و بعصیان ز آتشش همگاه
چو عمر رسید اجل شصت و هفتاد — چهل بجز حاصل زیان گذشت بل پنجاه
از آن قبل که شود تیر قامت خواجه — ز بار شدت پیری کمان مثال دوتاه
بشوی نفس دنی را بجوی بیار ندم — بود که محو شود از تن تو شوخ گناه
گناه میکنی اندر نهان نه آگه — که گوش و چشم و زبان توی شوند گواه
بروز حشر سپرسند از تو یک یک را — اگرچه هست خدا از سرایرت آگاه
ببین بفوت شه شرق و هند گیرد چون — اجل بخاک نهادش ز خیمه و خرگاه
شه زمانه نماند و از حکایت ماند — میان جاهل و دانا بدهر در افواه
ز گنج فضل فراوان خود بهشت ابد — نثار رحمت و رضوان فرست یا الله
بطاعت عام خود ایمان جمله خاطی — بوقت نزع ز شیطان نگاهدار نگاه
وجدت عبداً غیری لین تعذبه — و ما وجدت غفوراً سواک یا الله

مرثیه پدر

دریغ اکه دیدهٔ عالم را بصر نماند — در کام خوشدلی و مرادم شکر نماند
تیر مراد سهم جهد از شست برگرفت — افسوس کز امید وصالم ثمر نماند
تاریک گشت عالم شادی و خورمی — چون بر سپهر مقصد من جرم خور نماند

من بر امید دیدن دیدار آن پدر — بوده بسی که از پدر من اثر نماند
نالان ز درد غربت بودم که ناگهان — برده خبر که وای غریبان پدر نماند
زخم خدنگ بی پدری بر جگر رسید — من خسته را بغربت از خود خبر نماند
پشتم شکست و گفتم از سوز کای پدر — از تو مرا دو دست بجز بر کمر نماند

مرثیه

چو پنهان شد رخ چون ماه یوسف — بساط افگند از غم شاه یوسف
پدر بد شاه او یعقوب مرسل — که می جستی رخ چون ماه یوسف
اگرچه چشم سر پوشیده گشتش — بچشم سر بدیدی راه یوسف
بکنج بیت احزان بوده محزون — یکی پیر و دوم برناه یوسف
چو یوسف را میان چه فکندند — بیوسف گشت گلشن چاه یوسف
عجب سنی کز اسف کراه کردی — جهان آتش گرفتی ز آه یوسف
بچاه افگنده اخوان زان لبس — فزون تر شد بهر دم جاه یوسف
ببوی آنکه یوسف در پذیرد — زلیخا کشته از جان داه یوسف
زلیخا را بده یوسف دل افروز — ولیکن بوده حق دلخواه یوسف
چه وقتی بد که هجران رسانید — بروز وصل در درگاه یوسف
بجا لا آرنج یوسف دید در خواب — ببینید از پسی خود الله یوسف
اسی رفته ز دهر حال چونست — ریخ از پی ارتحال چونست
بگذاشته قصر رفته در گور — در خانهٔ گور حال چونست
جان داوری و انتقال کردی — آن حالت انتقال چونست
وز آمدن نکیر و منکر — بر گوی بگو سوال چونست
هم پیش نکیر کو فصاحت — با منکر قیل و قال چونست

گور تو چو شیر و تن شکافے | با شیر عرین شکال چونست
در گور بماسنے و ندا سنے | بگذشتن ماه و سال چونست
قد تو ستاده چون الف بود | بشکسته الف چو دال چونست
بوده است وجود تو نهالے | پژمرده شده نهال چونست
ابروی تو چون هلال بودی | در خاک نهان هلال چونست
پر ریخته شد ز مرغ نفست | منقار کجا و بال چونست
گر زال نزادی و نهادے | حسرت ز برای زال چونست
فرزند ز نسب کسے نپرسد | پرسند ترا خصال چونست
از خلق ترا فراق افتاد | در حضرت حق وصال چونست
گو آنکه بگوید از پس مرگ | در گنج لحد جمال چونست

در بهاریات خجسته

بهار از در محبوب در جهان آمد | بباغ و بستان ز نو عروس زران آمد
مشام جان همه عاشقان معطر گشت | مگر نسیمے از کوی دلستان آمد
ز بید نخست اندر چمن اشجار پیدا میکند | و آنکه ز شاخ هر شجر اثمار پیدا میکند
مے آورد اندر جهان خرم بهار خوش نمو | بس حکمتش گل در چمن با خار پیدا میکند
در چمنها و باغها از سبزه و گلها کنون | صنع بدیعش هر طرف آثار پیدا میکند
صد برگ و سوسن و سمن یکجا نشسته پوشیدن | کامروز از زینها حکم دیبا پیدا میکند
بلبل کشاده دیدها تا بنگرد در روی گل | زیرا که گل از غنچها رخسار پیدا میکند
باد صبا عطارسان در گلستان بگذرد | بوی خوش از صبح دم عطار پیدا میکند
دم دم زنای مرغکان آواز آید بر فنون | گوئی که چنگی نغمه از تار پیدا میکند
زین جمله پیدا میکند لیکن نمیگوید کسی | کان دلستان از بهر تو دیدار پیدا میکند

در حسرت دیدار او کرده احسان ما
وز گوشهای چشمها انهار پیدا میکند

از پی نوبهار فرخ مقدم
تازه شد باز جای عالم

در شود بوستان چو باغ ارم
چکنم بی وصال تو چه کنم

صنع پیدا شد از ورای عجیب
کوه و صحرا گرفت زینت زیب

گشت آراسته فراز و نشیب
چه کنم بی وصال تو چه کنم

برقع از روی برگشاد سمن
خنده زد و بسی گل سوسن

گو چنین باش هر یکی چمن
چه کنم بی وصال تو چه کنم

نرگس و یاسمین و نیلوفر
سرخ نموده ز غنچه احمر

هر چه هستند هر سه خوش منظر
چه کنم بی وصال تو چه کنم

لاله و کوزه و گل سوری
ریخته بر بساط مخفوری

چو تو از من بروز و شب دوری
چه کنم بی وصال تو چه کنم

نزهت و باغ و جویبار روان
سبزهٔ دلکش و گل خندان

نغمهٔ بلبلان خوش الحان
چه کنم بی وصال تو چه کنم

آنچه از زیر خاک سر روید
کانبر انبرا آب تست شوید

آنچه از درد هجر تست گوید
چه کنم بی وصال تو چه کنم

از ره کن بهار سر پرسد
رو لوث رو رنج کاشته بکلی

محنت دست ماند و رفت خزان
موسم نوبهار سر پیدا

تا شود زاده طفل گل در باغ
باد خوش دایه وار برسد

غنچه را سینه در دو شکم حور
گل ز پهلوی خار بیرون برسد

گر بنفشه بود در ماتم
پس چرا سوگوار سر پیدا

سوسن ده زبان ثناگویان
پرورش کرد کار سر برسد

جمال یار زیبا تا نہ بینم — بعالم کے کنم زین بس تجمل
وصالش گر خواہی ای آشفتہ جد — بدہ جان در رہ او بے تامل
بہار از عالم کن چون در آمد — جہان را فر و زیب دیگر آمد
نوای قمری و آواز بلبل — ز ہر سوئی بگوشش با در آمد
بصحن بوستان مانند یارم — خرامان کبک تنگو منظر آمد
فرو بارید آب صاف از ابر — ز خاک تیرہ سبزہ بہا بر آمد
بگردن شاخ را پیرایہ دیدم — مگر از ابر در و گوہر آمد
مزین گشت باغ از زینت گل — تو گوئی از بہشت این زیور آمد
اگر گل را فریبی نیست در دل — چرا اندر گلستان با زر آمد
گل سوری معطر کرد گیتی — کہ این گل شمہ از عنبر آمد
چو سوری از خوی اعضا خواجہ سنت — ازان او رشک مشک اذفر آمد
ز تیغ خوش ہوا جنت آثار — ز ہر فصلے کہ گوئی خوشتر آمد
ولیکن پاسبانی من بی یار در گل — زبان ساق ہر نیلوفر آمد
نسیم ار چہ بہران ہست اندرین وقت — ز بخت بد نصیبم صرصر آمد
چو یارم رفت از کاشانہ — ہزاران رنج و محنت بر سر آمد
من بیچارہ ماندم با غم و درد — ز ہجران سخت کارم ابتر آمد
جہان را چون نہ یابی وصل محبوب — ترا چون فرقت او در خور آمد
ز صرصر کہ موسم بہار است — اضافت عجایب شگار است
مقصد برہ چمن جز آنست — زان روی کہ موسم بہار است
صد برگ و نوا بوستان است — در باغ ترنم ہزار است
نہادہ اند قرار وصل وصل — ہر جانب نالہ ہزار است

پوشیده بنفشه جامه جنگ — دانم که بنفشه سوگوار است
گر جرعهٔ مے نخورد نرگس — چشمش چه سبب پر از خمار است
گل پرده ز چهره برفگندست — مر بلبل را نوید یار است
بلبل سوئے گل ہمے شتابد — گرچه پس گل رقیب خار است
از بهر تنزه اندرین وقت — قصد همگان بسبزه زار است
لیکن شب و روز عاشقان را — آهنگ بجست و جوی یار است
جوینده یار را اگر نیست — با گلبن و گلستان چه کار است
عاشق بدعا برائے وصلش — برداشته دست چون چنار است
گو اسپ بمرغزار زین پس — چون کوی نگار مرغزار است
در هژده هزار عالم امروز — مقصود محققان نگار است
رحمت ز حبیب میکند یاد — هر یک بدو امیدوار است

//

فصل میمون نوبهار آمد — رونق خلد در دیار آمد
زینت و زیب آورید بهار — کوئی از بیش در نگار آمد
تا ز نکهت بهرهٔ بساتین شد — خور سے تحفۂ مرغزار آمد
هر چمن را ز صحن باغ ارم — اندرین وقت ننگ و عار آمد
صلصل خوش نوا و خوب آواز — سوئے قمری بجویبار آمد
عندلیب از پے سرائیدن — بر سر اوج شاخسار آمد
مرغکان وقت صبح می نالند — ناله هر یکے چه زار آمد
گر بمانده است فرد و تنها — از چه محزون و سوگوار آمد
ور چه یکچند بلبل از غم هجر — همچو من خسته و نزار آمد
لیک چون گل نمود چهرهٔ خویش — باغ هجرانش در فشار آمد

گل نرم و خار تیز و لیک از ہر دو وقت — یک آشیان شدند چو دو بار خار و گل
از خار و گل جمال تسبیح حق شنو — زنہار تا نگوئی کہ بیکار خار و گل

در صفت وقت بہار

بامدادان کہ تفاوت نکند لیل و نہار — خوش بود دامن صحرای و تماشای بہار
صوفی از صومعہ گو خیمہ بزن در گلزار — کہ نہ وقتست کہ در خانہ بخپسی بیکار
کوہ و دریا و درختان ہمہ در تسبیح اند — نہ ہمہ مستمعان فہم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد کہ بنالند ز شوق — نہ کم از بلبل مستی تو بنال ای ہشیار
این ہمہ نقش بود بر در و دیوار وجود — ہر کہ فکرت نکند نقش بود بر دیوار
حیرتست ہست کہ مرغان سحر میگویند — آخر ای خفتہ سر از بالش غفلت بردار
آفرین باد بر آنکس کہ خداوندش ہست — دل ندارد کہ ندارد بخداوند اقرار
ہر کہ امروز نہ بیند اثر قدرت او — غالب آنست کہ فرداش نہ بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشہ سر غفلت در پیش — حیف باشد کہ تو در خوابی و نرگس بیدار
کہ تواند کہ دہد میوہ رنگین از چوب — تا کہ شاید کہ برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست کہ داماد گل از حجلہ غیب — بدر آید کہ درختان ہمہ کردند نثار
آدمی زاد اگر در طرب آید چہ عجب — سرو در باغ برقص آمدہ و بید و چنار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید — در دکان بچہ رونق بگشاید عطار
شاخہا دختر دوشیزہ باغند ہنوز — باش تا حاملہ گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشہ زرین عنب — فہم عاجز شود از حقہ یاقوت انار
بندہای رطب از نخل فرو آویزند — نخلبندان قضا و قدرش شیرین کار
ہیچ در سر نتوان گفت چو گفتہ کہ بار — بہ ازین فضل و کمالش نتوان کرد اظہار
کو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین — ای کہ باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز … ماه و خورشید بگرداند لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور … نقش بندی نه بشاگرد کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ … انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن … اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او … همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

وانکه باشد به جز ذکر طاعت او … جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است … شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی … گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت … تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی … بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند … دید باید که بمنزل برسد کژرفتار

چند ازین عمر گرانمایه که در غفلت رفت … یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

در نهان بتو گویم که خداوندی … یا نگویم که خود مطلعی بر اسرار

هر کرا بود آرزوی بهار … گو ببین بر مراد روی بهار

هست در جانم آرزوی حبیب … در دلم نیست آرزوی بهار

میل من چون بسوی دلدار است … که بود میل من بسوی بهار

هر مرا مقصد است کوی نگار … خلق را مقصد است کوی بهار

غنچه سان بشگفم چو سوی یابم … بوی محبوب خود ز بوی بهار

گشت آراسته ز حلیهٔ گل … سینه و گردن و گلوی بهار

با رخ یار من بود خوشتر … احمدا موسم نکوی بهار

بحکم صانع بیچون خزان رفت و بهار آمد … کدورت گشت ناپیدا طراوت در دیار آمد

هنگام بهار است و هوا معتدل و خوش — ونز مقدم او گشته جهان خرم و دلکش
بستان بگل لعل مزین شده لیکن — بی طلعت معشوق مرا آمده ناخوش
فراش قضا و قدر از سبزه بهر سو — در عرصهٔ باغ و چمن انداخته مفرش
امروز همی خندد هر گل بسر شاخ — فرداش بود مرد گلابی سوز آتش
در وقت بهار ار نبود رش غمایم — با کس نبود من همه هم از دیده خود رش
آرام گرفته دل هر شخصی درین فصل — من خسته دلی دارم از هجر مشوش
گلها ز سمن که نمود ار نشاده است — احمد چه کند چون نبود آن بت مهوش
رسید شاه ربیع و شکست لشکر برد — بیاده را نبود پیش شاه روی نبرد
پدید گشت بگیتی کسا و اطلس برد — چو رفت از دو عالم بالا شدت و برد
بامر صانع بیچون دمیده سبزه و گل — ببین که صنع بدیعش جهان چه خرم کرد
بهر دیرگی و وحشت خزان یکسر — بها و تازگی و زینت بهار آورد
هزار دستان مشغول شد بخواندن ورد — بگفت غنچه ثنا با وقت زادن ورد
مگر که شگفته خند لب گشت سمن — وگرنه از چه سبب چهرهٔ عاشق زرد
اگرچه رفت زمستان ولیک از پی یار — منم که مرا آرام همیشه از دم سرد
گیاه باغ دلم شد ز هجر گرد آلود — کجا سحاب وصالش که شوید این گرد
ز جام او نچشیدم بلا بهر چه عدد ردة — عجب نباشد اگر من بمیرم از غم و درد
گذشت عمر من و قرب او نشد حاصل — چگونه هجر گذارد کسی که باشد فرد
بحال ما نرسد تا نیاز ذکر کند — از آن که ذاکران یار مرد باید مرد
بامر صانع بیچون — خزان رفت از جهان بیرون
بباغ عروس اکنون — بهار آمد بهار آمد
ببستان سبزه می روید — براهش خلق می پوید

جوان و پیر سے گوید
بهار آمد بهار آمد

مزین گشت بستانها
معطر شد گلستانها

برا سے راحت جانها
بهار آمد بهار آمد

صبا صحن چمن رفته
گل از هر رنگ بشگفته

منادے این ندا گفته
بهار آمد بهار آمد

نواها در چمن بشنو
ز هر مرغے سخن بشنو

حدیث خوش ز من بشنو
بهار آمد بهار آمد

نقاب از رخ کشاده گل
شده یکجا گل و بلبل

بصوت مرغ قل قل
بهار آمد بهار آمد

گل سوری چه عیاره
زده سرخی بر خساره

بگر کن تو صد باره
بهار آمد بهار آمد

سمن را چهره زردی
چو روی عاشقی فردی

سماع هر زن و مردی
بهار آمد بهار آمد

گل کوزه ز در بندان
برون آمد لبی خندان

بزر بگرفته سر وندان
بهار آمد بهار آمد

درخت بید هم لرزد
نگر او عشق می ورزد

بگو دم دم که می ارزد
بهار آمد بهار آمد

منم از فرقت دلبر
در آب غم چو نیلوفر

نیامد آن مه انور
بهار آمد بهار آمد

بهاران دم نکو آید
که یارم روی بنماید

پس آنکه گفت را شاید
بهار آمد بهار آمد

همی بینم جوان و پیر خوشدل درین موسم که روی روزگار است
ولیکن من ندارم راحتی زانکه مرا راحت همه در وصل یار است
بباغ و بوستانها که شود شاد کسی کز درد هجران دل فگار است
اگرچه هست گل بس خوب زیبا بچشم من بتر از چشم خار است
منم دیوانهٔ دیدار محبوب بروز و شب نه صبر و نی قرار است
بشر د احمد مسکین خزانست چنین فصلی که فصل نوبهار است
طراوت در جهان گلزار دارد چمن سرمایهٔ عطار دارد
بهار از پیش دلدارم رسیده است که رنگ و بوی چون دلدار دارد
ز آب و سبزه و گلهای رنگین زمین باغ استظهار دارد
درین ایام قمری در ترنم چو عاشق نالهای زار دارد
نواها میزنند امروز مرغان تو گوئی هر یکی مزمار دارد
بسوی گل شتابد بلبل از شوق اگرچه گل سلاح خار دارد
بباغ و بوستانها کی گراید سر آن مقبل که فصل یار دارد
که گوئی یار گل چهره نبوده است زباغ و بوستانها عار دارد
دو چشم خود ز هجر محبوب روان ما شدهٔ انهار دارد
وصلی بر درد دارد بی دلارام ز آب دیده تر رخسار دارد
برای دیدن دیدار احمد بدل اندیشهٔ بسیار دارد
بپا بر انچه می جوید بلا شک بشیخ دهر چون اقرار دارد
فریدالت و دین آنکه از حق میان جان و دل انوار دارد
ز جمع عارفان بنمود بنزدم بباطن هر که زو انکار دارد
مرید انرا بموسلی میرساند در آن حضرت چو کار و بار دارد